

خوب من

مجموعه داستانهای کوتاه



حق تجدید چاپ ، استفاده از سوژه های داستانها
برای نمایشنامه و فیلم سینما و هر نوع بهره برداری
دیگر بدون اجازه نویسنده ممنوع است .

کو تاه در باره این مجموعه ...

عشق ، مقدس ترین و جاودانه ترین شعله حیات و هستی بشریست . چه ماجرا ها و چه حوادثی که در تاریخ بشر جای پائی گذاشته و گذاشته اند ولی عشق از آغاز تا ابدیت برجاست ! شاید هم بدلیل جاودانگی این احساس مقدس و پرشکوه است که تنها آثاری از نویسندگان جهان بر جاو جاودان مانده که عشق بازیگر اصلی صحنه هایش بوده است ... در سال های اخیر در سرزمین ما ، گاه کوتاه بینانی داشته ایم که ادبیات عاشقانه ، این جاودانه ترین رگه الماس گون ادبیات را بعنوان این که ادبیات عاشقانه فاقد پیام و رسالت است کوبیده و مسخ کرده اند ، در حالی که عشق خود بزرگ ترین و محکمترین پیام انسانی در همه اعصار و قرون است .. عشق پیامی است برای صلح ، برای آزاد اندیشی ، بزرگ منشی ، پاکی و صداقت ، پیامی است برای همبستگی انسان ها ، حفظ و تحکیم جامعه انسانی و استحکام حیات ... و عجیب اینکه والاترین آثار ادبی جهان

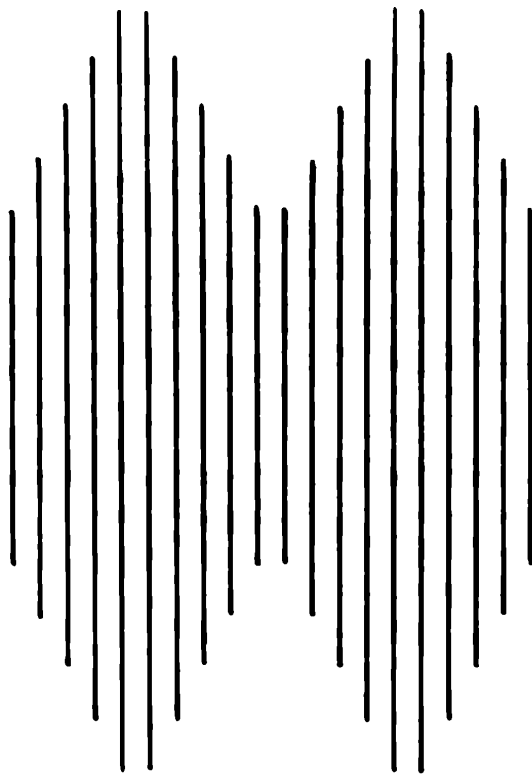
از آغاز تا به امروز ، مخصوصا در گنجینه ادبیات پارسی مشحون از پیام عشق است ، انکار عشق ، (البته مقصود از عشق ، سکس نیست و این نوولها خود را به شائبه سکس نیالوده است) انکار همه آثار ادبی و بخصوص گنجینه نظم و نثر پارسی است ... بهر تقدیر ، داستان هایی که در این کتاب جمع آوری شده ، مجموعه ایست از چندین اثر کوتاه عاشقانه که ، پی در پی در مجله جوانان امروز بچاپ رسیده است .

برای تنوع و جلب نظر خوانندگان مجله ، هر يك از داستان ها با يك ترانه روز که بنحوی مورد علاقه مردم قرار گرفته چاشنی شده و ما بهنگام چاپ این داستان ها از خوانندگان مجله جوانان دعوت می کردیم بوقت خواندن داستان ، برای اینکه بیشتر در فضای داستان قرار بگیرند ترانه ای که در مسیر آن بکار گرفته شده بخش کنند و صد البته که این يك کار فانتزی بود و آنچه اینك برای خواننده کتاب «اصل» است خود داستانهاست و محتوی و مضمون آن ..

با این همه اگر شما هم دلتان خواست که بهنگام خواندن هر «نوول» آهنگی نیز بخش کنید ، فضای قشنگتر و جذابتری را خواهید داشت .

بی هیچ ادعا ، این سلسله داستان ها ، صرفا با یاری از جلوه های گوناگون عشق این لطیف ترین و جاودانه ترین شعله حیات و هستی بشری نقش شده و شاید بعد از انتشار داستان های بلند اجتماعی ، تنوعی در کار نویسندگان باشد علی الخصوص که در سال های اخیر ، نوولهای عاشقانه و لطیف کمتر در کشور ما انشاء شده است .

گناهت را نمی‌بخشم



آخرین سیگارش را روشن کرد و بعد و لنگار خودش را روی
بستر انداخت . از پنجره كوچك اتاقش در طبقه سوم عمارت آسمان
ژرف و سیاه و ستارگان خاکستری رنگ مثل همیشه خود را به نمایش
گذاشته بودند . او هر شب ، بهنگام خواب مدتها در بسترش به

وَرَفای تیره فام آسمان و بازی ستارگان خیره میشد و آهسته آهسته با آنها راز و نیاز میکرد:

- آهای ستاره ها . . دوستان خوب من . . میشه یه روز دستهای نقره‌ای تونم از این پنجره دراز کنین و منو سوارهرم نور به آسمونا ببرین . . آخ که چقدر دلم میخواد تو دنیای آروم شما قدم بزنم . . سبك ، رویائی ، نرم ، بدون هوا . . بدون تحمل وجود آدمهای میکروب‌نما . . آخه منکه با این آدمها آشنائی ندارم . . غریبه غربیه‌ام . . وقتی تو خیابون راه میرم ، یا تو کلاس میشینم هیچکس نیست بگه ، مهرداد تو کی هستی ؟ پدر و مادرت کیهاستن ... توی این دنیای دیوونه دیوونه چیکار میکنی ؟

آنوقت مهرداد در راز و نیاز های غریبانه‌اش بسرزمین بی پایان خواب قدم میگذاشت . . اما همه این راز و نیاز های غریبانه مال يك سال پیش بود . . آن سال های حسرت آلود تنهایی ، سال های غمگین و زشت بی همزبانی .

يك عمیقی بسیگارش زد ، چشمان درشت و موزشش را به صفحه‌ای که روی گرام گذاشته بود انداخت ، زهرخندی زد ، ازبستر نیم‌خیز شد و مثل همیشه چهره قشنگ و استخوانی‌اش که همیشه و در همه حال هاله‌ای از غم‌واندوه را نقش میزد تماشا کرد . . انگار با این چهره بیگانه بود ، در آن چهره قصه تلخ شکست آشکارا خوانده می شد

دستش را بطرف گرام برد و دکمه برقی‌اش را فشرد . . صدای خواننده محبوبش با همه اشکهای شور ، لبخند های غم و آوازه‌های تلخ در فضای اتاقش پیچید . . .

گناهت را نمی بخشم . . .

گناهت را نمی بخشم . . .

در این صدا ، غم بود ، اشکهای شور بود ، تنهایی بود و اندوه

حسرت خیز جوانی . . انگار همه درد های دنیا ، توی رکهای بلورین صدای این خواننده موج میزد . انگار این صدا ، صدای خود او بود که در خلوت خیابان شب ، با همه سوز درون فریاد میزد . .

گناهت را نمی بخشم . . .

گناهت را نمی بخشم . . .

تمام این مصیبت اندوه‌زا در آن بعد از ظهر شوم و داغ‌تابستان اتفاق افتاد . . . آخرین و مشکلت‌ترین امتحان ششم متوسطه‌اش را گذرانیده بود و بعد سراپا شور و سرشار از بلورهای امید در حالی که چهره‌سرین ، دختر رویاهایش هزار برابر بهتر در پیرامونش نقش شده بود سوار اولین قاکسی شد :

- آقا منوچهرین صاحبقرانیه . .

راننده قاکسی نگاهی به چهره مهرداد انداخت آنقدر چهره‌اش شاد، شفاف و پر نشاط بود که راننده بی اختیار پرسید :

- آقا بلیت بخت آزمائی بردین ؟..

مهرداد دستش را صمیمانه بروی شانه راننده قاکسی انداخت :

- بابا .. بابا.. توچی داری میگی ؟ مگه پول هم میتونه اینقدر آدمو خوشحال بکنه . .

پیرمرد با زبانش سیبلهای جوگندمی خود را تر کرد و گفت :

- پس که چی ؟ تو این دنیا همه چیز روی گرده پول میگرده .. بقیه حرفا شعره . .

مهرداد غش غش خندید . صدای خنده‌اش به نشاط آواز پرندگان صبح‌بهاری میمانست، حتی راننده پیر را هم با طنین شادی آفرین خنده‌اش بهیجان آورد .

- بابا! این حرفای تو شعره . . می بینی که دنیا عوض شده .. دنیای نسل شما کثیف بود ، برق سکه زر، همه را کور کرده بود من اینو تو انشاء امتحانم نوشتم . . باور کن . . ولی امروز تو دنیای ما پول فقط به تیکه کاغذ پاره‌س . . ما محبت و عشق می‌خواهیم . وقتی کلمه عشق را بزبان آورد بی اختیار رطوبت نشئه‌انگیز لبهای سرین را روی لب های عطش زده‌اش احساس کرد . راننده نگاه عمیق و شکافنده‌اش را به مهرداد دوخت :

- اوه .. پس که اینطور ..

- بله بابا من و سرین فردا باهم نامزد میشیم . . میدونی اون دختر یه پولداره . . پدرش سه تا کارخانه داره ... سیصدتا خواستگار

پولدار جلوش صف زده‌ن اما نسرین منو بهمه ترجیح میده
میدانی بابا شاید شنیدن این جمله برای تو عجیب باشه اما بذار تو
هم این جمله قشنگ و پرمعنی پرستوی قشنگ منو بشنوی که همیشه
میگه :

- مهرداد . . . من از وقتی تورا دیدم از پول نفرت پیدا کردم . .
میدونی آقای راننده! معنی این حرفا چیه؟ .. این از زبون یه دختری
دزمی آد که پدرش میلیونره... که خودش در ژاندارك تحصیل میکنه.
که چشمش مٹ دریا بزرگه .. که پیکرش بوی عطر و گل میده..
که وقتی حرف میزنه آدم دلش میخواهد زیر پاش دراز بکشه و بگه،
بیا.. بیا از روی سینه من گذر کن . زمین زیر پات لیاقت تحمل با -
های تورا نداره . .

پیرمرد گوئی از این همه احساس بهیجان آمده بود. . . خاطره
روزگاران جوانی در گذشته‌هایی که اینک در مهی تیره رنگ فرو رفته
بود در ذهنش زنده می شد . . .

•••

مهرداد ناگهان مثل دیوانه هازروی بسترش بلند شد، دستپایش
را بکمر برد . . از خشم میلرزید ، چون درختی در مسیر باد، گوئی
تمام صدا های خشمگین طبیعت در مغزش ولوله می کردند ، دستش
رابسرعت بالا برد و مشت خود را با تمام قدرت برآینه بلند و قدی دیوارش
فرود آورد و نقش قرمزی از خون دستش بر شکاف آینه زد. صدای
غم انگیز خواننده در گوشش طنین هراس انگیزی داشت :

ترا با دیگری دیدم
که گرم گفتگو بودی
با او آهسته میرفتی
سراپا محو او بودی

•••

وقتی راننده او را از سربالائی خیابان شمیران که در سایه سبز
و قشنگ درختان خستگی درمی کرد حرکت می داد مهرداد همچنان
حرف میزد:

- میدانی بابا واسه چی اینموقع ، تو این گرما دارم میرم صاحبقرانیه؟.. میخوام برم فقط زیر درختای صاحبقرانیه سایه‌خاطرات قشنگمو بانسرين تماشا کنم . . راستی تو تا حالا عاشق شدی ؟ ..

راننده که کم‌کم از تشبیهات عجیب و غریب مهرداد عصبانی شده بود پرسید :

-سایه دیگه چیه؟ نکنه درس خوندن زیادی بکلهات زده . . مهرداد بازوی پیرمرد را فشرد ، دندان های صدفی و ردیف شده‌اش را برج پیرمرد کشید و گفت :

- حق داری بابا . . من بالاتر از دیپلم دارم حرف میزنم . . . خدایا از هیجان نزدیکه قفسه سینه‌ام بترکه . راستی دستمال‌تو جیبته؟

پیرمرد متعجب پرسید : دستمال براچی میخوانی ؟

مهرداد غش غش خندید ، بطوری که موهای بلند و بلوطی‌رنگش که تاروی یقه راه کشیده بود بهم ریخت و صمیمیت افسانه آمیز چهره خوش ترکیبش را باردیگر بنمایش گذاشت :

- برای اینکه اگه استخوانای سینه‌م تحمل این همه هیجان رویاره و بترکه خون قلبم صندلی های تورو کثیف نکنه . . .

راننده بیدرنك جواب داد :

- اگه سرو وضعت مرتب نبود قسم می خوردم که تو دیوونه‌ای.. اصلا همه شما جوونا دیوونه این . .

مهرداد بیتابانه بصندلی عقب تکیه داد :

- آره بابا .. دیوونه‌م . . اصلا دیوونه‌م . بگذار برای یه مرتبه هم‌شده، یه دیوونه باهات درددل‌بکنه، میدونی . . وقتی پدرم منو از سیکل فرستاد تهرون که تحصیل بکنم خیلی تنها بودم . هیچکس منو به‌بازی نمی‌گرفت . هیچکس با من حرف نمیزد . . انگار بود و نبودم واسه همه بی تفاوت بود، سینما میرفتم تنها . . خیابون میرفتم تنها . . حتی تو مدرسه و تو کلاسای پنجاه و شصت نفری باز هم تنها بودم.. تو میدونی تنهائی چه درد بزرگیه .. هرروز غروب که میشد باون‌اطاق کوچیکم پناه می‌بردم . تو تنهائی و سیاهی شب موئس من چندتاسناره بودن که همیشه و هرشب توچهار چوب پنجره‌م می نشستن وباهام درد

دل میکردن.. اما یه روز ستاره‌هام یه مهمون تازه داشتن . . . این ستاره یه دختر خوشگل و موبلند بود که از پنجره عمارت مقابل تو اطاقم سرک میکشید . خدایا چقدر زیبا و افسانه‌ای بود . آنقدر زیبا که خوشگلی ستاره هارا در يك چشم بهمزدن کور کرد . .

صدائی که به موسیقی گرم و غم‌انگیز خودمون شبیه بود بلند شد :

- تو چقدر تنهائی ؟

گفتم : از کجافهمیدی ؟.. گفت : چند شبه خونه خاله مهمونم . . دختر خاله اینو بمن گفت . .

گفتم : پس چرا من تورا با ستاره‌هام ندیدم .. گفت : من پشت ستاره‌ها قایم میشدم .

گفتم : پس از امشب تو آسمون من یه ستاره زیاد شده . . . ستاره زهره . . دختره خندید و گفت :

- ستاره نسرین ! گفتم : پس تو مال باغ ستاره‌هائی .. گفت : دلم میخواست همینطور بود . . . آره پیر مرد . . همینطوری باهم آشنا شدیم حالا میخوام برم بیاد اولین گردش تو اولین میعادگاه مون قدم بزنم . آخه اون بمن قول داده تا قبولیتو گرفتی با هم نامزد میشیم . خدایا.. خدایا.. چقدر خوبه که آدم زیر آسمون بزرگ خدا یه ستاره داشته باشه . . یه ستاره که عطر تنش تنهائی و یرون کننده زندگی رو فراری بده . . .

راننده که بانگهای ترجم آمیز ، نگاهی که معمولا يك عاقل به دیوانه می اندازد او را برانداز می کرد اول خیابان صاحبقرانیه مهرداد را پیاده کرد .

ساعت پنج بعد از ظهر بود . جفت های عاشق ، آهسته و نرم زیر سایه درختان نجوامی کردند . در هوا عطر گرم عشق موج میزد . .

مهرداد بسبکی يك رویا قدم در میعادگاه گذاشت تااو نیز عطر سایه های برجا مانده عشقش را بسینه بکشد که او را دید ..

ناگهان دردی گنگ ، ناآشنا و سیاه مثل شب خاکستری ، مثل

خطوط موازی و بی پایان جاده ها .. در گهایش دوید .. جیغ کشید ..
گریه کرد و فریاد زد . . انگار آسمان فرو ریخته بود و طوفانی از
خاك دودی رنگ در حلقش نشسته بود . . می خواست فریاد بزند . با
همه قدرت بدود اما دهانش پراز خاك و پاهایش در عمق زمین فرورفته
بود . . . مثل مرده ای که از دالان سیاه مرك بدنمای زندگان برگشته
باشد ناگهان فریاد کشید:

- نسرين . . . نسرين .

تورا با دیگری دیدم ،
که گرم گفتگو بودی

با او آهسته میرفتی
سراپا محو او بودی

صدایت کردم و بر من چوبیگانه نگه کردی
شکستی عهد دیرین را گنه کردی ،

گناهت را نمی بخشم . . .
گناهت را نمی بخشم . . .

نسرين بنرمی برگشت ، نگاهش در چشم مهرداد بیگانه بود
صدایش گویی از دشت های سوخته و جن زده می آمد . . . صدای
پیرزن مکاری میمانست که در افسانه ها مظهر روح خبیث انسان های
گناهکارند :

- این هوشنك پسرعمومه ! یه هفته س که از لندن برگشته . . .
مهندس نفته . . . بلافاصله استخدام شده . . . وبعد رو به هوشنك کرد
و گفت : این مهرداد . . . دوست صمیمی پسرمه ! خیلی باهوشه
یه هفته س که در اطاقو رو خودش بسته تا امتحانشو تموم کنه . . .
شرط میندم . همین الان تو امتحان ششم طبیعی قبول شده باشه . .

مهندس هوشنك با تحقیر در چهره رنگ باخته مهرداد حیره
شد :

- اوه خوشبختم . . . حتما تو جشن عروسی ما شرکت میکنید .
من مثل دیگران امل نیستم . دوستی صادقانه را بین پسر و دختر
در اجتماع امروز کاملاً جایز میدونم .

فسرین با لبخندی زهرا آگین دعوت هوشنگ را تکرار کرد و بعد دستش را بعنوان خدا حافظی بطرف مهرداد جلو برد . . .
 مهرداد وحشت زده دو متر عقب نشست انگار بجای آن دست های لطیف و آسمانی که شکوه افسانه های خدایان را داشت ماری زهرا آگین بسویش در حرکت بود . با تمام قوا فریاد کشید . . . نمیدانست چه میگفت . به هذیان تب آلود رهگذری بی پناه در یک شب بارانی شبیه بود . .

چه شبها را که من تنها
 بیاد تو سحر کردم
 چه عمری را که بیهوده
 پهای تو هدر کردم
 گنه کردی ، گنه کردی
 گناهت را نمی بخشم . . .

مهرداد هم آواز ترانه خوان غمگین آوا های اندوه زده شهر می نالید

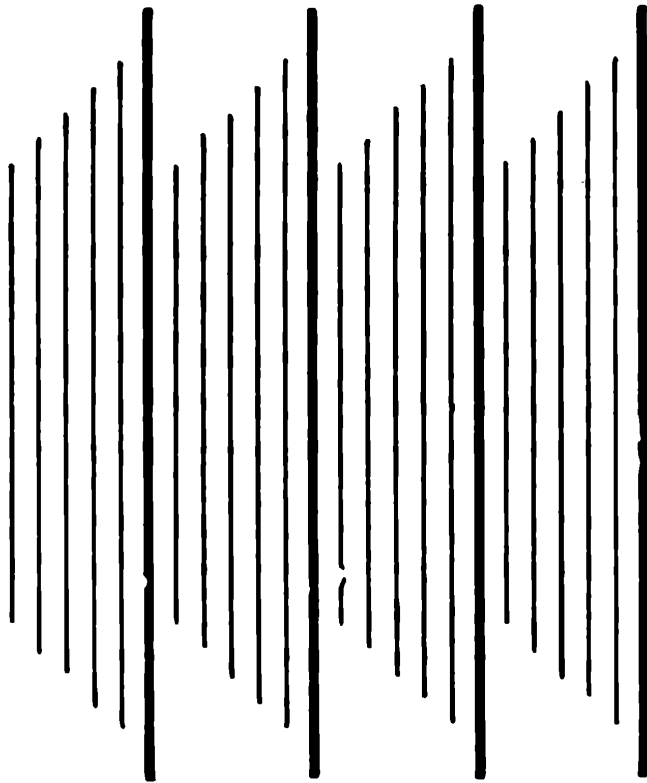
همین بود آن وفائی را که میگفتی
 همین بود آن صفائی را که میگفتی
 تو که خود این چنین بودی
 چرا روزم سیه کردی
 چرا روزم سیه کردی

مهرداد ، دوباره روی بسترش افتاد . . . دانه های درشت عرق از حاشیه موهای انبوه و بلوطی رفکش سرازیر بود . . . چشمانش در سینه سیاه شب تنها ستارگانی را میدید که قا یکسال پیش همیشه مونس قنهایش بودند و هنوز هم صادقانه بر چهره اش لبخند میزدند . . .
 لبخندی بی فرجام . . . بی حاصل ، خاموش و سرد . مهرداد زیر لب هم آواز خواننده غمهایش میخواند:

تو که خود این چنین بودی
 چرا روزم سیه کردی
 گنه کردی ، گنه کردی
 گناهت را نمی بخشم . . .
 گناهت را نمی بخشم . . .

قصه

وفا



عقربه ساعت نیمه شب را پشت سر گذاشته است اما من هنوز،
پشت پنجره خانه مان در منطقه کوهستانی شمیران نشسته ام و به
ریزش مداوم باران نگاه می کنم و خواننده با صدای عمالودش
میخواند :

بخاطر آور که آتش زبیرم
گفتی که بی تو زدنی بگذرم

کنون جدائی نشسته بین ما
پیوند یاری شکسته بین ما

دانه های درشت باران مثل تکه های الماس روی شیشه میریزد،
آسمان یکپارچه سیاه است ولی چراغهای مهتابی بر کف اسفالت
وروی شیشه پنجره اتاق من نور می‌پاشند. در گوشه‌ای از اتاق
روی میز نامه‌ای که باجوهر سبز نوشته شده خود را با سماجت به
چشمان اشکبارم میکشد ...

از صبح، وقتی پستیچی پیر این نامه را بدستم داد تا این وقت
شب در تونل تاریک غم نشسته و مرتباً نامه را می‌خوانم، با صدای
غبار «گوگوش» که گرام اتوماتیک مرتباً تکرارش میکند اشک
میریزم ... آنقدر افسرده‌ام که میخواهم بمیرم ...

آنقدر از افسونکاری روزگار بدرد آمده‌ام که میخواهم در
رگه‌های سخت و سیاه زمین فرو بردم .. از خود می‌پرسم:

- ژایلا بمن بگو که دیگر باچه امیدی میتوانم برچهره سرد
زندگی نگاه کنم؟ خواهرم بیش از ده‌بار مضطربانه در اتاقم را باز
کرده و بالتماس و بعد با عصبانیت فریاد زده است:

- ژایلا تورا خدا بس کن. بس کن و هربار من سر
خود را در سینه خواهر کوچکترم نوشین فرو کرده و فقط اشک
ریخته‌ام. اشک‌های داغ .. اشکهای حسرتی که عشاق ناکام شب
هنگام بر ساحل خاموش دریا میریزند، اشکهای که آسمان بر
تنهایی جنگلهای دور از چشم میریزد:

- خواهر! خواهر بگذار تنها باشم. بگذار آرام آرام عشق
بدبختم را در گورستان قلبم دفن کنم ... احترام عشق مرا نگهدار.
وقتی نوجوانی می‌میرد همه اطرافیان به مادر غمدیده اجازه میدهند
هر قدر دلش خواست بر مرک عزیزش بگوید، زاری کند. خواهرم!
بگذار منهم بر عشق ناکامم بگریم ...

نامه فرهاد روی میز اطاقم افتاده اما همه جملاتش را از حفظ
میدانم. نوشته است:

« ژيلا ... ژيلا ... ميدانم دل نازکت را بدرد می اورم . ميدانم وقتی اين جملات را میخوانی مثل همه لحظاتی که من تورا با خیره سري جوانانه آزار می کردم ، اشک در چشمان قشنگت آشيانه میزند ، لبهای قرمز رنگت می لرزد ، سینه ات ، سینه ای که بستر شب های بسیار من بوده دیوانه وار فرازونشيب می گیرد ، آرزوهایت ... آرزوهای قشنگ و دخترانه ات از آهنگ شادی همیشگی به سوک تلخ تنهائی میگراید اما چکنم ... چکنم که اين نامه پیک غم اوريست ... چکنم که اين نامه مرثیه خوان عشق من وقوست ... چکنم ... »

بله ... فرهاد من ... فرهاد بلندقد ، مهربان و زیبای من اينها را نوشته ...

چرا ؟ ... راستی چرا ؟ ... من بی او دروادی خاموشی و سرد آدم ها ، در اين دنیای متروک که هیچ نشانه ای از انسانیت برجای نمانده چگونه می توانم زیست .

خاطرات گذشته ، با سماجت خود را از دهلیزهای تاریک و فراموش شده مغزم میگذرانند و در برابر من جان میگیرند ..

همسایه بودیم ... همسایه دیوارپه دیوار پدر و مادرهای ما با هم دوست بودند . یا مادر خانه همسایه یا آنها در خانه ما بودند . مردم می گفتند ما از قوم و خویش هم بیکدیگر نزدیکتریم ... اگر در باره روابط خانوادهايمان مردم مبالغه می کردند ولی روابط من و فرهاد از روابط قوم و خویش هم نزدیکتر و گرمتر بود ...

فرهاد بیست و یک ساله ، خوش تیپ ، اسپورت ، هنرمند و حساس و من هفده ساله آرام ، مطیع ، زیبا و غمگین ولی پراحساس بودم ... مثل دو کبوتر عاشق ، همه جا سینه به سینه هم میزدیم ... سروصدای عاشقانه ما کوچه های خلوت شمیرانات را که همیشه با عطریاس و بوی شکوفه های سیب آغشته بود مست میکرد . فرهاد دست های بلند و کشیده اش را بدور کمرم حلقه میزد و آواز میداد :

— خدایا ! من دیوونه ساقهای نقره ای توام . . .

و من بیتابانه دست هایم را بمیان موهای بلند فرهاد می دواندم و فریاد میزدم :

— خدایا منم دیوانه چشمهای طلائی توام .

آخه چشمهای فرهاد نه میاه بود نه سبز و نه فیهوای ...
چشمهای فرهاد من طلائی بود . رنگ فریبکار و اعواگری که
هر لحظه نقشی میزد و مرا مثل دیوانه ها بکوچه میکشاند تا از ریر
پنجره آقا قش یکبار دیگر بر تو جاودانه چشمهای طلائی اش را در
چشمان خود تماشا کنم ...

همه ما رانامزد کرده بودند ... و روزی که فرهاد برای ادامه
تحصیل به آمریکا میرفت در سالن فرودگاه در حالی که رنگ
قرمز شرم روی گونه های برجسته اش میدوید جلو چشمان پراشك
مادرش حلقه طلا را در دستم کرد و گفت :

- مامان ! عروست را بهت تحویل میدم ... ازش قابرمی گردم
خوب نگهداری کن ... من می لرزیدم و بلور اشکهایم آدمها ورنکها
را در هم خمیر میکرد . حلقه طلا را بوسیدم و حالا خواننده جوان
پاهمه غمی که در دلش قلنبار است می خواند و من میگیرم ...

گریه میکنم ، باخیال تو به نیمه شبها

رفتی و من ، بی تو مانده ام غمگین و تنها . .

بدرودیوار اقامت مینگرم ... همه جا یادها و یادبودهای اوست ...
عکس ها کارت پستال های رنگینی که باجملات قشنگ و فریبده ازهر
فرودگاهی که هواپیمایش توقعی داشته ، برایم پست کرده ...
گوشواره ها ... حتی پیراهنی که برایم فرستاده بدرودیوار اقامت نصب
کرده ام ... نامه هایش ، در تاریکی و تنهایی روزگاری که سه سال تمام
بی او گذرانیدم تنها آفریننده نقش زندگی در چهره ام بودند ... اگر
یک هفته نامه اش نمیرسید تب میکردم . باور کنید تب می کردم ...
مگر میشد من بی نامه های قشنگ او زنده بمانم ... همیشه درابتدای
نامه اش مینوشت :

ژیلای . ژیلای ملوس من ... گریه ایرانی قشنگ من . من از
عشق تو آفریده شدم ... من متولد چشمان قشنگ توام . من زاده
احساس تشنه آلود عشق توام ... من بنده احساس توام .

و من با حسادت غم انگیزم برایش مینوشتم :

« گریه چشم طلائی من ! من زنجیری توام ... من در تمامی این دنیای پهناور و بزرگ تنها يك جاده را می‌شناسم ، جاده‌ای که به سرزمین عشق تو میرسد ... من در این جاده طلائی هرشب با مرد چشم طلائی‌ام دیدارها دارم . باور کن فرهاد! باور کن که سه سال شبهای سیاه تنهایی‌ام با نور چشمان طلائی‌تو روشن شده است . این نور را از شب‌های سیاه و تنهایی من بگیر ... مبادا ... مبادا دختران لوند و آشوبگر مغرب زمین ، عشق این دختر شرقی وفادار را که در موج‌و عطر عشق بامید پایان شب هجران ، چشم بدر نشسته است لگدمال کنند» .

بله! هربار که نامه می‌نوشتم ملتمسانه فریاد می‌زدم :

گریه میکنم باخیال تو به نیمه شبها
وقتی و من، بی‌تو مانده‌ام، غمگین و تنها
بی‌تو خسته‌ام، دل شکسته‌ام اسیر دردم ...

و هربار این او بود که بانامه های عطراگینش مرا درپرنیان رویاها بسرزمین خلسه‌آور عشق میبرد ... سرزمینی که آسمان و زمینش سبز و گلپایش سرخ بود . و این عشق و هوای دشت عشق بود که مرا زندگی میداد ، جان میداد ، بجلو میراند . در کنکور قبول شدم ... درهای دانشگاه را برویم باز کردند و این افسون عشق او بود که مرا ، دختر زیبای دانشکده علوم رادر میان حصار و هیجانات صدها پسر جوان و مشتاق حفظ می‌کرد ... آنها فریاد می‌زدند خشم می‌گرفتند ، شورش می‌کردند، نامه های سراپا تحقیر مینوشتند نامه‌هایی پر از افسون و غم می‌فرستادند . اما من تنها فرهاد را می‌دیدم فرهاد و چشمان طلائی او ...

باران همچنان میبارد ... خیابان زیر پنجره‌ام کاملاً شسته شده و انعکاس نور سپید مهتابی‌ها و موج لطیف هوا فضائی کاملاً شاعرانه ایجاد کرده‌اند ... صدای پای خواهرم را از اتاق مجاور میشنوم ... میدانم او از این می‌ترسد که مبادا خودکشی کنم .

آن قسمت از نامه فرهاد را که دنیای روشن مرا با تاریکی وهم‌آلود اعماق زمین یکسان کرد برای صدمین بار از دور می‌خوانم ...

« ژایلا، ژایلا مرا ببخش ، مرا فراموش کن . . . مرا نفرین کن، لعنت کن . من هم مثل هر مرد دیگری سرانجام لغزیدم . سه سال

تمام مقاومت کردم ... سه سال تنها در سکوت اتاق من تصویر رویائی تو با من و خلوت دل من سخن میگفت ، سه سال دیوارهای اتاقم از تصویر چشمان تو رنگ میگرفت . قابلوهای که از هر يك از اجزای چهره تو جداگانه کشیده بودم چهار دیواری اتاقم را در آغوش گرفته بود ... استاد نقاشی دانشکده می گفت : شما شرقی ها دیوانه هستید ... دیوانه . مگر میشود در زندگی يك هنرمند و در رگهای پراحساس و چشمان تیزبین و دقیق يك هنرمند تنها يك موجود ، يك زن ، يك پیکر نقش آفرین احساس باشد ؟ راستی شما شرقی ها عجب زندانی برای هنرتان آفریده اید مسلم میدانم که خداوند هنر شما شرقی ها را نفرین خواهد کرد . نفرین ابدی بر مردمی که دریا دریا احساسند ولی برامواج رویائی احساس خود زنجیر میزنند ... و من می گفتم : استاد عزیز ! استاد گرامی ... هنوز زود است که شما بدانید که ما شرقی ها بادنای کوچک و حقیر شما چقدر فاصله داریم ... مایلهای زمین را زیر پا گذاشته ایم و بر هفت آسمان نقش هنر زده ایم ... مادر ظلمات به آب حیات رسیده ایم ، مادر کوه های بلند سیمرغ را یافته ایم ... ما از شراب وحدت وجود نوشیده ایم ... ما بجائی رسیده ایم که جز «او» نمی بینیم ... همه جا اوست همه چیز اوست . ولی ژیلای غمگین من ... یکروز ... در يك نیمروز سرد «او» در دیدگان مضطرب من «دو» قاشد . استاد فریبکار نقاشی در مبارزه و مسابقه با عادات شرقی من ، زیباترین مدل را خرید و به خانها فرستاد ... او نشانه زیبایی شورش انگیز غرب جوان بود ... بانگاهش ، با لوندیهای آشوب خیزش گرما میریخت ، آتش می زد ، میخروشید ، و حرارت و سوسه را چون يك شیطان بانگاه سبزش در عروق من میدوانید ...

او يك موج بود ... موجی که با هر طغیانش ساحل پیکرم را درهم میکوبید ... و مرا با همه شور و توانی که از عشق تو داشتم بر زمین میزد ...

ژیلای ژیلای ! چه بگویم ... چه بگویم که او چه کرد ... نه ! بگذار من زبانم را قفل بزنم . بگذار همه فریادهائی که در گلو دارم خفه سازم ... دیگر حتی فریادهای پشیمانی و ریزش اشک های ندامت هم در دامن سپید تو فایده ای ندارد ... من از دست تو رفتم ... من حالا صاحب بچه ای هستم . مرا ببخش ... ژیلای مرا ببخش

فرهاد خسته تو ...

دست‌هایم را بهم حلقه می‌کم ... پلکها را بر هم می‌فشارم تا حلقه‌های اشک را از لابلای مژگان بیرون بریزم ... چیزی مسکین گلویم را می‌فشارد . سرم را از پنجره بیرون می‌آورم تا دانه‌های باران گرمای وحشت‌انگیزی که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند تسکین دهد ... با صدای گرم و غم‌انگیز خواننده می‌خوانم در حالی که چهره‌فرهاد ، با آن یک جفت چشم طلائی ، از من ، از رویاهای سبز همیشگی‌ام از جاده زندگی‌ام باشتاب می‌گریزد .

بخاطر آور که آتش زبرم گفتمی که بی تو دنیا بگذرم
کنون جدائی نشسته بین ما، پیونه یاری شکسته بین ما ،

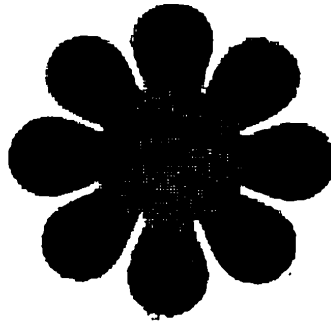
گریه میکنم ، باخیال تو، به نیمه شبها
رفتمی ومن بی تو مانده‌ام تنهای تنها

بی تو خسته‌ام ، دل شکسته‌ام ، اسیر دردم

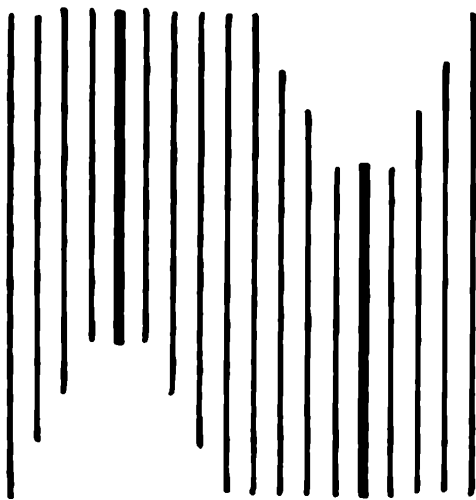
از کنار من ، میرویولی،
بگو چه کردم

رفتمی ومن ، آرزوی کسی ، بسر ندارم آه
قصه وفا، بادلم مگو، باور ندارم

پایان



آن گل سرخی که دادی



اتاقی زیبا ، آرام در طبقه دوم يك ویلای ساحلی يك مرد جوان
باموهای مشکی ، چهره‌ای استخوانی و چشمهای درشت عمکین در
کنار پنجره‌ای مشرف به دریا ، يك دریای خاکستری ، خشمکین که
در برتو ارغوانی رنگ غروب فرازونشیب میگيرد و يك گرام در کنار

صندلی مرد جوانی که پیوسته يك اهنك را تکرار می کند .

آن گل سرخی که دادی
در سکوت خانه پژمرد
آتشی عشق و محبت
در خزان سینه ام مرد

مرد نگاهش را به امواج دوخته و انگشتهایش باساقه ترد و لیموئی
رنك يك شاخه گل سرخ بازی میکند و خواننده با صدای خسته و
غمگینش میخواند .

. . . آخر ای محبوب زیبا
بعد از آن دیر آشنائی
آمدی خوالدی برایم
قصه تلخ جدائی
مانده ام سر در گریبان
بی تو در شبهای غمگین
بی تو باشد همدم من
یاد پیمانهای دیرین . . .

ویلا در سکوت عمیقی فرو رفته و تنها سکوت مرموزش را گاهگاه
حرکت مستخدم پیری که باغچه را آبیاری می کند و یا بوق اتومبیل
شتابزده توریست ها برهم میزند اما کوئی آن مرد جوان که موهای
سیاهش را از سمت چپ فرق زده و پیراهنی سپید پوشیده در سکوت
ابدی و جاودانه ای گم شده است .

او در سکوت سحرآمای آفاقش در سرزمین قشنگ و دلفریب رویا
ها با خاطرات گذشته عجین شده و گاهگاه جرعه ای ویسکی اورادر
این سفر افسانه ای قدرت می بخشد.

او آخر هفته چه در زمستان و چه در قباستان ، به تنهایی سوار
بر اتومبیل بزرگش به ویلای خود در ساحل دریای خزر می آید و مدتها
تنها و غمگین برابر پنجره ای که بروی پیشانی دریا باز می شود ،
مینشیند و با سماجت با خاطرات گذشته باز میگردد ، خاطراتی که
کوئی در آنسوی دنیا ، در پشت لکه های شناور ابر بنرمی حرکت
می کند سپس در زرفای تاریکی ابدیت میخزد ... و در تمامی این
لحظات صدای غم انگیز يك خواننده از گلوی خسته اش تکرار
می شود :

آن گل سرخی که دای
در سکوت خانه پژمرد

آتش عشق و محبت
در خزان سینه‌ام مرد

ویلاهای همسایه برای سهیل احترام مخصوصی قائلند. آن‌ها میدانند که این مهندس جوان پس از بازگشت از اروپا به همت پشتکار ذاتی، و بدون تکیه بر قدرت فامیلی، قاچه‌اندازه اعتماد مردم سخت‌گیر و مظنون را بخود جلب کرده و در فاصله‌ای کوتاه ثروتی فراوان بهم‌زده است ولی تنها از این درس‌گفتند که چرا سهیل زن نمی‌گیرد و چرا این ویلای قشنگ که در تمامی جاده شمال چون نگینی برانگشت ساحل می‌درخشد بخنده سرشار از شیطنت و هیجان يك زن روشن نمیشود.

دختران همسایه در آغاز با حرکات دلبرانه خود سایه خوش‌رنك و هیجان آمیز دخترانه‌شان را بر سر ویلایش زدند، هر لحظه به بهانه‌ای بدیدنش می‌آمدند، او را به بازیهای دسته‌جمعی به پارتی‌های شبانه ساحلی، به تماشای برنامه‌های موسیقی هتلها میکشانند اما هر کدام بعد از مدتی کوتاه مایوسانه دست‌ها را بهم می‌مالیدند و با لحنی شکوه‌آمیز در گوش دوستان خود میخواندند:

- پدرسوخته خوشگل! مثل این که قلبشو از سنك تراشیده‌ن. اما سهیل حقیقتا از سنك نبود. چهره‌اش عمیقترین مهربانی‌ها و چشمانش عطش جستجوی يك عشق را پیوسته در خود متلور داشتند اما او هر وقت که به دختران اطرافش مینگریست با حسرت دست‌ها را بهم می‌مالید و می‌گفت:

- نه! این‌ها فقط عروسکن... نه! باید باز هم صبر کرد... خودش هم نمیدانست منتظر چه حادثه اسرارآمیزی است کوئی در دشت وسیع و خاکستری رنك مغزش جادوئی بادم گرم خود او را افسون کرده و تنها يك بیگانه می‌توانست این طلسم زرد رنك را بشکند و گل‌های سرخ باغ عشق را پیش‌پایش بریزد...

مادرش وقتی از سهیل صحبت می‌شد میگفت:

- بیجهت پسر مهندس شده... او به شاعره... قافریست پیدا میکنه میره تو ویلاش و در ویلا را از رو خودش مینده و از کنار

پنجره آنطور به دریا نگاه میکنه که افکار منتظر دختر دریاس که با فلس‌های طلائی از میون امواج بیرون بیاد و دستهاشو تو دستش بگذاره ... و سهیل بی‌توجه به همه این پیچ‌ها و شایعات زندگی خصوصی خود را از سروصدای پر شور محیط کارش جدا کرده بود و از هر فرصتی برای رفتن به ویلای خلوت و مرموزش استفاده میکرد گاهگاه خود نیز از این حالت خلسه مانند و اسرار آمیزش به تنگ می‌آمد ، حتی وحشت‌زده از خود می‌پرسید که چرا مثل دیگران از جوانی‌اش سودی نمیبرد اما هر وقت بخلوتگاهش می‌رسید احساس میکرد سکوت ویلا گویاترین خوش‌آمدها و امواج بهترین دوستانش هستند و بیدرنک از پله‌های طبقه دوم ویلا بالا میرفت . کتشی رادر می‌آورد ، پاهایش را برهنه میکرد و باطنین موسیقی بدنبال گمشده‌ای میگشت که هرگز ندیده بود و نمیدانست کیست ... اما یکروز این گمشده ، از پشت غبارهای زرین ابرهائی که بر پشت دریا سوار بودند فرارسید ...

خورشید به نرمی در سرازیری غروب فرو میرفت ، دریا غمگین و تنها بود مسافرین خسته دریا هم گویی در این ساعت تحت تاثیر جادوی غمگین غروب دریا آرام گرفته و دیگر هیچ صدای زنده‌ای در ساحل شنیده نمیشد .

سهیل به صندلی راحتی خود تکیه زده و عطر گیج کننده درختان منطقه دریائی باغ ویلایش را بدماغ می‌کشید که ناگهان صدای چند ضربه روی درآقاقتش بگوشش رسید .

سهیل بابی میلی بطرف در رفت ولی همینکه در را گشود تقریباً از تعجب برجا ماسید . دختری جوان، شاداب ، باموهای بلند که حلقه حلقه روی پیشانی‌اش ریخته بود ، نگاهی سرشار از شیطننت، چشمان مورب و لبخندی صمیمی مقابلش ایستاده بود و نفس نفس میزد :

- آقا ! آقا ! معذرت میخواهم . مثل اینکه مزاحمتون شدم .
پس خانمتون کو ؟ بچه‌ها

- مقصودتون را نمیفهمم ... من اینجا تنهام .
این جمله آخر سایه‌ای از وحشت و دلهره بر چهره قشنگ و کشیده دختر پاشید :

- آه ... ببخشید ... ببخشید ...

دختر بطرف در خروجی برگشت ، تناسب اندامش درپیراهن چسبان کوتاهی که سپیدی رانش را چون برق الماس به چشم می- کشید نگاه مهندس را میخکوب کرد ولی خیلی زود بخود آمد :

- میتونم کمکی بهتون بکنم . . .

دختر با چرخى دلفریب برگشت لحظه‌ای درنگ کرد و بعد لبهای قرمز رنگش را گشود :

- نمیدونم ... نمیدونم میتونم به يك مرد تنها اعتماد بکنم ...

- چطور مگر ؟

- آخر من از دست یه مرد تنها فرار می کنم ...

- شما را تعقیب کرده ن .

- بله !

- میتوفین بمن شرافتمندانه اعتماد بکنید . .
آنوقت مهندس بطرف پنجره روبه جاده رفت و آنرا گشود . يك اتومبیل بزرگ قرمز رنگ ، جلوی ویلای او متوقف بود و سایه يك مرد عینکی در پشت رل به زحمت دیده می شد اما همینکه پنجره گشوده شد مرد بسرعت از جلو ویلا دور شد .

دختر که از پشت سر سهیل سرک میکشید نفسی به راحتی کشید :

- آخ راحت شدم ...

مهندس که چشمش به يك اتومبیل کوچک اسپورت در محوطه ویلایش افتاده بود پرسید :

- این اتومبیل مال شماست ؟

- بله ! من از جاده چالوس گرفتار این مزاحم شدم . تقصیر خودم بود . من باید ساعت دوازده ظهر حرکت می کردم ولی دیر شد ... اینوقت غروب آنهم يك دختر تنها در جاده ییلاقی هوس هر مردی را تیز میکند . دختر لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد :

- امیدوارم که شما ...

سهیل از روی بی میلی لبخندی زد و خیلی شمرده و کوتاه گفت :

- چه کار میخواهید بکنید ؟

- ناچار از شما خواهش میکنم مرا تا نزدیکترین هتل حمایت کنید . آخه میترسم ...

- شما در هتل افاق رزرو کرده اید ؟

- نه ! من باید از این راه به بابلسر بروم ... دیگه تنهایی از رانندگی در شب می ترسم ... شما میتونین منو بعنوان قوم و خوشتون به مدیر هتل معرفی کنین ...

سهیل نگاهی به دختر که لحظه به لحظه چهره‌ای گشاده تر، چشمانی روشن تر و عطری عمیق تر بخش می کرد انداخت و بعد با همان صمیمیتی که همیشه در کلامش موج میزد گفت :

- ببینید خانم ! من اینجا قنهام . اما به مستخدم پیر دارم که برای خرید پیرون رفته ... من قاصیح توهمین افاق میمونم و شما میتونید در افاق طبقه پائین بمونید و صبح بدون اینکه قصد تشکر از من داشته باشین سوار اتومبیلتون بشین و حرکت کنید . معذرت میخوام که کمی خشن صحبت میکنم ولی خواهش میکنم خلوت منو بهم نزنین ... افاق پائین در اختیار شماست .

دختر معجب پرسید :

- حتی دلتون نمیخواد اسم منو بدونین .

- به مسافر عریبه که فقط به شب توویلائی من میمونه چه دلیلی برای معرفی خودش داره ؟ دختر که هنوز رنگ نارنجی تعجب در پیشانی‌ش موج میزد در افاق رابروی سهیل بست و به طرف طبقه اول برآه افتاد .

مهندس سهیل دوباره روی صندلی راحتیش دراز کشید و گیلایس ویسکی را به لب نزدیک کرد . بادخنکی بوی گس موحها را در افاقش میپراکند . صدای عم‌انگیز يك مرع دریائی خبر از يك طوفان قریب‌الوقوع میداد . اما این بار کوئی جادوئی در کار بود، چه نمیتوانست افکارش را متمرکز کند چیزی عجیب و مرموز اورا بسوی

طبقه پائین میکشید ... نگاه ملتسمانه و شیطان آن دختر ، لطافت پرنیانی بازوان و لبهای مرطوب و بوسه آفرینش گوئی که در چشمان او یک نقش ثابت زده بودند . هر لحظه احساس می کرد کف چوبی اتاق با صدای خشکی درهم می شکند ، شکافی پدیدار می شود و از کف اتاق آن دختر جادووش بالا می آید مقابلش میایستد و نگاه گرمش را در چشمان بیگانه او میریزد .

سهیل غرق در خاطرات گذشته ، حرکت یکدسته ازیرندگان دریائی را از جلو پنجره تماشا میکند ، گوئی همین دیشب بود که آن بیگانه بعد از یکساعت سکوت دوباره خلوت اتاقش را بهم زد . در آن لحظه سهیل سرش را به طرف دربرگردانید و گفت:

- لطفا داخل شوید ...

همینکه در باز شد او با لباسی سرخرنك که در سینه سپیدش رنك و سوسه آمیزی میریخت ، درحالی که موهایش را روی پیشانی ریخته بود مقابلش ظاهر شد انگار پیکرش از شورانگیزترین عطر های عالم پر بود و قلبش چون كودك بازیگری در سینه جست و خیز می کرد و برجستگی پر لطافت سینه اش را بیشتر نمایش میداد . نگاهش چون چراغی در ظلمت مبدرخشید و عطر پیکرش دیوار های اتاق را به رقص می آورد :

- ببخشید ! نمیدونم از ترس بود یا از تنهایی ... - گفتم چند دقیقه ای پیش شما باشم ... شما کاملا اطمینان منو جلب کردین ... و بعد ، بدون اینکه منتظر جواب شود صندلی کوتاهی که در گوشه اتاق بود پیش کشید و درست شانه بشانه مهندس جوان نشست :

- چه منظره رویائی بالاخره من به آرزویم رسیدم .. چقدر دلم میخواست قوی ویلائی بنشینم که پنجره اش مشرف به دریاس موجها زیر پنجره اش بیقرار رویهم میغلطن ، بازی میکنن و مرغهای دریائی از جلو پنجره پرمیکشن ... راستی شما عجب سلیقه ای دارین . من چقدر این آهنگو که از گرامتون بخش میشه دوست دارم .

آخر ای محبوب زیبا
بعد از آن دیر آشنائی
آمدی خواندی برایم
قصه تلخ جدائی

وبعد ناگهان اشکهای دختر سرازیر شد و در سکوتی عجیب و خیره‌فرو رفت ... سپیل بطرف دختر برگشت آنقدر معصومانه‌اشک می‌ریخت که میمای فریبنده فرشتگان دریائی را در ذهن سپیل تجدید می‌کرد :

- خانم خواهش میکنم !

دختر سرش را بلند کرد. چشم‌هایش در رویا های دور و درازی غرق بود ، انگار از شعاع سرد ماه که حالا وسط دریا چمبک زده بود بالا میرفت ... خدائی و آسمانی شده بود ... و بعد بی مقدمه گفت :

- اسم من رویاست ... شما مرد خوبی هستید . تقریباً میتوانم بگویم که در سراسر عمرم مردی بخوبی شما ندیده‌ام راستی اسمتون چیست ؟

دختر ناگهان از آن اندوه توان‌فرسا ، باز به دنیای شاداش بازگشته بود ... سپیل از خود می‌پرسید ... چقدر مرموز است ... چقدر خوب حرف می‌زند . چه جور با آدم بازی میکند . خدایا این غریبه کیست ؟

- اسم من سپیله .

دختر دست های سپیدش را به طرف آسمان گرفت و نقطه‌ای را نشان داد .

- ستاره سپیل ... آه خدای من ! شما اخلاقاً هم مثل ستاره سپیل هستید ... اینجا در انزوای خودتان مثل خدایان افسانه‌ای یونان زندگی میکنید ... نگاهتون سرگردان ، اندیشه‌تون خام و چشمهاتون غمگینه ...

سپیل که حالا کاملاً روبروی دختر قرار گرفته بود ... همه مناظر اطراف در چشمان غمگینش شکسته و چون مهی جادویی محو میشدند و تنها این دختر بیگانه که بر اثر يك تصادف به ویلای

خاموش او آمده بود زنده‌تر ، شاداب‌تر و زیباتر از همیشه در چشمانش نشسته بود :

- شما از ستاره شناسی چیزی میدونین ؟

- من از هر چیزی کمی میدونم . از هر لحظه ای يك زندگي داشتم ...

- دارم به زندگي شما علاقمند ميشم . شما كجا ميرفتيد ؟

- بسوی سرنوشت ... نمیدونم بعد از این چه ميشه . همیشه در بیراهه ... هیچوقت خوشبخت نبودم . همیشه در غبار ... همیشه در جستجو و کاوش ... و همیشه دست های من علفهای زرد ، آب های سنگین و صخره های گمشده را لمس کرده ...

سپیل فاگهان احساس کرد میخواهد با او حرف بزند . حرفهایی که سالها در گوشه قلبش انبار شده و راهی برای خروج می جستند .. داستان غمها ، داستان طوفان ها ، ماجراها و خاموشی ها ... چشمه کلماتش بجوش افتاده بود و هر جمله اش در چشم زن رنگی میزد ، در چیه قلبش را بیشتر می گشود و هنگامی که به خود آمدند ساعت از نیمه شب گذشته بود ، دست هایشان در دست هم میلفزید و لبهایشان بیکدیگر رطوبت میزدند و تمام شیشه ویسکی خالی شده بود و خواننده برای صدمین بار میخواند :

اکنون نشسته در نگاهم
تصویر پر غرور چشمت

یکدم نمیرود از یادم
چشمه های پر نور چشمت

سپیل نفس گرمش را روی لاله های ظریف گوش رویا میریخت و . . . مستانه و غمگین اشك میریخت:

- بعد از اون سال های تنهایی بالاخره تورا یافتم ... تو مونس شب های تنهائیم بودی ... همیشه منتظرت بودم و بالاخره اومدی ... حالا باید بمن قول بدی که هرگز ترکم نکنی . . . قول بده . . .

رویا لبهای سپیل را بالبان گرم خود به بازی گرفت :
- خواهش میکنم سپیل ... خواهش میکنم ... تو هرگز منو نمیشناسی . و هرگز دیگه منو نمی بینی . . . من یه مسافر غریبه ام . فقط يك تصادف بود ... من فردا صبح از اینجا میرم ... و تو هیچ وقت سعی نمیکنی که منو تعقیب کنی . . . سرنوشت من از خیلی پیش تعیین شده ... از خیلی وقت پیش ...

سپیل دست های رویا را همچنان میفشرد :

- نه ! نه ! من هیچ سرنوشتی را قبول ندارم ... ما بالاخره همدیگر را پیدا کردیم ... خیلی از آدمها خیلی از سرنوشت ها از اولش معلوم نیست ... چه بسازن ها و مردها که حتی در سنین پیری بعد از چند ازدواج وجدائی همدیگر را پیدا میکنند .

رویا اشکریزان از سپیل خواش کرد :

- سپیل ! بعضی سرنوشت ها فقط برای یه ملاقات کوتاه نوشته شده . یه ملاقات کوتاه ، یه جرعه ، یه احساس عاشقانه وبعد جدائی ابدی . آگه دست خودم بود مثل یه کنیز پیشت میموندم ...

وبعد از گفتن این جملات به کنار پنجره رفت قاشکهایش را بگیرد و آنوقت بطرف سپیل برگشت ... ازنگاهش آتش میبارید . آتشی که با هیچ بارانی جز باران بوسه خاموشی نمیگرفت ، کلید چراغ رازد قاریکی و عطر هوس ، درهم آمیخت و بعد خواب طوفان را از فریاد انداخت .

صبح وفی سپیل از خواب بیدار شد روی سینه اش يك شاخه گل سرخ و يك یادداشت دید . بعجله نگاهی به یادداشت انداخت . روی یادداشت نوشته شده بود :

« حداحافظ سپیل ! این بیگانه را ببخش که نمیتواند با سرنوشت بجنگد . مگر اول بارتو نگفتی که من باید صبح بدون اینکه قصد تشکر از تو را داشته باشم سوار اتومبیل شده و حرکت کنم ... خوب من کاملاً طبق دستور شما حرکت کردم .

... سپیل باور کن دیشب بهترین و رویائی ترین شب زندگیم بود . اگر در دنیا برای زندگی من يك مرد رقم زده شده بود ، آن مرد تو بودی اما مرا میبخشی که نمیتوانم با سرنوشت بجنگم من متعلق به دیگری هستم ... اگر چه این تصادف بمن فهماید که در انتخاب اشتباه کرده ام ... سپیل عزیز بگذار صادقانه از تو عذر بخواهم که در معرفی نام خودم تو را فریب دادم . اسم من رویا نبود ولی دلم میخواهد خاطره این رویا همیشه بین من و تو ، هر که هستیم و هر جا که هستیم جاودان بماند . آمین ...

سپیل به طرف پنجره دوید ، اتومبیل رفته بود از او هیچ

نشانی برجا نبود ، حتی شماره اتومبیلش را هم نمیدانست ، مایوسانه به طرف پنجره برگشت ، باران نم نم میبارید و بادزوزه میکشید و دریا میخروشید ، گل سرخی را که روی کف اتاق افتاده بود برداشت و بوسید و بابرگهای لطیفش رطوبت چشمانش را گرفت .

آخر ای محبوب زیبا
بعد از آن دیر آشنائی
آملی خواندی برایم
قصه تلخ جدائی

مانده ام سر در گریبان
بی تو در شبهای غمگین
بی تو باشد همدم من
یاد پیمان های دیرین

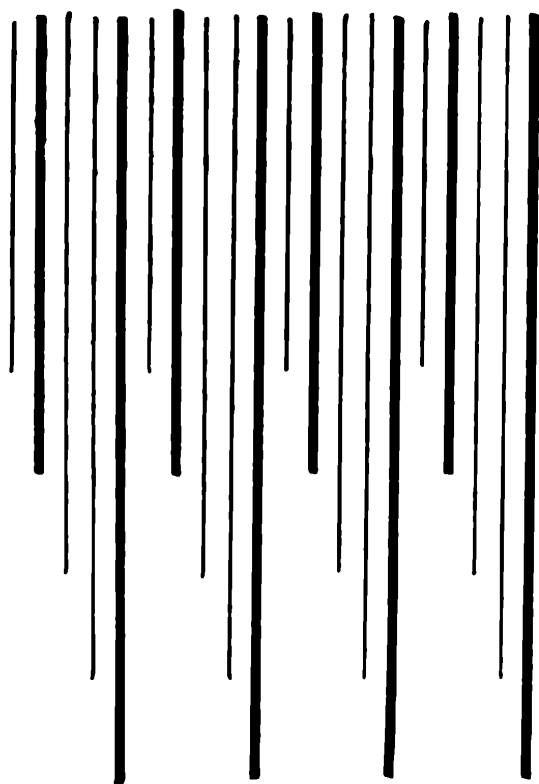
آن گل سرخی که دادی
در سکوت خانه پژمرد
آتش عشق و محبت
در خزان سینه ام مرد

اکنون نشسته در نگاهم
تصویر پرغرور چشمت
يك دم نمیرود از یادم
چشمه های پر نور چشمت

پایان



ای امید ای آرزوی خفته من



باران نفرین از دل سیاه شب فرو میریزد همه جا قاریک ، غم انگیز ،
سوخته و درهم فرورفته است . . گوئی درخت سیاه آسمان شیطان هم
میگرید و دانه های اشک شورش چون تیرهای زهر ا کین بردل سوخته
زمین فرو میرود ...

ومن در کنج اتاقم با آهنگ صدای گریه‌الود حواسده همچنان‌اشك
می ریزم ...

ای امید ای آرزوی خفته من
قصه‌های گفته و ناگفته من . .

من در این دشت جنون بی‌آشیونم .
من در این دنیای غم‌بی‌همزبونم .

دیگر برای من از آن دیوانگی‌های شیرین، از شوریدگی‌های دیرین
چه برجای مانده است؟ .. گوئی دریاها در بستر خشکیده، دشت‌های
سبزریز شلاق بادهای سمن سوخته، گلها پلاسیده و پستان پربرکت
آسمان خشکیده است. نه آبی، نه آبادی، نه کورسوی چراغی که من
بامید جستجوی حیات کورمال و کورمال خودرا از شیارهای خشکیده
این دشت بی‌حاصل بالا بکشم . .

نه! خواننده آوازهای عم! بگذار مه‌م باتو بچوانم . .

ای فغان از بی وفائی
داد از این درد جدائی
ناامیدم . . ناامیدم . .

وای از این درد جگر سوز
قصه‌های تلخ و جانسوز
ناامیدم . . ناامیدم . .

راستی ما آدمها بر این سرزمین سخت و بیرحم که همه را بی‌چون
و چادر شکم‌تاریک خود دفن می‌کند چگونه با اطمینان احمقانه خویش
راه می‌رویم؟ چطور پاهای خود را بر سینه این قاتل انسان‌خوار می‌کوبیم و
بی‌پروا میرقصیم و دست می‌افشانیم و آوازهای عاشقانه سرمی‌دهیم و
زمین را ستایش می‌کنیم؟ جز قصه‌های تلخ جانسوز از این فضای
آکنده از بخارات مسموم چه درسینه داریم؟

همین تابستان دوسال پیش بود.. از آن تابستانهای گرم داغ که

خانواده كوچك و خوشبخت ما را نیز بسوی ییلاق فراری داد و پدرمهربان هرچه پسراندا داشت ازبلك بیرون کشید و خطاب به مادرم گفت :
- همسر ما که از این دنیا همین يك بچه را داریم چرا بگذاریم طفلك توی این گرما خفه شود ما هم مثل همه آدم های دیگر چند وقتی سر به کوه میزنیم و سیروسبیاحت می کنیم . آخر این بچه از بس درس خواند چشمانش از سو افتاد ...

خدای من ، خدای بزرگ من ! چگونه فرزندان می توانند پاس این همه محبت پدران را بجا آورند ، خدایا ، مرا ببخش اگر پدرم را تا مرز جنون پیش بردم و او را در برابر خود به زانو انداختم و التماسهایش را با سنگدلی شقاوت آلودی نشنیده گرفتم . .

ییلاقی که پدرم انتخاب کرده بود در نزدیکی تهران و بسیار آباد بود . صد ها خانواده شهری در خانه های روستائی این ییلاق پناه گرفته بودند . همینکه غروب می شد دسته دسته دختران و پسران ، دست در دست هم ، بالیاس های رنگی ، پوست های شفاف و آفتاب خورده ، چشمان جستجوگر عشق و دوستی بر اه می افتادند ...

شوخی ها ، دلبریها ، فریاد های جوانی کوچه های معطر این روستای کوهستانی را از هیجان میان داشت ، گوئی هر کلام عاشقانه آنقدر داغ و پرسوز بود که چون الواح دهگانه «موسی» بر دیوار های كوچك حك میشد ... هر جا قدم می گذاشتی ، در روی سینه هر دیوار ، بر تنه هر درخت نقش يك قلب تیر خورده ، يك شعر داغ ، يك جمله پرسوز و گداز خوانده میشد .. اما من مثل همیشه آرام و محجوب ، تنها در میان دو حامی بزرگ خود ، پدر و مادرم حرکت می کردم ... نگاه های مشتاق پسر ها را با شرم مگینی بسیار بردوش می کشیدم و گاهی زیر کانه احساس می کردم پدر و مادرم لبخند میزدند و گوئی بازبان نگاه بهم می گفتند :

- دخترمون ! دختر خوشگلمون چقدر مورد توجه است .

آنها احساس افتخار می کردند و من شرم . نگاه پسران جوان پروبال نازك مرا می آزد ، لطافت خیال های دخترانه مرا درهم می ریخت و گاهی در شعاع نگاه آنها کلمات مکارانه ای می خواندم و سرخ می شدم ...

من تا آن زمان هرگز به کلام محبت آمیز پسر ی جواب نگفته بودم ، لغزش دست های پسر ی را بر بیکر لطیف خود احساس نکرده

بودم ، لرزه گناه و چندی آخرین بوسه در عروب وداع را بر لب
های خود نقش ندیده بودم .. خلوت من مقدس و پاک بود . خلوت
آن عابدی بود که دست از دنیا شسته و عشق را در سینه پاک قله های
دست نخورده میجوید . اما امروز ..

ای فغان از بیوفائی
داد از این درد جدائی

ناامیدم
ناامیدم

اول بار فریب عشق را در چشمان آن پسر ژولیده موی اخموزیا
وجذاب دیدم.. او نیز مثل من آرام ، تنها و توشه گیر بود.. تنها
در نیمه های شب وقتی آخرین دسته عیاشان بیلاق در میدان کوچک
ده جمع می شدند و آواز گرم او روی چهره ستاره های آسمان که
انگار در دو قدمی ما بودند موج می انداخت ، من از رخوت و نشئه آن
آواز سبک میشدم ، و چون بخاری بسوی ستارگان بر میخاستم . .

او.. آن جوان ژولیده موی، لاغر اندام ، سپید چهره که چشمانی
بدرستی ستاره ها داشت تنها در خلوت نیمه شب سکوت دیرینه خود
را میشکست و بارغمهایش را از دوش میافکند ..

در این لحظات آنچنان مست و بی پروا میشدم که از آن شرم
دخترانه جز جسارت هیچ چیز در من باقی نمی ماند .. دردانه و پاورچین
از عمق خواب پدر و مادرم میگذشتم، از روی پله های سنگی میدویدم
و خودم رابه نزدیکترین حاشیه میدان میرساندم و در سایه خاکستری
مہتاب چمبک میزدم و چهره قشنگ و آسمانی او را که در میان مو
های بلندش قاب شده بود تماشا میکردم و دلم میخواست در آن دو
چشم ستاره گون می آویختم و فریاد میزدم :

- عزیزم! عزیزم! بس کن . اینهمه فریاد های غم تو را خسته
میکند .. بیا.. بیا بار غمها را با هم بدوش بکشیم . بیا .

و این صدای آرام او بود که بسان زمزمه مخملی چشمه ساری
که هر صبح دست و رویم را در آن می شستم بگوشتم خورد :

- بیتا.. بیتا.. به تنهایی من رحم کن. اگر از من فرار کنی
آنقدر آواز میخوانم . . آنقدر میخوانم که از حنجره ام خون بریزد.

وحشت کردم، اشك در چشمم میرقصید ، فریاد در گلویم
میشکست . اما پاهایم از من فرمان نمیردند . ایستادم و پرسیدم:

-تواز کجا نام مرامیدانی؟
-من همه نشانی ها را از فرشته عشق گرفته ام .
- ولی من که تورا نمی شناسم ..
- عشق آشنائی نمیخواهد ..
- من میترسم ..
- دستهایت را بمن بده ..
- ولی تو کیستی غریبه؟ من تورا نمیشناسم ..
- من تنها هستم . تنهای تنها .. تنها باین ییلاق آمده ام .. و
میترسم تنها بمیرم
- برای کی میخوانی ؟

- اول برای تنهائیم اما حالا برای تو .. من هر روز تورا می بینم .
هرروز .. نمیدانم چرا وقتی تواز راه میرسی استخوانهایم فریاد می-
کشند . این اوست . گمشده توست .
خدایا . در سکوت مقدس آن کوچه هائی که از بوی گوسفندان و
عطر گلهای کوهستانی و زمزمه جویبار ها آکنده بود این گفتگو
نشسته و سکر عمیق ترین موسیقی جهان را در خود متبلور داشت ..
آه خدایا .. چه روز های گرم و پر حلاوتی .. چه قصه هائی ..
چه حرفهای ناگفتنی زیادی که آنروز ها در سینه برجسته و دخترانه
من فریاد میکشید ..

ای امید ، ای آرزوی خفته من
قصه های گفته و ناگفته من ..

قصه عشق و دلدادگی من و «شهرام» خیلی زود آشکارا همه جا
بچشم میخورد ، مارا بعنوان «رومنو وژولیت» ییلاق آنسال شناختند ،
همه ما را با انگشت نشان میدادند و در این میان پدر و مادرم، این
زن و مرد سالخورده ، وحشت زده در سکوت مطلق خود مرا
می پائیدند ..

چون سگهای تازی هر جا که میرفتم آرام و سبک بو می - کشیدند و کمین می نشستند اما هرگز جلو نمی آمدند .. امیدشان این بود که وقتی فصل ییلاق پایان گرفت و بشهر باز گشتیم قصه عشق ما نقش پایان بگیرد اما چقدر انتظارشان بیجا بود ..

چقدر ساده لوح بودند.. ما در شهر هر روز همدیگر را میدیدیم. درسکوت و خلوت اتاق محقر او که در يك آپارتمان كوچك آجاره کرده بود ، کلمات عشق آمیز را چون دانه بر میچیدیم و در منقار هم می گذاشتیم

من پای تاسر در عطر عشق او شناور بودم ، هیچ حصارى راه مرا نمى بست . هیچ روشنى چشم هاى مرا از ستاره روشن چشمان او برنمیگرفت. من خفته در بستر عشق همه چیز را باو فشار میکردم. من کنیز عشق او بودم و چون غبارى در یاخته هاى جوان پوست او فرو مینشستم . لبریز بودم .. لبریز از او .. از عطردهان او، از نگاه گرم و عمیق او .. من دختره باکره سرزمین روپاها بودم. در من عظمت دریائی نهفته بود که تنها ملاح آن دریا آوازه خوان قشنگى بود که در جستجوی کار و شهرت و برنامه بهردری میزد اما هیچ درى برویش گشوده نمیشد .

ومن به روشنى میدیدم که او با همه استعدادش دارد فنا میشود. روزبروز چهره سپید و لاغرش زردتر و تکیده تر میشود.. اگر من پول توجیبی ام را نثارش نمیکردم او شاید روزها و روز ها گرسنه میماند.. چندبار دیوانه وار به پایش افتادم تا او را از قصد خودکشی منصرف کنم .. باو قول دادم که بدیدن «فرزاده» بروم و عاجزانه زانوانش را بغل بزنم و بخواهم که دست شهرام را بگیرد و بدنای طلانی آواز بکشاند ..

وایکاش چنین قولی نداده بودم .. ایکاش خلوت آن اتاق محقر و كوچك را با آواز شادمانه اسکناس و ثروت آلوده نکرده بودم . و ایکاش در این تجارت شوم ، همه هستی ام را گروگان نگذاشته بودم . . .

«فرزاده» آهنگساز مشهوریست .. او خویشی نزدیکی با پدرم داشت .. گهگاه بدیدنش می آمد و من هر بار در این دیدار ها نقش شیطان را در چشمانش میخواندم که چگونه با هزاران چرخش و گردش مرا به خلوت مسموم و نفرین شده خود میخواند و من همیشه

از شیطان فرار میکردم .. فرار.. اما حالا بخاطر شهرام و نجات عشق
باپای خود بخانه شیطان میرفتم ..

شیطان اگر فریب ندهد ، اگر نسوزاند ، اگر نابود نکند شیطان
نیست .. و شیطان من هم شیطننت کرد .. مرا در برابر شهرت شهرام
بگرو گرفت .. و من که میدانستم این آخرین راه برای ادامه حیات
اوست با همه نفرتی که از چشمان شیطان داشتم تسلیم شیطان
شدم ..

واز آن پس شهرام بود که هر روز با آهنگهای قازه و قازه از
پله های نور و شهرت بالا میرفت .. صدای گرمش ازورای مردهای
سخت دلها می گذشت ، شور می افکند ، زندگی می بخشید زندگی
میگرفت و پیش میرفت . بی آنکه بداند در پای پله های نور و شهرت
او، گوسفندی قربانی شده است .. گوسفند بیگانه‌ای که گناهش
عشق بود شیطان از من دست بردار نبود. او برای اینکه بین من و
شهرام برای همیشه خط پایان بیندازد از شیطانی ترین حيله ها و
نیرنگها استفاده کرد.. یکروز که مرا به خانه اش خوانده بود، در همان
ساعت شهرام را هم دعوت کرده بود.. آه خدایا.. امان از شیطان، امان از
شیطان .. وقتی شهرام مرا دید بیهوش بروی پا افتاد و بزمین غلتید و
من از آن خانه شیطانی چون جن زده ها فرار کردم .. فرار میکردم
در حالی که باهائیم در زنجیر بود ، فرار میکردم در حالی که از
کفشهایم خون میچکید . فرار میکردم در حالیکه راه درازی درپیش
داشتم .. راهی که باید قاپایان عمر تنها طی کنم ..

ای فغان از بیوفائی

داد از این درد جدائی

.. ناامیدم .. ناامیدم ..

وای از این درد جگر سوز

بعد از آن صحنه موخش دیگر هرگز شهرام را ندیده ام و شاید
او هم هرگز نداند که در پای پله های شهرت و افتخارش برای ساختن
معبد افتخار او ، دختری قربانی شده است که همه هستی اش را تقدیم
شیطان کرد ...

و حالا من تنهایم .. تنها تر از هر خسته مانده در راهی .. تنها تر
از هر پرستوی آواره ای .. تنها تر از هر زندانی بغم نشسته ای .

من در این دشت جنون بی آشیونم .
من در این دنیای غم بی همزبونم .

تنها رهگذر دنیای بسته من هنوز خاطره اوست . . خاطره عشقی
که بالاترین قربانی را از من گرفت و خود امروز بر پله های این
قربانگاه، شور آفرین دل های مشتاق عشاق ناکام است ..

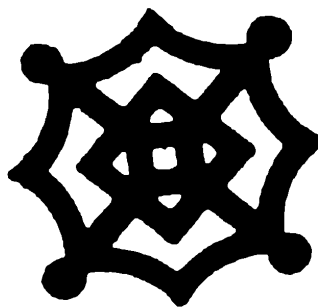
بله! خواننده آواز های غمگین شهر .. او نیز همچون معشوق
بیوفای تو ، خواب ناز مرا برهم میزند ، رنگ ماتم بر دلم مینشاند و
در تنهائی از من فغانها و فریاد ها میگیرد . من نیز با تو هم آوازم ..
بخوان .. بخوان. خواننده آواز های غمگین شهر .

خواب لازم را تو برهم میزنی
رنگ ماتم در دل من میزنی

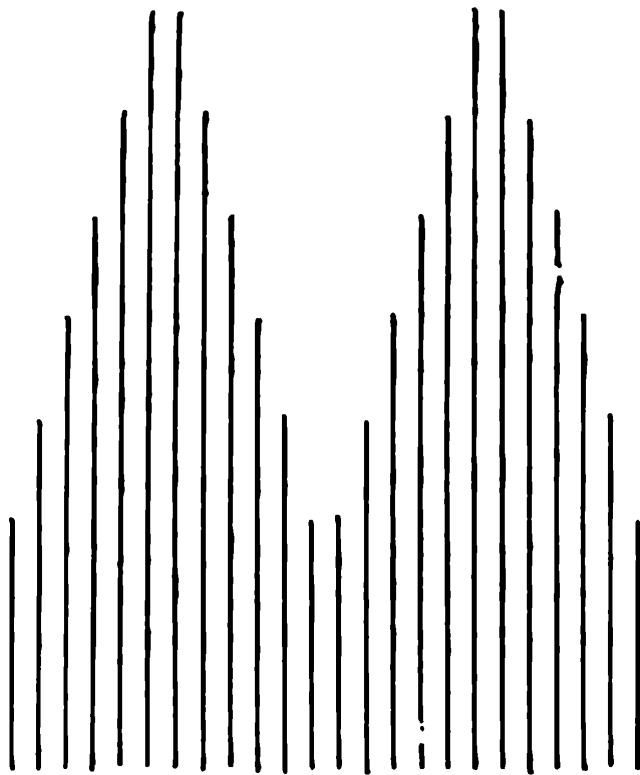
از تو بگذشته دلم تنها شده
موج بی آرام این دریا شده

داد از این درد جدائی
ناامیدم .. ناامیدم ..

تمام



چه کنم این دلم را راضی نمیشه



از ساعت نه شب ، زیر پناهگاه کوچکی در جاده تهران-درشت
ایستاده بودم و هیچ اتومبیلی ، در آن هوای مه آلود و بارانی در
برابر اشارات التماس آمیزم متوقف نشده بود. باران با شدت هرچه
تعامتر در اطرافم هياهو میکرد و هر قدر خود را در پناهگاه کوچکم

بدیواره تپه میفشردم بازهم قطرات باران مرا تعقیب و خیس میکرد.. در حقیقت همه این ناراحتی‌ها را من بخاطر بدجنسی «آذر» تحمل می‌کردم. او بدجنس‌ترین دختری بود که من در همه عمرم می - شناختم. او با آنهمه درخواست و خواهش مرا بمزرعه پدرش دعوت کرده بود اما بعد از دو روز توقف آنقدر مرا با حسادتها، کوردلیها و حماقتهایش بستوه آورد که تصمیم گرفتم با استفاده از فرصت چمدان کوچکم را بردارم و از آن مزرعه که تا جاده اصلی تهران - رشت بیش از دو کیلو متر فاصله داشت فرار کنم. در آنموقع و در آن هوای بارانی صلاح من در این بود که راه کوتاهتری را که به رشت ختم میشد انتخاب کنم. ولی از ساعت هشت شب تا یازده ونیم هیچ اتومبیلی در مقابل علامات و حرکات هراس آلودم حاضر بتوقف نشده بود. کم‌کم ترس از اینکه تا صبح زیر آتش باران بمانم و هیچ راننده خوش انصافی مرا با خود نبرد در دلم شور انداخته بود و اگر آن راننده جوان و خوش سیما سرانجام مرا سوار کامیون سنگین خود نکرده بود، ناچار در کمال شرمندگی بخانه آذر باز میگشتم تا دنباله تحقیر شکلك های لوس و احمقانه‌اش را تحمل کنم. وقتی کامیون نفس زنان از سربالائی خودش را بالا میکشید بعنوان آخرین آزمایش در وسط جاده قرار گرفتم دستهایم را در میان رشته های نامرئی باران تکان دادم و خوشبختانه اینبار شانس با من یاری کرد. کامیون متوقف شد و راننده بدون اینکه حتی بمن نگاه کند بالحن شیرین و مهربانی گفت :

- زود باش پسر! تو این بارون مکه دنبال گنج می‌گرددی ؟

در حالیکه باران از لباسم می چکید خودم را روی صندلی اتاقک جلو کامیون انداختم و از زیر چشم راننده را نگاه کردم، او جوانی بیست و پنج شش ساله ورزیده و اندکی بور بود و چهره‌ای مطبوع و دلچسب داشت .

نمیدانم تاکنون هیچوقت باغریبه‌ای برخورد کرده‌اید که بدون سابقه دوستی ناگهان خود را با او بیش از هر موجود زنده دیگری صمیمی و گرم به بینید یا نه ؟ بهر حال او یکی از همان آدمها بود که در چند دقیقه اول با نگاههای گرم و کلمات صدقانه‌اش مرا جذب کرد. فقط کافی بود من جمله‌ای بر زبان بیاورم و او با مهربانی برویم لبخند بزند و توضیح بدهد:

- شما اولین راننده کامیونی هستید که می‌بینم بدون کمک راننده حرکت میکنید .

- آره . . . کمکم طفلکی آنفلوانزا گرفته .. خودم دنده را چاق کردم . . بار مرده ! همیشه زمین گذاشت ..

- شما خیلی وقته توی این جاده کار میکنید ؟

- ای آقا! تو این خط همه منو میشناسن .. منو علی خوشگله صدا میزنن . . . شوفرای خط رشت سرپرست میگذارن و میگن .. علی پدرو روس بوده .. ولی خوب ، من اونارا واسه این توهین می-بخشم چون خیلی دوستشون دارم ..! چی بگم .. کامیون علی خوشگله توجاده تهران و رشت رودست نداره . . .
و ناگهان منکه چون موشی آب کشیده در خودم فرورفته بودم صدای موزیک ملایمی را میشنوم دوباره خطاب به علی می‌گویم :

- وباید بگم اولین کامیونیه که میبینم گرام داره . . .
علی خوشگله برای اتومبیلی که از جلو سرسام آور بطرفش پیش می‌آید چراغ میزند و من فرصتی پیدا میکنم تا صدای خواننده را بهتر بشنوم . . و خواننده با صدای خسته و غمگین خود میخواند :

دل از عشقش دگرکندم
رفتم بارسفر بندم .
ولی دیدم بازم مثل همیشه
نمیشه . . . نمیشه ...
چکنم این دلم راضی نمیشه .

هوای مرطوب داخل کامیون و صدای غمگین خواننده ناگهان مرا بدنای و هم‌انگیز عشق میکشاند . بچهره علی نگاه میکنم . . .
چقدر باشکوه است این جوان .. در گوشه چشمان پر طراوتش آثار يك قطره اشك تماشا میکنم و می‌پرسم :

- مثلاً اینکه ازاین صفحه خاطره‌ای دارید؟

علی برمیگردد و بمن نگاه می‌کند .. گونه های برجسته‌ای که ناشیب ملایمی بسمت گوش فرو میرود باو چهره مهربان و محبوبی میدهد . لبخند غم آلودی میزند و میگوید :

- آره .. آره... خوب فهمیدی .. چه عیب داره برات درد دل

بکنم . . اینطوری باردل آدم سبکتر میشه ..
حالا محیط اتاقک کامیون در حالیکه قطره های باران چون دانه های الماس زیر شاخک برك پاك كن خورد میشود کاملا دوستانه شده و من که خود از عشقی غم انگیز فرار کرده ام بیشتر از هر شنونده ای میتوانم بسخنان این راننده جوان و خوش سیما گوش بدهم . . .
مخصوصا که صدای غم انگیز و خسته خواننده همچنان در فضای اتاقک کامیون پخش می شود ...

خواهم با جفایم
پریشانش نعایم .
خواهم چون نسیمی
گریزم از خیالش
اما باز دوباره
نمیدونم چی میشه
چکنم این دلم راضی نمیشه .

علی چشمانش را بجاده میدوزد و من بدعانش خیره میشوم ..
- پارسال همین موقع ها بود .. کمک رانندهم پسره لوس وبچه -
ننه ای بود ... اخراجش کرده بودم و داشتم تنها از منجیل بطرف رشت میرفتم . . من رانندگی توشبو خیلی دوست دارم ..

از وقتی پدر و مادرم مرده و من ناچار شدم از کلاس نه مدرسه راترك كنم و تو گاراژ ها ول بگردم تا آنوقتیکه گواهینامه درجه يك گرفتم همیشه عاشق رانندگی تو شب بودم . شاید هم واسه همین علاقه من که رانندگی کامیونو قبول کردم چون کامیون همیشه توشب حرکت میکنه . . .

علی هروقت اسم کامیون را بر زبان می آورد درست مثل سوارکاران که بعد از هر مسابقه اسب خود را با لطافت دلسوزانه ای نوازش میکنند دستی بروی فرمان کامیون میکشید واو را چون بچه ای نوازش میکرد :

- آره آقایی که شما باشین ساعت نه و خورده ای بود که من از منجیل حرکت کردم . . از روسد گذشتم ، از رودبار رد شدم و داشتم به رادیو گوش میدادم که یه سایه تونور چراغهای کامیون ظاهر شد . . خوب که نگاه کردم دیدم سایه ، سایه یه زنه . . یه زن بلندقد مو بلند که وسط جاده دست تکون میداد . . .

ترمز زدم ، یارو مثل بادوبرق خودشو تو اتاقك کامیون انداخت،
نگاهش کردم . . . داشت هوش از سرم میپیرید . . .

یه زن شهری . خوشگل و زیبا، مثل قناری ، رنگین و ملوس
و خوشبو . بازوهاش مثل نقره‌ی صاف بود و تو شب برق مینداخت..
تو نگاهش خستگی و بیتابی موج میزد گونه هاش گل انداخته بود..
گفتم : خانوم ... شما اینوقت شب تو این جاده از کجا
می آئین ؟ ..

دوتا چشمش رو که مثل دوتا گل آتیش میدرخشید توچشم
دوخت .. و بعد گفت :

- تموم تنم زیر بارون خیس شده .. حتی تو چمدونم آب رفته..
و بعد مثل بچه ها چمدونشو باز کرد و روی کف اتاقك کامیونم
ریخت ... آنوقت دست کرد و یه صفحه از وسط اثاثیه چمدونش
بیرون کشید و پرسید :

- ببینم آقا شوفر . . ماشین تو گرام داره؟

گفتم: خانم ! اسم من علی‌یه .. آره گرامم دارم ..

یه لحظه خیره خیره منو نگاه کرد .. انگار بهش برخورده
بود . . و بعد صفحه را روی گرام گذاشت .. صدای خواننده مثل
همین امشب تو اتاقك کامیون پیچید . . واو .. همراه خواننده شروع
به خواندن کرد:

دل از عشقی دگر کندم
رفتم بار سفر بندم .
ولی دیدم بازم مثل همیشه
نمیشه .. نمیشه ..
چکنم این دلم راضی نمیشه .

اینقدر غمگین و سوزناك میخوند که دلم سوخت . . بر گشتم
توچشمش که مثل دوتا گل آتیش میدرخشید نگاه کردم و پرسیدم:

از چیزی ناراحتین ؟ ..

دستش را روی چشمش گذاشت و شروع کرد های های گریه
کردن .

باور کنید از صدای گریه‌اش دلم مالش میرفت ..

بی اختیار دستمو تو موهایش که بوی عطر مغازه‌های تهرون را می‌داد فرو کردم و گفتم :

- آخه از چی ناراحتین؟ . . .

بعد از پنج شش دقیقه سکوتو شکست و گفت : از هیچ چیز .. میگذره .. ناشه .. من میذارم میرم .. اون بمونه با اون مادر بیشرفتی . تف .. تف ..

وبعدش بلند بلند خندید . . انگار اون نبود که دوسه دقیقه پیش گریه میکرد .. باز همراه خواننده شروع کرد بخوندن :

پس از این بی‌وفائی‌ها
نمی‌خواهم ترا هرگز
تو باش و هرچه خواهی کن
که من رفتم خدا حافظ
نمیشه .. نمیشه ..
چکنم این دلم راضی نمیشه .

حالا مادرست بمنطقه جنگلی جاده رسیده بودیم . . شب از نیمه گذشته بود .. اون زن بیشتر از ده تا سیکار دود کرده بود .. ولی هنوز آب از تنش میچکید .. ومن زیر چشمی نگاهش می کردم .. پیراهن مرطوبش به تنش چسبیده بود و سینه های قشنگش از توی پیراهن بیرون زده بود . قسم میخورم که تا آنوقت یه چنین زن زیبایی ندیده بودم . عضلات پاهاش روانکار توپارچه پیرهنش قالب زده بودند چشمم تو صورتش میخکوب شده بود ولی اون اصلا بمن توجهی نداشت و تندتند سیکار دود میکرد و بصفحه گوش میداد ..

یه وقت روشو بطرفم برگردوند و گفت :

- ببینم پسر .. حالا که بارون بند اومده میشه یه جایی نیکه‌داری من لباسمو دربیارم . .

- آخه شما که لباس دیگه‌ای ندارین که عوض کنین .

- مهم نیس .. من این لباسا را میچلونم ، یه کمی خشك میشه دوباره میپوشمش ..

اتومبیل را کنار جاده پارک کردم .. خودم از اتاقلک کامیون بیرون آمدم .. بیرون هوا سرد بود باران بند آمده بود .. اما ابر های سیاه توسینه آسمون جابجا می شدن .. زیر جاده رودخانه بزرگ سفیدرود حرکت میکرد و صدای قورباغه ها از حاشیه رودخانه بالا میزد ...

بین ما دو نفر سکوت بود و من پیش خودم فکر میکردم کدوم موجود احمقی این زن خوشگل را از خونه اش بیرون کرده .. پیش خودم می گفتم اگه این زن من بود .. آنوقت از تصور اینکه زنم یه چنین بدن قشنگ ، یه چنین سینه های برجسته و پاهای خوش تراشی داشته باشه تموم استخونام می لرزید .. بر شیطان لعنت فرستادم و رفتم روی یه تخته سنگ بلند نشستم ..

از توی کامیون صدای موزیک بلند بود و گاهی سایه مو های بلند و خرمائی رنگشو میدیدم که باینطرف و اونطرف حرکت می کرد ..

دل از عشقی دگر کندم
رفتم بار سفر بندم
ولی دیدم بازم مثل همیشه
نمیشه ... نمیشه ..

یه مرتبه احساس کردم که برای اولین بار تو زندگیم دلم داره می لرزه .. چشمم مرطوب شده واز فکر اینکه سه ساعت دیگه صبح میشه واون زن از پیشم میره می خوام خفه بشم .. بی اختیار یاد زنی افتادم که تو کوچه مون عاشق من شده بود و وقتی من مسخره اش میکردم که بابا عشق چیه این حرفا کدومه مرشوروسینه م میگذاشت و میگفت : علی خوشگله! دعا میکنم یه روز عاشق بشی وبفهمی من چی میکشم .. و حالا میدیدم دعای اون زن قبول شده شده و من عاشق شدم ..

شاید شوما آقامنو مسخره م کنین .. ولی حالا که یکسال از اون شب میگذره میفهم آره .. درست و حسابی اون شب عاشق شدم ..

همینطور تو فکر بودم که بارون دوباره گرفت و صدای قشنگش بلند شد :

- آهای پسر ! مثاینکه دو باره شروع شد ! اگه قول بدی شیطونی نکنی میتونی بیائی تو . .

مثل پرنده‌ای که بعد از سالها آشیونه‌شو پیدا کرده باشه خودمو تو اتاق کامیون انداختم . . .

خدایا ! من هرگز نمیتونم یه همچی منظره‌ای را تعریف کنم.. مثل یه پری مرمری نرم و لغزون روصندلی افتاده بود . سینه های درشت و قشنگش از زیر شاخه موهایش پیدا بود ..

عطر عجیبی که از کهنه ترین شرابها مستیش بیشتر بود منو از خود بیخود میکرد . . راستش گریه کردم..حالا وقتی یاداون لحظه میافتم از خودم شرمم میاد که چرا یه مرد باید جلو یه زن گریه بکنه .

ولی من اونشب گریه کردم . . .اون زن دستشو انداخت گردنم وپرسید :واسه چی گریه میکنی؟..

جوابی نداشتم بهش بدم .. هنوز هم نمیدونم چرا اون شب گریه کردم .. شاید بعد از آنکه همه چیزو براتون گفتم شما بتونین جوابی بمن بدین ولی من اونشب گریه کردم . .اون زن خودشو به طرف من جلو کشید ، گرمای پوستشورو بازوهایم حس میکردم .. انگاریه گل آتیش روبازوم گذاشته بودند ، داشتم دیوونه میشدم.. اونوقت اون زن هم شروع کرد گریه کردن . . ومنو بغل گرفت .. نمیدونم چند وقت اینجوری بودیم .. هر دو مون گریه میکردیم . با صدای بلند گریه میکردیم . .تو اون کوهستان جنگلی صدای گریه ما با صدای شرشر بارون یکی شده بود . .اشکها، منو آروم میکرد.. انگار سبک شده بودم . .اینقدر سبک شده بودم که مثل ابر بالا میرفتم .. اون زن سرشو قوسینه من گذاشته بود و آروم گرفته بود

خم شدم و لباشرو که طعم غسل میداد بوسیدم ..اونم منو بوسید.. محکم بغلش زدم و گفتم : تو کی هستی؟

باز دوباره گریه کرد و من ناچار ساکت شدم .. میترسیدم هر حرفی بزنم اون از بغلم فرار کنه اونقدر گریه بکنه که چشم های قشنگش بترکه . .لبامو روموهایم سردادم و گفتم :

- دلت میخواد پیش من بمونی .. زن من بشی .. بخدا اگر زنم

بشی دنیا را واسه خاطر تو روانگشتم می چرخونم . . هرچی از این حرفا میدونستم زدم . . خودم هم نمیدونم چطوری میگفتم که دنیا را واسه اون روانگشتم می چرخونم ولی وقتی لبهام رو روی لبهای قشنگ و داغش فشار میدادم احساس میکردم هر کاری از من ساخته است . . قادرم بایک نك يا كوههای بزرگ عالم را جابجا کنم . . داشتم میسوختم، بیرون بارون میبارید و ابرها تو سینه هم مشت میزدند و برق می انداختند . . وقتی سپیده صبح زد ما از آغوش هم جدا شدیم . . اون لباسشو که تو گرمای آفاق کامیون خشك شده بود پوشید و بعد بمن گفت :

-تو منو اول رشت پیاده می کنی . . بعدشم ازت خواهش می کنم منو تعقیب نکن . .

نمیدونستم چی بگم . . من همه حرفا را باو زده بودم ولی اون توتموم شب با انگشتاش لبامو دوخته بود . . و نمیگذاشت باز هم حرف بزنم ولی من دلم میخواست همه پیشنهاد هامو تکرار کنم . . بگم که حاضرم نوکرش باشم . . آه خدای من! اگه شما اونودیده بودین اینطور بمن نگاه نمیکردین . .

چه چشمهای وحشی داشت . . انگار بدنش رو توچشمه خورشید از نور و روشنائی ساخته بودن . . هر لحظه یه رنگ میشد . . وقتی به لباس نیگاه می کردم یاد شقایق های سرخ بیابون میافتم . . وقتی حرف میزد آنقدر مغرور بود که دل آدمو میلرزوند . .

تو چشمات انگار شبنم ریخته بودند . . برق میزد ، رنگ می زد . . خدایا کاش من خیلی با سواد بودم و وامش شعر میگفتم . . آخ که دلم میخواست من و اون تو اون شب بارونی میشدیم یه جفت کبوتر و تو صحرا پر میزدیم و می رفتیم تو کوههای دور . . پشت جنگلهائی که حالا اون بالا زیر بارون تن خودشون رو میشورن . . اونوقت آنجا واسه هم یه قصر طلائی میساختیم که روز ها تو غبار خورشید گم بشه و شباتو مهتاب مثل قصر های جادویی که مادر بزرگم تعریف میکرد دل از مردم بیره . .

من خیره خیره بدهان خوش ترکیب علی نگاه میکردم . . او مثل هر ایرانی عاشق دیگر ، در این لحظه که در جادوی رنگین عشق اسیر شده بود شاعر و نویسنده توانائی بود که با کلمات بنرمی و تسلط يك شاعر بزرگ بازی می کرد . .

باشتاب پرسیدم :

-خوب بالاخره چه کردی؟

علی از افکار رنگین شاعرانه خود خارج شد ، دستی بروی فرمان کامیون کشید و گفت :

- رفت ! اون رفت . اولای شهر ماشینو نگهداشتم . . . اشك
 تو چشمم پرشده بود حالا فكر ميكنم اونم اشك تو چشمای قشنگش
 پرشده بود . . . دست خوشرنگشو رودستم گذاشت و گفت :
 - خدا حافظ! منوببخش . . . این صفحه رو واسبت یادگاری می-
 گذارم . . . هر وقت شباً تو جاده رانندگی میکنی این صفحه را بذار
 و یاد زن بیچاره ای بیفت که اسیر سرنوشت شومشه . . .
 اونوقت مثل پرنده از ماشین پرید و رفت . . . تو این يك ساله ،
 هزار بار ، شباً قوی این جاده . . . اونو مبینم که تو نور چراغها وسط
 جاده وایساده و دست تگون میده . . .
 اما وقتی مثل دیونه ها خودمو بهش میرسونم هیچکس نیست ..
 در نور کمرنگ آفاق کامیون من دانه های درشت اشك که
 بستر گونه های آن راننده جوان را شیار میزد میدیدم . . . شاید هم
 او در دنیای اوهام خود مرا نیز بتصور معشوق گمشده در حاشیه جاده
 دیده و متوقف شده است . . . حالا ما کم کم بشهر نزدیک میشدیم در
 حالیکه برای صدمین بار خواننده آهنگ غمگینش را همچون یادگار
 يك عشق غم انگیز تکرار میکرد . . .

دل از عشقش دگر کندم
 رفتم بار سفر بندم
 ولی دیدم بازم مثل همیشه
 همیشه .. همیشه ..
 چه کنم این دلم راضی نمیشه .

خواهم باجفایم
 پریشانش نمایم
 خواهم چون نسیمی
 گریزم از خیالش
 اما باز دو باره
 نمیدونم چه میشه

پس از این بیوفائیا
 نمیخواهم ترا هرگز
 تو باش و هرچه خواهی کن
 که من رفتم خدا حافظ
 همیشه .. همیشه ..
 همیشه .. همیشه ..
 چه کنم این دلم راضی نمیشه .
 همیشه .. همیشه ..

پایان

تنهائی



در آن باغ بزرگ همه چیز غرق در نور و رنگ بود . یلمدگوها
پیوسته مردم را بغرفه ها میخواندند چراغهای رنگین بر سر هر عره
چشمها را بخود میکشیدند . موزیک از هر سو پخش میشد قماربازان
روی خطوط «شانس» میدویدند . هسران چشمچران هرجا که دختری

راسراغ می گرفتند به آن سمت هجوم میبردند. ژتون فروشها، مامورین انتظامی هر کدام سرگرم کارهایشان بودند و بلندگو پیوسته از مدعوین گاردن پارتی دعوت میکردند. قابه غرفه های متعدد بروند و از نزدیک با عجایب غرفه ها آشنا شوند ... از آنجا که من از سروصدا و جنجال چندان حوشم نمی آمد روی نقشه ای که بدستم داده بودند بسراغ رستوران گاردن پارتی که در قسمت غربی و در نقطه خلوتی واقع در حلقه ای از درختان تبریزی قرار داشت سرازیر شدم. پیش از دیروز کار کرده بودم و میخواستم خستگی ام را با یک لیوان آبجو خنک و شنیدن آهنگهای آرام تانگو جبران کنم.

از میان مشتریان واز حاشیه پیست رقص گذشتم برای بچه های موزیک که از آشنایانم بودند سری تکان دادم بعد روی چهارپایه کنار بار لمیدم و گفتم: آبجو ...

لیوان آبجو با کف شیری رنگش رو برویم قرار گرفت و من بیقرار گیلای راسر کشیدم و گفتم: تکرار... آنوقت به اطرافم نگاه کردم.. جز من تنها یکزن جوان پشت میز بار نشسته بود. بی اختیار دلم در سینه لرزید و نگاهم در چهره زن نشست. او آنقدر زیبا و خوش تراش بود که انگار موجودی از جهان دیگر و فرشته ای است که راهش را در فضا گم کرده و در آن گاردن پارتی فرود آمده است.

در آن خلوتگاه نیمه تاریک، چراغهای قرمز رنگ در حاشیه چهره اش موجی سحرآمیز می انداختند و طور عجیبی او را خواستنی و مهربان جلوه میدادند و شاید بهمین دلیل بود که با جسارت چهارپایه را جلو کشیدم و گیلای تازه آبجو را باو تعارف کردم.

زن جوان، نگاه پرنازش را از زیر پرده بلندمشکی مژگانش برویم دوخت و گوشه های کلمه مرسی را از دهان آلبالوئی رنگش شنید.

پرسیدم: تنهائید؟ جواب داد: بله. و آنوقت دستی بمو های بلندش که زیر نور قرمز حرکت رودخانه را در نور آفتاب غروب نمایش میداد کشید و من از فرصت استفاده کردم و گفتم: میرقصید؟..

نگاهش را بانوازش خاصی روی من ریخت و جواب داد: اگر بگویم نه حتماً میرنجد.

درصدایش موجی از غم و درد بگوش میخورد. در جوابش گفتم:

نه ! حتما نمیرنجم این تقصیر منه که خلوت خوب شمارا بهم زده‌ام ...
راستی میخواهید اربچه‌های ارکستر که همه از دوستان خوب من هستند
بخواهم برایتان آهنگ «تنهائی» را بزنند ، شما خیلی مظر تنها می-
آئید ... خیلی ...

زن جوان گیلای آبخورا بدهان نزدیک کرد و سرش را بعلامت
موافقت تکان داد ... چند لحظه بعد در آن محیط گرم و خلوت
صدای خواننده بانر می غم‌انگیزی آهنگ تنهائی را سرداد ...

در این دنیا تك و تنها شدم من
گیاهی در دل صحرا شدم من

چو مجنونی که از مردم گریزد
شتابان در دل صحرا شدم من . .

چه بی ثمر می‌خندم
چه بی اثر می‌گیریم . . .

من کجکاوانه در چهره آن زن که طرحی دلپذیر و آسمانی از
چهره فرشتگان آسمان ها را نشان میداد حیره شدم قطره‌اشکی
بنرمی از زیر مژگان روی گونه‌های برجسته‌اش ریخت و بعد بالحن
غم‌ریزی گفت : می‌بخشید ! من از این آهنگ خاطره‌ای دارم ... پارسال
درست همیجا ... قاره این آهنگ گل کرده بودو خواننده باسورتلحنی
میخواند :

چه بی ثمر می‌خندم . . .
چه بی اثر می‌گیریم . . .

آنروز بعد از دوسال تنهائی دعوت دوستم (فرزانه) : ابرای شرک
دریک جشن نرک قبول کرده بودم ...

امادر تمام روز ازاینکه دعوت فرزانه را قبول کرده بودم برخودم
لعنت میفرستادم ... مخصوصا هروقت به‌دختر کوچولو ونازم نگاه می-
کردم بیاد شوهرم جمشید بی‌اختیار اشک میریختم ...

دهابار مقابل عکس جمشید ایستادم و اشک ریختم و درخاطرات
مه‌گرفته روزگاران گذشته غرق شدم ...

منو جمشید باعشق ازدواج کردیم و در لانه گرم عشقمان

صاحب دو دختر زیبا و فرشته مانند شدیم ...

کاشانه عشق مادر هاله‌ای از نورو زندگی پوشیده بود ...
قهقهه های شادمانه ، بوسه های گرم و حرکات نشاط انگیز ماحتی
همسایه هارا قاسرحد مرك بحسادت میکشانید اما ما خوشبخت بودیم...
خوشبخت تراز آنچه داستان نویسان از زندگی مردم مرفه و خوشبخت
در داستانهایشان ترسیم میکنند .

جمشید برای من شراب زندگی بود که باهر بوسه‌اش درهای
بهشت لذت را بر من می‌گشود و مرا پای قاسر میسوزانید و خاکستر
میکرد و دوباره از نو میساخت ...

در این لحظه یورش اشك در چشمان قشنگ آتزن سخنش را
قیچی کرد و برای لحظه‌ای ماتنها صدای گرم خواننده را می‌شنیدیم
که میخواند :

محبت بین ما کار خدا بود
از آنجا من خدا را میشناسم .

چه بی‌ثمر می‌خندم . . .
چه بی‌اثر می‌گیریم . . .

صدای گرم و اشك آلود آن زن غریبه دوباره نگاهم را در چهره
قشنگ و آسمانیش میخکوب کرد وزن چنین ادامه داد:
- اما خوشبختی مادیری نپائید . چشمه خوشبختی ما بایك زلزله
ناگهانی خشکید ... جنگل عشق ما از نوای عشق خاموش شد ، پروبال
مرغان عشق ما سوخت و ریخت و یکروز جمشید بی‌خبر ما را تنها
گذاشت و رفت ...

یکسال بعد نامه‌ای از شرکتی که جمشید در آن کار میکرد بمن
رسید که آخرین امیدهایم را در بازگشت جمشید برباد داد جمشید
در هندوستان به بیماری «وبا» مرده بود ... بعد ها فهمیدم که جمشید
بامید اینکه برای من و بچه‌هایش يك زندگی ایده‌آل بسازد فریب
يك فریبکار حرفه‌ای را خورده و در جستجوی ربودن گنج مهاراجه ها
همراه بانده خطرناکی به سرزمین اسرارآمیز هند رفته بود ...

یکسال دیگر از این ماجرای تلخ گذشت ... روز ها من کار
میکردم و شبها را با عطر خیال جمشید و یادبودهایش بصبیح می‌رساندم

من هنوز هم مرك جمشید عزیزم را باور نمی‌کردم و در انتظار بازگشتش چشم بدر داشتم... خانواده كوچك و غمگین من، زورق كوچکی بود که بر روی آقیانوس متلاطم تنها بلطف خدا از روی امواج غول‌آسامی- گذشت و پیش می‌رفت... دوستان و آشنایان سعی می‌کردند مرا به حیل و حقه ها و نقشه ها از خانه سکوت و غم بیرون بکشند و حتی مردان فامیل گاهگاه آشکارا مرا قاتل بیرحم زیبایی می‌خواندند و سرزنش می‌کردند اما من هرگز اصراری به شکستن روزه مرك نداشتم...

من می‌خواستم روزها با خیال و خاطرات جمشید بمانم و با خیال او بوسه بر تابوت مرگم بزنم.... تابستان پارسال در خانه تنها نشسته بودم که سروصدای «فرزانه» دختر شیطان همکلاسیم که هنوز شوهر نکرده بود در محوطه خانه بلند شد:

- آهای سارا. سارا. من دلم ترکید از بس که تو خودتو توچهار دیواری زندانی کردی... امشب هیچ عذر و بهانه‌ای ازت نمی‌پذیرم... تو باید امشب بامن به گاردن پارقی بیایی... دیگه از این گاردن- پارقی ها تو عمرت نمیتونی به بینی امسال سال دوم گاردن پارقیه و دیگه فکر نمیکنم تجدید بشه...

دستهای فرزانه را گرفتم و گفتم: دوست من! بگذار بادیای خودم تنها باشم... تو را خدا اینقدر وسوسه‌ام نکن. تازه بچه‌ها را چکنم...

فرزانه فریاد کشید: به خدا هیچ بهانه‌ای از تو نمی‌پذیرم... خواهرم را! امشب باینجا می‌آورم تا از بچه‌ها نگاه‌داری بکنه...

وقتی فرزانه از خانه بیرون رفت من از اینکه باو وعده مساعد داده بودم بخود لعنت می‌کردم مدام برابر عکسهای جمشید می‌ایستادم و از او عذر می‌خواستم... دلم شور میزد... انگار دلم از واقعه قلخی خبر میداد... برای خودم هزار بهانه درست کردم تا فرزانه را از فکر رفتن به گاردن پارقی منصرف کنم اما این دختر شلوغ همینکه شب رسید چون بادو برق بر سرم نازل شد و بچه‌هایم را بدست خواهرش سپرد و بعد خودش پشت فرمان اتومبیل نشست و در حالیکه آهنگی رازیر لب زمزمه میکرد بطرف گاردن پارقی براه افتاد...

بعد از دو سال سکوت و تنهایی، مثل وحشی‌ها از جنجال و سرو صدای آدم‌هایی که در اطراف گاردن پارقی معرکه گرفته بودند می-

ترسیدم ... فرزانه چون مادری که دست دخترش را میگیرد قایمان
انبوه جمعیت گم نشود دستم را گرفته بود و مرا از میان جمعیت ،
غرفه های رنگین ، امواج آدمهای رنگارنگ عبور میداد و گاهگاه
هرمیکشت و میگفت : به بین، به بین، سارا ، همه بتونگاه میکنند .

سرانجام من و فرزانه روی صندلی های این رستوران نشستیم
قاشام بخوریم . فرزانه نگاهی به ساعتش کرد و گفت: فقط پنج دقیقه
دیگر صبر می کنیم تا آنها برسند . . . گفتم: آنها کی هستن ؟

گفت: دوستم فرامرز و دوستش پرویز ... با دلتنگی اعتراض
کردم: قرار نبود مردی باما باشد . . .

فرزانه بقیقه خندید: ترس سارا! تو که کیک خامه ای نیستی
ز که بخورنت فقط ما باهم شام میخوریم ...

وقتی آن دو نفر آمدند سراپایم غرق نفرت شد . فرامرز کنار
فرزانه نشست و پرویز که مردی چهارشانه ، بلند قد و هرزه بود صندلی
خودش را بمن نزدیک کرد ... صدای نفس هایش ، حرکاتش ، هر
کلمه ای که بر زبان میراند مرا بیشتر عصبانی و متنفر میکرد ... با
اینکه دیگر جمشید در روی زمین وجود نداشت اما بوی عفن و آلوده
خیانت به سوگند عشق دماغم را می آزد ... پرویز ، بزور دست مرا گرفت
و بوسط پیست رقص کشید ... تمام تنم میلرزید و اوبا حسارت هرچه
بیشتر مرا بخود میفشرد . بوی الکل کبجم کرده بود واز همه بدتر
گاهگاه احساس میکردم که دو چشم درشت و سیاه جمشید ، از پشت
لکه های ابر که قوی آسمان آن باغ بزرگ بازی میکردند ، مرا خیره
خیره مینگرد و اشکهایش بصورت دانه های درشت باران گهگاه بر
سرم می بارد ... سرانجام بعنوان تجدید قوالت از چنگال پرویز خلاص
شدم و تصمیم گرفتم از آن محوطه گناه آلود فرار کنم و باشتاب خودم را
به در خروجی رستوران رسانیدم و از يك راه فرعی که در طرفینش درختان
قبریزی صف زده بودند فرار کردم ... آنقدر پریشان ، آشفته و عصبانی
بودم که ناگهان پایم در چاله ای عمیق گیر کرد و بشدت زمین خوردم
و دیگر هیچ چیز نفهمیدم .. وقتی چشمهایم را باز کردم مرد جوانی
دستمال مرطوبش را از روی پیشانی برداشت و گفت : شما کاملاً بیهوش
شده بودید ... خدایا نگاهش ، صدایش چقدر به نگاه و صدای جمشید
شبیه بود ... حتی عطر سکرآور نفس جمشید از نفس هایش شنیده میشد
خود را در محیط جادویی و سحرآمیزی حس میکردم که دیوارهایش
از الماس سپید و آسمانش از کف های رنگین پوشیده بود .

تنها صدای آن مرد دوباره مرا بخود آورد :

- میخواهید شما را قادر خروجی گاردن یارتی برسانم ؟ اینجا هیچکس عبور نمی کند ...

بزحمت از جا بلند شدم آن مرد جز جملات کوتاه و مقطع حرفی نمیزد.. گوئی اگر زیاد حرف میزد زبانش فلج میشد یا بدست عده ای ناشناس اسیر میکردید ... گفتم : تشکر میکنم ... خودم میروم ... بعد دوسه گام بجلو برداشتم . . آن مرد همانجا سر جای خود ایستاده بود و دور شدنم را تماشا میکرد اما دوباره سرم گیج رفت و بدرخت تکیه زدم، مرد آهسته جلو آمد.. لبخندی زد که بی اختیار نقش زیبای لبخند های جمشید را در خاطرم زنده کرد :

خانم بگذارید برایتان يك نوشیدنی خنك بگیرم ... اینطوری حالتان زود جامی آید .. رستوران نزدیکست

غباری از غم و اندوه در چشمهایش میدیدم ... نمیدانم چرا آنقدر لبریز از غم و آرامش بود.. به سایه ای میمانست که در کوچه باغهای خلوت روستا ها بر دیوار ها می گذرد گفتم : من از دست مزاحمی فرار کردم . . ولی مثلاً اینکه او توضیحی از من نمیخواست بشنود حتی اسم مرا هم نپرسید ولی خودش را معرفی کرد:

- اسمم بهرامه . من برای یک هفته از ستاد هنگ مرخصی گرفتم و امشب ساعت يك بعد از نیمه شب از تهران ، حرکت می کنم تا مسپیده صبح خودم را بمرزن آباد برسانم ... میخواستم از آخرین روز مرخصی ام استفاده بکنم ...

آنقدر عجیب و ملایم حرف می زد، آنقدر آرام حرکت میکرد که بیشتر بيك خیال شبیه بود تا يك انسان قابل لمس . . .

حرکاتش اطمینانی عجیبی را در من زنده کرده بود آنطور که بی اختیار دعوت این مرد ناشناس را پذیرفتم و حتی اجازه دادم زیر بازویم را بگیرد ...

خوشبختانه فرزانه و دوستانش در جستجوی من از رستوران خارج شده بودند و من واو یکسره بکنار میز بار آمدم

ارکستر آهنگ تنهایی رامی نواخت و دختران و پسران جوان میرقصیدند ... بهرام همچنان ساکت بود. گیلان آبجوراسر کشید و بعد برای رقص از من دعوت کرد ... وقتی دستایم را در دستهایش گذاشتم انگار مرا برپله های ابرسوار کرده بود ، سبک و رویائی مرا در آغوش گرم خود پیش میبرد و من در هاله ای از موج و رویا پرواز میکردم و گهگاه لغزش لبهای گرم او را بر پشت کیسوانم احساس میکردم ... خدایا این ناشناس که اینگونه آرام بر کیسوان من دست میکشید و لذت روزهای عشق و آرامش گذشته را دریاخته های پیکر من زنده میکرد ، که بود ؟

انگار بتدریج یخ تنهایی و سکوت دوساله ، در برابر خورشید گرم عشق و باز میشد و قطره قطره از سرو دوشم میریخت

احساس میکردم از عشقی گرم و رویائی لبریز میشوم . آلفدربه هیجان و خروش آمده بودم که انگار بجای تنهایی و سکوت همیشگی میخواستم رقص کنان از پله های خاکستری ابرها بسوی آسمانها بالا بروم ...

میخواستم با خواننده آهنگ بخوانم ...

من آن شیرین ادا را میشناسم
من آن دیر آشنا را میشناسم

محبت بین ما کار خدا بود
از آنجا من خدا را میشناسم

بهرام ناگهان ایستاد و گفت : سارا ! من فقط دوساعت وقت دارم ... دلم میخواهد این دوساعت را باهم قدم بزنیم می خواهم بیشتر ... بیشتر ... باندازه دوسال در این دوساعت ترا بشناسم .. موافقی؟ مادر آن شب نیمه ابری از گاردن پارکی خارج شدیم و دوساعت تمام در اعماق سیاهی کوچه ها و خیابانهای شمیران راه رفتیم ... سایه های ماکه بهم پیوسته بود روی زمینهای خاکی برهم می غلطید ... بر پله های سنگی خانه ها یادگاریها نوشتیم ، بر تنه درختان سبز نقش بوسه هازدیدم ... پاهای برهنه مان را در آب سرد جویبار هافرو کردیم . باهم آواز خواندیم ... از گذشته ها ، از کودکیها ... نوجوانی ها ...

از شکستن شیشه همسایه بداخم تاذزدی گوجه‌های باغ همسایه حرف زدیم و سرانجام مثل هر عاشق راستینی کارمان به سوگند و پیمان جاودانی کشید ... هر دو تنها بودیم ... هر دو جفت خود را از دست داده بودیم و حال می‌توانستیم با هیجان عاشقانه خود آشیانه‌مان را دوباره برپا کنیم .

دیگر در آن خلوت نیمه‌شبان نه‌تشویشی بود ، نه اضطرابی، آرامش بود، عشق بود ، و ما بودیم که پنجه‌هایمان از فرط فشار بناله درآمده بود .. و نگاهمان بود که چون دو شعله فروزان از چشمان بی‌خبرمان برمیخاست و کوچه‌ها را چون روز روشن میکرد ... روزگار تنهایی و بی‌خبری به پایان رسیده بود و نفس گرم زندگی در پیچ‌وتاب پیکره‌هایمان میدوید....

وقتی عقربه ساعت روی دو بعد از نیمه‌شب افتاد او مقابل پنجره خانه‌مان که هنوز روشن بود مرا متوقف کرد و برای لحظاتی مرا با بوسه‌های گرم و داغش به سرزمین رنگین ابدیت برد ... چشمانم جز جرقه‌های ستاره‌گون و پاهایم جز هوای سبک و نرم هیچ چیز را حس نمی‌کردند ... مرا با فشار دست بدان گشوده و منتظر خانه فرو کرد و گفت : برو عزیزم . من باید تورا از چهارچوب پنجره خانه‌تان هم‌تماشا کنم ...؟ مگر عیبی دارد ؟

گفتم : نه عزیزم امن آنجا آنقدر می‌ایستم که تو بمرزن آباد برسی و از تپه‌های سبز آن قصبه شمالی باسلام خورشید بوسه‌ای برایم بفرستی... آنوقت می‌روم و با بوسه‌ات هم‌بستر می‌شوم ...

با حالت دواز پله‌ها بالا رفتم. بچه‌ها خواب بودند و خواهر فرزانه نیز در کنارشان خفته بود .

کفشها را از پا درآوردم و بگوشه‌ای پرتاب کردم و چون فرشته‌ای پروازکنان در چهارچوب پنجره افتادم ...

او، روبروی من، درحالی‌که به درخت تکیه زده بود ایستاده تماشا می‌کرد... من از آن فاصله دور حرکت دستهایش را روی چهره‌ام احساس می‌کردم ... احساس می‌کردم که او به آرامی گل لبهای مرا می‌چیند و میبوید و مرا بنرمی در بخار عشق خود محو میکند ...

من آنقدر آنجا ، در آن پنجره نشستم که خورشید صبح سلام گفت و سروصدای شادمانه دو کودک زیبایم برخاست :

- مامان . مامان . چیکار می‌کنی ... از گاردن پارتی برامون چی خریدی ؟

دختران قشنك و كوچكم را بوسیدم و بی‌اختیار گفتم:
- براتون یه پایا خوب خریدم . یه پایا مهربون ، خوشگل و آقا...
- پس کجاست مامان ؟

- یه هفته دیگه می‌آدش فقط یه هفته بمن مهلت بدین
آنروز ، در تمام ساعات کار، من بوی پیکر او را در خود احساس
مینکردم و از مردم و همکارانم شرم می‌مودم..

ساعت چهار بعداز ظهر ، برای اولین بار به‌چند فروشگاه لباس
که بیشتر مرکز مدیست ها و دختران جوان بود سرزدم ، چند دست
لباس خریدم ، لوازم توالت تازه در کیفم انبار کردم و با شادی و هیجانی
که دو سال تمام از من گریخته بود وارد خانه شدم ... دخترانم مرا از
جلوی در درآغوش كوچك خود گرفتند :

- مامان . مامان . چقدر خوشحالی . همیشه همینطور خوشحال
باش. خوب مامان؟

باچرب‌ترین بوسه ها نوازششان کردم و گفتم:

- چشم چشم دختران خوشگل من !

دراین لحظه ناگهان چشمم به تیترو روزنامه عصر افتاد که روزنامه
فروش هرروز عصر از روی دیوار بداخل حیات خانه مان می‌انداخت...

«فاجعه در جاده چالوس يك افسر جوان که سرعت بطرف
مرزن آباد میرفت بدره سقوط کرد...»

ناگهان همه چیز تاریك شد ... تاریك مثل شب و من دیگر
هیچ چیز نفهمیدم

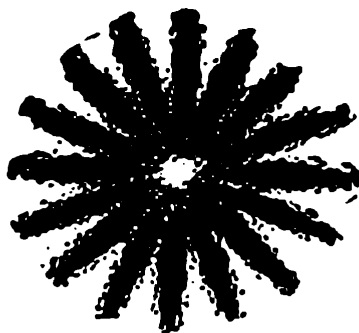
دراین لحظه حق‌هق گریه به سارا مجال ادامه قصه نداد ... یعنی
قصه دیگر تمام شده بود ...

تنها صدای خواننده بود که همچنان بخاطر من یادلاو " تنهایی "
را میخواند ...

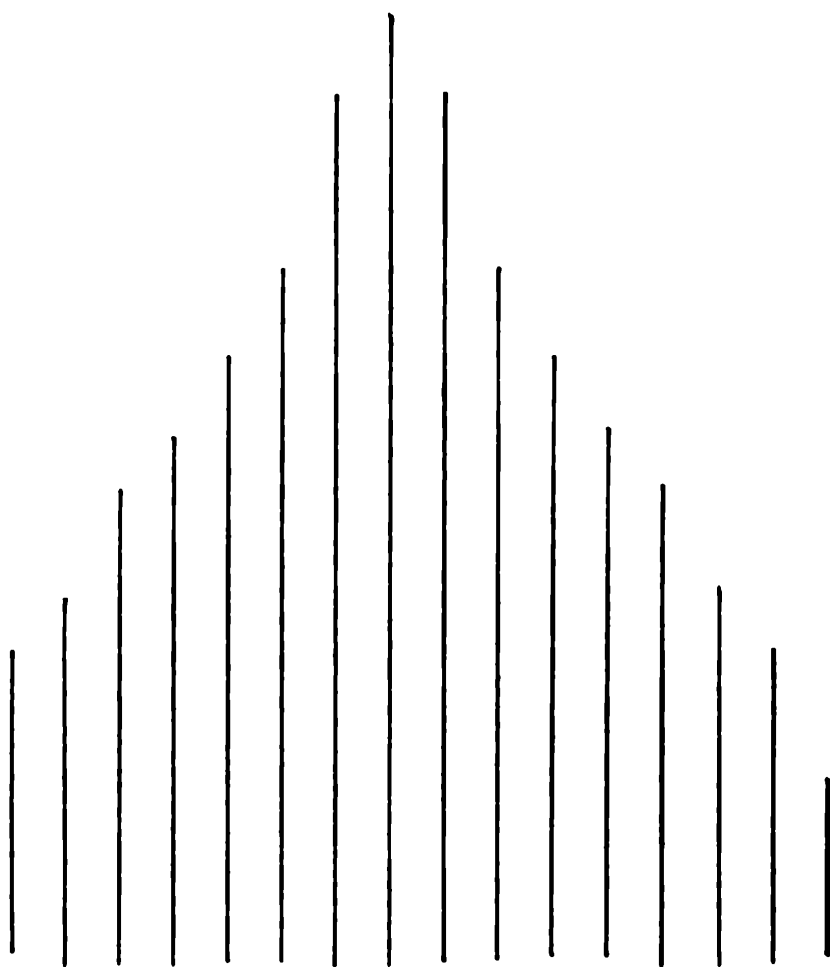
بناکامی چرا رسوا شدم من
 چرا عاشق ، چرا شیدا شدم من
 خوش آنروزی کہ این دنیا سرآید
 قیامت باقیام من سرآید . . .
 بگیرم دامن عدل الهی
 بہرسم کام عاشق کی سرآید

چہ بی ثمر میخندم
 چہ بی اثر میخندم
 بناکامی چرا رسوا شدم من
 چرا عاشق ، چرا رسوا شدم من

پایان



عشق آبی است



شیدا دخترک نوزده ساله شیطان و مهربان سرش را دربالش فرو
کرد تا صدای گریه اش را مادر و پدر کنجکاو و خواهران حسودش نشنوند.
آخر او نمی توانست به هیچ قیمتی جلو اشك های روانش را بگیرد..
گریه چشمان قشنگش را متورم کرده بود. سایه های سیاه ریمل

تا روی بینی‌اش افتاده بود . واگر کسی در آن لحظه وارد اتاق میشد از وحشت پابفرار می گذاشت اما برای این گربه كوچك و ملوس كه ظرافت اندامش همراه با برجستگی های بلورین، صدها چشم مشتاق را میخکوب می کرد هیچ اهمیتی نداشت كه حالا، آن دماغ سربالا و ظریف ، دهان حوش تر كیب و كوچك كه انگار همیشه به قرمزی گیلان های تازه آلوده بود ، آنگونه ها ی ظریف و شیرین رنگ عرق در اشك و لكه های سیاهی است . او تنها به خودش ، بدیوانگی شكفت انگیزی كه از جسم ظریف و چشمان ترسانش بعید بود فكر می كرد و با صدای خواننده آهنگ محبوبش می نالید ...

دنیا ییم غمگین است ،
غمگین، غمگین

اكنون كه بر تو شده ام
دنیا ییم غمگین است

زندگیم تیره است ، تیره، تیره
سراسر قلبم تیره است . . .

با خواننده تکرار کرد :

سراسر قلبم تیره است . . .

از قلبم ، از خودم و از آسمان و زمین ، از شاخه های سبز و سوزنی شكل لاج پیر خانه مان كه سرش را مهربانه از پنجره به اتاقم فرو کرده است ، از این گرام و صفحه ها ، از بستر سپیدم كه ملافه هایش چون برف می ماند خجالت میکشتم ... آخر این چه جنونی بود كه من اسیرش شدم . آیا سخنان او كه می گفت : شیدا (زندگی جنون محض است بیا من و تو هم وارد سرزمین جنون بشویم) درباره همه آدمها صادق است ؟ انه ! من اینطور نبودم ... من شیطان ترین و عاقلترین دختر دبیرستان بودم ... آنقدر خوب و خوش شكل بودم كه دخترها هم با حسرت و دزدانه دست به بازوانم می كشیدند سرم را با حوصله شانه میزدند و توالت می كردند ... پسر ها از در مدرسه تا داخل اتوبوس و از تریا تا اغذیه فروشی ، صد ها شماره تلفن زیر پایم فرش می - كردند ، اما . . . من فقط با شیطنیت دختر كان لوس مدرسه برای شان شكلك می ساختم و از حاشیه سرخ رنگ قلبشان فرار می كردم چون از خون سرخی كه همیشه در قلب عشاق جریان دارد می ترسم . بخدا می ترسم ... آنوقت گریه باز مجالش نداد ، سرش را در بالش فرو برد و سعی كرد همه بار غمش را در صدای غم انگیز و سرگشته خواننده محبوبش خالی كند .

از همان لحظه‌ای که تو رفته‌ای چشمانم سرخ است . . سرخ...
 چونکه بخاطرت در تنهایی بر روی بستر می گریم ،
 قلب حسود من نارس ، نارس
 من و تو باهم تردید کردیم
 و حالا جدا از یکدیگریم
 باز هم با صدای بلند بیت آخر شعر را که به کنان تکرار کرد.
 و حالا جدا از یکدیگریم

دستش را دراز کرد و دفترچه‌ای که روی میز كوچك توالش با جلد
 قرمز افتاده بود برداشت و صفحه هفتم آنرا با صدای غمگینی بلند بلند
 برای خودش خواند ...

«امروز به شیرین دوست قشنگ همکلاسم گفتم : شیرین !

اگر کسی عقیده مراد درباره مردها پرسد من می گویم خوشگلترین
 مردهای روی زمین مردانی هستند که در سین سرو پنج شش سالگی
 موهایشان از شقیقه سپید شده و رنگ پوست صورتشان سربری
 است...»

«شیرین» دخترشاد همکلاسم لاله گوشم را به شوخی و بادوانگشتش
 کشید و گفت : آهای شیطان بلا این مشخصاتی که تو گفتی اصلا در
 نامزدت جلال نیست . شاید؟

حرفش را قطع کردم و گفتم : مقصودی نداشتم ... من خودم جلال
 را پسندیده‌ام و نامزدش شدم .. پسر خوشگل و مودبیه که خیلی از دخترا
 برایش غش می کنند ... اما خوب گاهی آدم به چیزائی فکر میکنه که نباید
 بکنه ... راستی شیرین اگر ما برای خلقت شیطان راست باشه گاهی شیطان
 لغتی درست و حسابی توی جلد من میره و وسوسه ام میکنه ... اصلا نمیدونم
 این فکر از کی تو کلام افتاده . بعضی وقتها که جلال رو بروم نشسته
 چشمامو میبندم و آن وقت سعی می کنم در عالم خیال پوست سپید صورت
 جلالو با تیغ بردارم و يك پوست سربری رنگ جایش بچسبونم و بعد موهای
 براق و سیاهش سعی می کنم بچینم و جایش يك دسته موهای فلفل نمک
 بکارم و بعد تو سیمای جدید جلال صد ها بوسه بزنم ... شیرین دوست

خوبم امروز تمام وقت به رویای عجیب و غریب من فکر می کرد ...
 شیدا با همان چهره مضحك گونه ها و بینی سیاه شده و اشك آلود
 باز دفترچه اش را ورق زد و روی تاریخ سه شنبه متوقف شد ...

«آه خدای من ! امشب دیگر به معجزه ایمان پیدا کردم ... من همان
 مرد رویا هایم را بدون ذره ای تغییر در روی خودم دیدم. مردی سی و پنج
 شش ساله با پوستی سربی مو هائی فلفل نمکی ، خدای من ! در حالیکه
 دست جلال در دستم بود مثل يك جوجه می لرزیدم ... انگار بعد از يك سفر
 طولانی بر آبهای طوفان خیز به ساحل مطمئنی رسیده بودم ... می خواستم
 خودم را روی ماسه ها بیندازم و بشکرانه نجات از طوفان ، ساحل را بپوشم ..
 ساحل نرم و مخملی لبهای او ... خدای من ! او نیز در مقابل من چون
 طلسم شدگان ایستاده بود ... جلال در مجلس شلوغ عروسی خیلی زود
 دوستانش را یافت و مرا تنها گذاشت ... می خواستم فریاد بزنم جلال !
 جلال من می ترسم ... مرا رها نکن ... اما زبانم خشکیده بود ، سرم می -
 چرخید ، دستهایم می لرزید و تنها باو نگاه می کردم ... به آن شاهکار
 رویاهای دخترانه ام ... انگار هر دومان پشت پنجره ای تنها و دور افتاده و در
 يك دشت سبز جادویی ایستاده و در انتظار معجزه ای هستیم تا میله های پولادین
 پنجره زندانمان زیر برق بشکند و بریزد و هر دو چون دو پرنده گمشده
 بسوی هم پربکشیم ... او ناگهان حرکتی کرد ، لیوان آبجو خود را در حالیکه
 نگاه قشنگش را در چشمان سحر شده من دوخته بود بلند کرد و در سکوت
 به سلامتی ام نوشید ... گوئی این مایع سکر آور در گلوئی منم سرازیر
 شده بود ، سرخ شدم ، داغ شدم و مست و بی پروا خود را باورسانیدم ...

- سلام ...

- سلام ...

- اسم من مهندس افروز

- منم شیدا ...

و بعد ناگهان دستهای محکم دوستانم مرا از کنار او کند و بداخل
 جمعیت برد

شیدا چراماتت برده ! امشب نوبت توست که مجلس عروسی را
 اون تن و بدنت به آتیش بکشی ! بچه هادم گرفته بودند ! شیدا باید
 برقصه ...

حالا مدعوین دایره ای رنگین در اطرافم زده بودند و منتظر بودند تا من برقصم .

افروز بعدا بمن گفت :

"مسه در حلقه مدعوین ایستاده بودم و از احساس عجیبی می سوختم .. تو مثل يك نگین سرخ در حلقه گوشتی مدعوین می درخشیدی از چاك کوتاه پیراهن قرمزت ، برجستگی سپید سینه ات چون خورشید نور میریخت . وقتی رقص را شروع کردی پرنده ای بودی که با بالهای رنگین در سرزمین سحر و جادو و با آواز گنگ و مرموز رهگذران را بطلسم میکشید . هر حرکتی که تو برقی از الماس و آتش بود که چشمهای مرا می سوزاند و تا لحظه ای دیگر هیچ چیز نمی دیدم ... چشمانم سیاهی میرفت و پایم می لرزید ... من آنهمه زیبایی و شکوه را هرگز ندیده بودم و ... و بهمین دلیل پارسائی و زهدسی و چندساله ام را چون نوجوان خام و فارسی بدور انداختم و جامه سرخ عشق پوشیدم و شماره تلفنم را آهسته بتو دادم ...

شیدا ، دفترچه را بکناری انداخت و چشمانش را بست تا تصویر اولین و آخرین ملاقاتش را با تمام جزئیات بخاطر آورد .
از آنشب تا فردا و ده فردای دیگر چون مسخ شده هاراه میرفت ، سر کلاس مینشست ، دوباره بخانه باز می گشت و به بهانه بیماری در اتاق را بروی همه ، حتی نامزد محبوبش می بست و در اندیشه سیاه و بی پایانش فرو میرفت . تنها مونس این روز های تیره و مسخ شده اش شیرین بود که مدام تکرار می کرد ! دیوانه ! دیوانه ! بس کن . تو حق نداری باو تلفن کنی . . . تو دختر يك خانواده معتبر و مشهوری ، پدرت سری قوی سر هادارد ، زندگی مرفه و بی دردسری داری ، نامزدت بزودی مهندس میشود . تو نباید آلوده بشوی . . نه ! من نمی گذارم تو چنین دیوانگی مرتکب شوی

و شیدا دستهای شیرین را می گرفت و بگونه های تبادارش می فشرد و می گفت :

- بین ! بین ! دارم می سوزم . قطره قطره ذوب می شوم ! آخر تو دوست منی ! در حق من دلسوزی بکن ! بگذار فقط یکبار ... قسم می خورم فقط یکبار او را بینم و ببوسم ."

دوباره دفترچه خاطراتش را گشود تا دنباله خاطراتش را همراه فرو ریختن اشکهایش دنبال کند ..

وسرانجام من حکم ملاقاتم را از دادگاه شیرین گرفتم ...
ما آدمها دلمان میخواهد برای هر کاری که می‌کنیم بهانه‌ای داشته
باشیم لااقل اینطور آرام‌تریم و من آرامشی که برای ملاقات گناه‌آلودم
می‌خواستم از شیرین گرفتم ..

بدون اجازه او هم بدیدن افروز میرفتم ولی از او اجازه گرفتم...
چه احمقانه است کارهای ما ... بله ! بادل‌ی مشتاق و مضطرب ، در
حالیکه خون در رگهایم می‌جهید و قلبم را بشماره مینداخت شماره
تلفن او را گرفتم و صدای گرم او چون شرابی سکرآور در تنم ریخت
- مهندس افروز ! بفرمائید

- سلام آقای مهندس ... من شیدا ...
احساس کردم افروز هم لرزید ، حتی آشکارا حس کردم تلفن
از دستش افتاد و دوباره گوشی را برداشت .. باهم قرار ملاقات گذاشتیم
ساعت هفت در دفتر مهندس افروز .. وقتی تلفن را به زمین گذاشتم
چشمانم سرخ بود و چیزی شبیه ترس در رگهایم گلوله
میشد ، میپیچید و میدوید ... من در این لحظه علیه هوسی که سال‌ها
در دل داشتم ، هوس دوست داشتن يك مرد سی و پنجساله ... مو
های سپید و پوست سربی رنگ ، قیام کرده بودم . . قیامی که در
همان لحظات اول شکست خورد . ساعت هفت خودم را در دفتر افروز
دیدم ... او همه کارمندان و حتی منشی‌اش را مرخص کرده بود ، توی
اتاق بزرگی که پرده‌هایش از هر طرف افتاده بود در روشنی آناژور
قشنگی که نور ملایمی از پائین به سقف میریخت او چون يك مجسمه
خوش تراش ، شکوهمند و آسمانی ایستاده بود . عطر توتون پیش
تمام اتاق را آکنده بود . موهای سیاه و سپیدش با آن چهره سربی
رنگ موجی ناشناخته و جادویی در چشمم میریخت دندانهای سپید و
براقش زیر سایه يك لخنه چون دانه های الماس برق میزد . . .
دستش را بسویم دراز کرد و من چون انسانی که در موج خیال
لغزیده و مست پیش میرود گامی بجلو برداشتم و بعد ناگهان در آن
رویای غریبه ، در آن دنیای اثری که بابدیت رنگین و نامتناهی می-
پیوست در موج کلام شعر و موسیقی من در آغوش گرم و عطر آمیزش
فرو رفتم و آتش بوسه او هم نتوانست مرا از خمیر رنگها و سایه‌هایی
که بر پرده های قهوه‌ای دیوار میرقصید بیرون بکشد ...

خدایا ! تنها زمانی کوتاه از این گناه بزرگ گذشت : زمانی که
در صفحه ساعت بیش از چند دقیقه نمایش نداشت اما در من ابدیتی
جاودان برجا گذاشت ، در آن بوسه ، عشق بود عشقی که در ابدیت
جای گرفت زندگی بود ، خاطره بود ، آشنائی بود و زمان جاوید بود...
بود..

من در این چند دقیقه در دنیای غمگین ابدیت سیری طولانی داشتم . و اگر روزی بخواهم داستان این سفر چند دقیقه‌ای را بنویسم باید کتاب ها سیاه کنم . او در آن بوسه‌ای که پرلبه‌ایم گذاشت شعر ریخت ، آهنگ آفرید ، ترانه ها سر داد ، آواز ها خواند ، گذشته سی و پنج ساله‌اش را گوئی در یک جام ریخت و بمن نوشاند . به ناگهان ، من او را مرد آشنا ... جاودانی یافتم ... احساس کردم که او از آغاز بامن بوده و تا ابدیت در منست ، من بعد از آن بوسه دفتر زندگی او را ازبرشدم ، کودکی‌اش . ماجراهای نوجوانی‌اش ، جوش و خروش جوانی و کمال و یختگی مردانگی او ذره ذره در من راه یافت . دستهایم را در بازوانش حلقه کردم و بناله گفتم : بس است! بس است! بگذار بروم ! من از این دفتر و از این لحظه و از این بوسه ، خاطره عشقی باخود همراه میبرم که تا ابدیت بامن خواهد بود . خواهش میکنم مرا فراموش کن ! هرگز نخواه که بامن سخنی ، حرفی ، پیامی بگوئی ... من میروم ... خدا حافظ ...

آفرور و چه بسیار روز های دیگر گریه کردم . در جلو دفتر او ، حلقه طلائی نامزدی جلال را که بگناه بوسه غیر آشنا شده بود از دست انداختم زیرا دیگر جز او هیچکس در من نبود . عشق مردی که بدیگری تعلق داشت و باید در دنیای بسته خود میسوخت و میمرد .. من قلبم را در آن اتاق گذاشتم و بخانه باز گشتم . . . چه دنیای تهی و سردی . . . چه شبهای بی ستاره‌ای . . . چه روز های بی خورشیدی . . همه چیز سرد بود ، تهی بود هر آوازی ناله بود ، هر شرابی طعم تلخ جدائی میداد ، هر کلامی دشنه‌ای بود که بر قلب جوانم فرو میرفت . . .

دیگر نه عطر اقای عشق بود و نه پنجره‌ای بدنیای روشن . . . نه لحظه تشویش آلود ولی شیرین انتظار و نه صدای زنگ شاد تلفن . .

من خود را در معبد عشق در محراب غم قربانی هوس چشیدن يك بوسه کرده بودم . . . هیچکس نمی دانست یا نمیخواست بفهمد آنچه من کردم همان کاری بود که می باید میکردم . . . من از لحظه خلقت ، در انتظار آن مرد و آن بوسه بودم . . . همچنانکه دیگر گل عشق هیچ مردی در من نمیشکفت . . . همچنانکه بسیار سالها خواهد گذشت و دیگر قلب من برای هیچ عابری در کوچه باغ خلوت عشق نخواهد طپید ! هر کس در دنیای ناشناخته سرنوشت ، تنها یکبار از

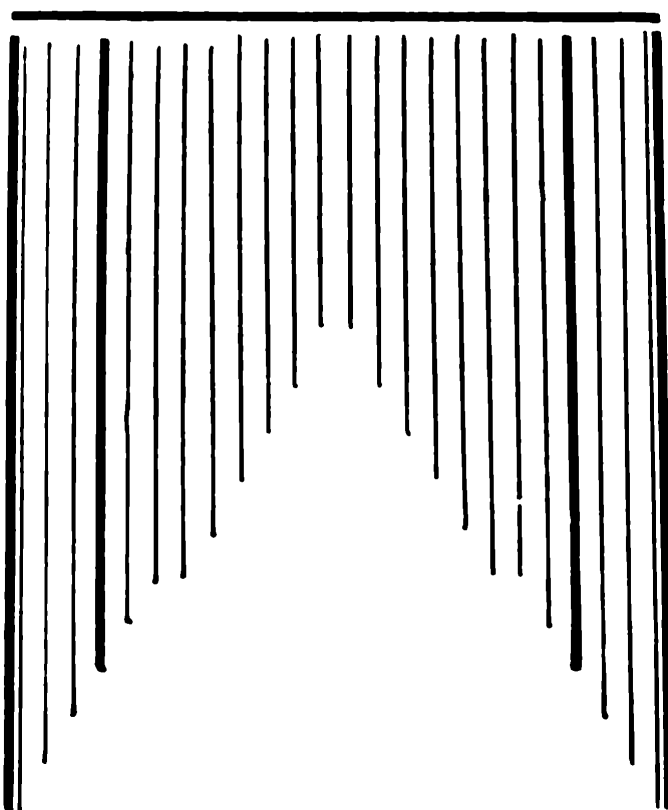
کوچه سحرانگیز عشق میگذرد و چه بسیار رهگذرانی چون من که
تمامی ثروت عشق خود را از گنجینه سرنوشت در يك بوسه خلاصه
میکند . . .

شیدا از جای خود بلند شد مقابل آینه ایستاد ، از تماشای چهره
چرب و درهمش نیشخندی بر لب آورد و بعد سرش را بدیوار تکیه داد
و به آهنگی که از گرامش پخش میشد گوش داد.
وقتی من و تو ، به خورشید درخشان زندگیمان ، پشت کردیم ..
عشق رنگین کمان گریخته ای را ، راهبر شد .

وحالا برای آخرین دلسوزی ،
بسویت پیش می آیند ،
عشقی که میشناختم رفته و رفته ،
اکنون من و دنیايم ،
هر دو بی تو مانده ایم ،
وقتی که من و تو ،
پرتو طالع آفتاب را ،
پشت سر میگذاریم ،
عشق رنگین کمان گریخته ای را راهبر شد .
شبهای سیاه رفته اند ، سیاه ، سیاه
وحالا برای آخرین دلسوزی
بسویت پیش می آیند .
دنیايم غمگین ، غمگین
اکنون که بی تو شده ام ،
دنیايم غمگین است ،

پایان

نه ديگه اين دل واسه ما دل زمیشه



بعد از طی يك راه طولانی کوهستانی ، در قهوه‌خانه‌ای که در
شکم يك تخته سنگ عظیم بنا شده بود روی نیمکتی چوبی و کوتاه
نشستم . . . قهوه‌خانه کوچکی بود که تمام ثروتش از يك سماور و چند
قوری و کتری و استکان و يك گرام کوچک دستی تجاوز نمی کرد..

هوا هنوز گرک و میش بود و کوهنوردان پیرو جوان که بقصد کم کردن وزن یا استفاده از هوای لطیف کوهستان بامداد روزهای تعطیل از تهران به کوه‌های «پس قلعه» می‌آیند از راه نرسیده بودند، من عادت داشتم طوری از کوه بالا بکشم که در سرزدن آفتاب بشهر باز گردم. در این لحظه، آرامشی عجیب و خاکستری بر مرا سر کوه و دژهای خوش‌مظره پس‌قلعه گسترده بود و من درمه رقیقی که هنوز از دامنه دره بالا میرفت خود را شناور می‌کردم و عطر پونه‌های کوهی را بدماغ میکشیدم. صبحگاهان کوهستان همیشه برای من خاطره خلقت آدم را در روز ششم زنده میکند...

قهوه‌چی پیرمرا خیلی خوب می‌شناخت و تا صدای پای مرا شنید مثل همیشه قالیچه کهنه‌اش را روی نیمکت چوبی انداخت و صبح‌بخیر گفت و بعد به طرف بساطش رفت تا برایم چای تازه دم بیاورد. اما آنروز بر خلاف همیشه که قهوه‌خانه نیمه راه آرام و دنج بود میهمان دیگری در عمق قهوه‌خانه نشسته بود که مرتباً به میسگارش یک میزد. جوانکی بیست و سه چهار ساله، بلندقد، لاغر اندام. که چهره‌ای مطبوع و غم‌انگیز داشت. جوانک آنقدر در افکار خویش غوطه‌ور بود که مرا نادیده گرفت و وقتی قهوه‌چی در سکوت چای مرا گذاشت و بطرف او رفت دنباله حرفهایش را بدون توجه به حضور یک بیگانه، بلند بلند گرفت انگار آنقدر حرف در سینه متراکم داشت که بهیچوجه قادر به جلوگیری از فوران آن نبود...

- آره دائی جون! تموم این سه ماه را مثل دیوونه‌ها سر کردم...

نه میدونم نه‌هم کجاس. نه از برادر و خواهرم خبری دارم. اونا حق داشتن که اومدن پیش تو از من گله کرده‌ن چون من بودم که زندگیشونو بهم ریختم. تو خودت دائی جون میدونی وقتی پدر خدا بیامرزم مرد من مدرسه مو ول کردم و رفتم سر مغازه دوچرخه سازی پدرم و گفتم ناسلومتی من پسر بزرگم و بعد از بابا باید جور برو بچه‌ها را بکشم و اونا را از آب و گل دریارم. اونوقت ها دائی جون! من هیجده سالم بود، دو سال تو مدرسه رفوزه شده بودم آخه خرجمون نمی رسید کتاب‌متاب بخریم. حالا چهار سال از اون وقتا میگذره. چهار سال..

جوان سکوت کرد. صدایش ته‌لهجه بچه‌های جنوب شهر را داشت ولی آنقدر غمگین، لطیف و باحال حرف میزد که بی اختیار توجه‌ام را عمیقاً جلب کرد. هوا هنوز گرک و میش بود و فانوس

کوچک قهوه چی نور پڑمرده ای در محیط قهوه خانه پخش می کرد . .
گرام فرسوده قهوه چی آهنگی که آنروزها مد روز بود و قهوه چی
با احترام ورود من روی گرام گذاشته بود مرتبا تکرار می نمود . .

دیگه این دل واسه ما دل همیشه
دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا همیشه
تو کتابام دیگه اینجور چیزا پیدا همیشه

قهوه چی باوسواس عجیبی جای دیگری ریخت و جلو من گذاشت
وباز به طرف میهمانش رفت . .

جوان پک عمیقی بسیگارش زدو دودش را توی سنگها فوت
کرد . . نیمرخی بسیار ظریف داشت ، انگار بینی و پیشانی و لبهای او
را در مناسب ترین قالب ها ریخته بودند . .

- آره دائی . . زندگی می کردیم . روزی بیست سی کاسب
بودیم ... دوچرخه هائی رو که بابام کرایه میداد قرو تمیزش کرده
بودم و به برو بچه ها کرایه میدادم . کم کم دخترا و پسرای محل باهام
دوست و رفیق شده بودن . همه منو «احمد» صدا میزدن . دخترای
شلوار پوش و شیطان سربسرم میذاشتن . می گفتن احمد تو چرا از
ما خواستگاری نمیکنی؟

یه روز یه دختر سرشو بغل گوشم گذاشت و گفت : پسر تو
خیلی خوشگلی ! واسه چی نمیری آرتیست بشی . . مگه تو ازفلونی
کمتری . . اما من دائی جون بفکر این جور چیزا نبودم . من فکر
خواهرم زهره بودم که هر روز طفلکی توراه مدرسه دوسه مرتبه غش
می کرد و با سرو صورت خونین و مالین می آوردنش خانه . . دلم
میخواست پولی جمع می کردم واونو میبردمش پیش یه دکتر حسابی
که معالجهش بکنه . . بفکر فرهاد برادرم بودم که تازه کلاس دوم
دیبرستانو تموم کرده بود و باید پول شهریه شو میدادم . . دلم می-
خواست حالا که روزگار نداشت خودمون چیزی بشیم فرهاد یه چیزی
بشه . . گفتم میفرستمش تا مهندسی بخونه ..

مرد جوان باز سکوت کرد با انگشت پیراهنش راقلقك داد
و بعد به دائیش که او را بربرتماشا می کرد گفت .

- اینجوری منونیکاه نکن دائی ! همه شو واست میگویم . . آخه
دلم ترکید . میحوام واسه یه نفر حرفامو بزنم . هیچکی فکر نمیکنه

من دارم پاره پاره میشم. مثل دوچرخه های شکسته از هم باز میشم. . . له میشم. همه منو تقصیر کار میدونن. . . شنیدم مادر بیچاره منو آق کرده. . . عموم گفته پسره نامرد بی لیاقت مال پدرشو نفله کرد و دنبال دخترا افتاد. . . کدوم دختر؟ اونکه دختر نبود دائی. . . اون فرشته بود. . . نمیدونم از کجا پیدااش شد. . . یه روز همسایه بغل دستیم دست یه دختری گرفت و آورد پیشم و گفت: احمد آقا. . . ایشون سه چهار هفته ای مهمون ما هستن. هر وقت دوچرخه کرایه خواست بهش بده حسابش با من. . . پروانه. آره دائی جون اسمش پروانه بود. . . سرمو بلند کردم دیدم وای خدای من. . . طرف یه پروانه درست و حسابیه. . . یه دختر موبلند، چشم وابر مشکی ظریف و شیک. یه جور نیکام میکرد که دست وپامو گم کردم. . . خیال نکنی من جلو هر دختری دست و پامو گم میکنم؟ نه دائی جون! عموم دختری دزاشیب منو میشناسن. . . به یکیشون یه کلوم نامربوط نزدن. اما این یکی یه جور دیگه ای بود نگاش مٹ مٹه منو سوراخ می کرد. . . می-سوزوند. آتش میزد و دود می کرد. . . آنروز بهش دو ساعت دوچرخه کرایه دادم. . . وقتی برگشت خیس عرق بود. صورتش از قرمزی برق میزد. یه دستمال کاغذی بهش تعارف کردم و گفتم پروانه خانوم سرما میخورین میچائین. زود عرقاتونو خشک کنین. . . دستمالو از دستم گرفت، عرقاشو پاک کرد و بعد هیچی نگفت و رفت. . .

احمد سکوت کرد. . . و با هیجان مطبوع ولی بیگانه ای بصدای گرم خواننده آهنگ گوش داد و من در مشت او که آشکارا می لرزید دستمال کاغذی مجاله شده و عرق زده ای را میدیدم که چون گربه ای نوازشش می کرد.

-چی بگم دائی جون! دختره خیلی مهربون بود. . . خیلی خوشگل بود. . . از دهنش بوی گلاب می اومد. . . یه جوری تن و بدنش از پیرهن بیرون میزد که انگار میخواد پیرهنشو سوراخ بکنه. . . هر روز می اومد پیشم، یه لبخند تحویلیم میداد، دوچرخه را میگرفت و میرفت اما وقتی برمیکشت نیم ساعت بلکه بیشتر وامی ساد و برابر منو تماشا می کرد. . . یه روز بهش گفتم پروانه خانوم چرا اینجوری منو تماشا میکنی؟ میدانی چی گفت دائی؟.. گفتش احمد! هر چی بهت نیکام میکنم سیر نمیشم. . . آخه تو همون مردی هستی که من هر وقت کتابی، قصه ای میخونم یه همچی مردی جلو چشمم سبز میشد. . . یه مرد خوب. . . بلند قد. . . مهربون. . . خوشگل. . . من نمیدونستم اون چی میگه دائی. . . ولی دلم میخواست از اون لبای قرمز و قشنگش باز هم از این

جور حرفای معطر بشنوم . پاك خاطر خواه شده بودم . . جونم واسش درمیرفت . . . تموم روز چشم روپاشنه در خونه‌شون بود که اون پروانه کی از در بیرون می‌آد . . توهمه دخترای دور وورثک بود . . همه چیزش اول بود.. پاهاش مٹ برف سپید بود . . دلم میخواست با اون پاهای خوشگلش روسینه‌ام راه میرفت . . وقتی بهش فکر می کردم نمیدونم چرا می ترسیدم .. مٹ اینکه تابش فکر می کردم دورورم برف و بارون میگرفت ، هوا تاریک و ظلمانی می شد.. خیس می شدم.. باد بسروکله‌ام شلاق میزد. چشمم سیاهی میرفت ، انگار خودموتو یه بیابون آواره و تنها میدیدم . . آنوقت میرفتم ته دکون می‌نشستم و گریه می کردم . . همینکه غروب میشد صدای پاشواز دور میشناختم.. منو صدا میزد . . انگار تو صداس ویلن کار گذاشته بود دائی! آنقدر قشنگ حرف میزد که آدم دلش میخواست سرشو بذاره رو زانویش دختره و بگه :

عزیزم تا قیوم قیامت حرف بزن ...

صبحانه مون حرف ، ناهار مون حرف ... شام مون حرف . .

احمد باز هم سکوت کرد . من از نیمرخ درخشش اشک را در چشمان کشیده‌اش میدیدم .. دائی قهوه‌چی هم چنان بیهدف راه میرفت و خواننده با ناله‌حزن آلودی میخواند .

دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمیشه
تو کتابام دیگه اینجور چیزا پیدا نمیشه
نه‌دیگه این واسه مادل نمیشه

آره دائی ... روزگارم اینجوری بود ... حالا دیگه هر دو تامون خاطر خوا بودیم .. با هم اخت شده بودیم ... گاهی واسه‌ام یه سیب یا گلابی می‌آورد و می‌گفت احمد جون ! گاز بزن ... خسته شدی... یه روز همینکه تو مغازه سرمو پائین کردم تارکاب دوچرخه را بالا بلشتم دیدم پشت گردنم داغ شد ... همینجوری مٹ به مجسمه خشک موندم دلم میخواست تو همین حال جون بجون آفرین میدادم ... روپاش افتادم و گفتم :

- پروانه خانم ! چیکار میکنی ... شو ما دارین مو میسوزونین. دود میدین ... شما دارین مو بیچاره میکنی ... پاهاشو بغل کرده بودم وزار میزد ... چقدر خوب شد که آنموقع هیچکی از جلو مغازه رد نمیشد ... گفتم پروانه ! من یه آدم کوچولو و بی‌چیزم... نه تحصیل

درس و حسابی دارم نه پول وبله ای که بتونم توفامیل شما دربیام...
 تو دختر یه آدم پولدار گردن کلفتی ... یه کاری نکن من مث مجنون
 سر به بیابون بزنم ... تو را خدای برو ... از اینجای برو و بیش از این منو
 آزار مده ... تو را بهر که می پرستی قسمت میدم که بری . من سرمو
 همینطوری که هستم روزمین میگذارم ، چشمامو می بندم که تویی
 رودرواسی بری ... بری و دیگه پیش من نیائی. اما دائی جون میدونی
 اون چه کرد ؟ ... منوبغل زد و آنقدر با اون لبای گوشتالو دوداغش منو
 بوسید و بوسید که مث یه درخت زیر تر از یادراوادم . یه وقت دیدم
 دائی منم دارم اونو میبوسم . درست مث یه خواب بود ... هیچی نمیفهمیدم
 مث اینکه تموم شهرودور اطراف تو غبار گمشده بود ... دیوار
 کنار رفته بودن . همه جا ابری بود ... زیرام ، بالاسرم ... دوروبرم ،
 همه جا ابری وسیاه بود ... اصلاهیچی نبود

من بودم واون بود آنقدر توبغلش گرفتم که تموم تنم خیس عرق
 شده بود . یه وقت دیدم پروانه گفت : وای خدای من ! اون پسر
 ژیکلو بدجنس مارودید ! دختره فرار کرد و رفت و من موندم و مغازه
 خالی و خلوت ... فورا درمغازه را پائین کشیدم و خودمو اون تو
 زندونی کردم ... می ترسیدم بمردم نیکاکنم . می ترسیدم با همسایه ها
 سلوم علیک بکنم . می ترسیدم بوی تن اون از درمغازه فرار بکنه ...
 جاپاش خراب بشه ... همینکه دروبستم خم شدم و جاپاشورو زمین
 بوسیدم ... بوسیدم و گریه کردم . نمیدونم خوشحال بودم یا غمگین.
 مردم میکن وقتی دونفر همدیگه رودوس دارن خیلی سرحالن ! دیگه
 هیچ غم و غصه ای ندارن اما من لامصب از اولش غمگین بودم . وقتی
 دختره منو می بوسید درست مث اینکه بمن میکن این بوسه قبل از
 اعدامه ... زار میزد ... شعر میخوندم . خودمو همیشه تویه باغ میدیدم
 که توش پراز عطر و گله ولی درو دیوارش موریونه گذاشته ، دست
 بدیوار میزد ! مثل گردمیریخت ... قدم برمیداشتم پاهام تو آوار
 میرفت ... نفس میکشیدم گردوغبار تو حلقم می نشست .

بغض گلوی احمد را گرفت ... گوئی همانطور که میگفت کردو
 غبار راه دهانش را بسته بود ... صدای غم انگیز خواننده مرا نیز به
 گذشته ها ، به دنیای خاطرات حزن آلود می برد ... لطافت غم انگیز عشق
 احمد چون مه ای خاکستری تمام محوطه قهوه خانه و حتی دره پس قلعه
 راپوشیده بود .. در افق رنگ سپید صبح میدرخشید ... و من احساس
 می کردم آن جوان غمگین میگردد ...

- آره دائی جون! روزا میگذشت. هررور که آفتاب میزد من یه پره لاغرتر و زردتر میشدم ... دیگه همه فهمیده بودن که احمد عاشق شده ... مسخره‌ام میکردن ... زخم ربون میزدن ... آخه تو این دوره وزمونه دائی جون .. حتی خود مافقیر فقرا هم میدونیم که دیگه هیچ شاهزاده خانمی عاشق پسر گدا نمیشه ... هیچ شیرینی به تیشه فرهاد دل نمی‌بده ... همیشه من پروانه راسر کوه ... میون ابرامیدیم و خودمو تویه چاه تیره و تاریک که مارو مور از درود یوارش بالا میرن وقتی دستشو بطرفم دراز می‌کرد انگار این دستا از سر کوه به‌ته چاه دراز شده ... وقتی منو می‌بوسید بوسه‌هاش مٛ باد از راه دور می‌اومد ... وقتی حرف میزد حرفاشو مٛ همه‌ه باد می‌شنیدم ... فقط صدای قشنگش مو جادو می‌کرد ... تو همون حال که اون حرف میزد دلم میخواست بخوابم ... بخواهم و دیگه از جام بلندنشم. آخه دائی جون من خیلی خوب میدونستم که دختره پاك از مرحله پرته! اون عاشق من بود اما چه فایده ... یه‌رور بهم گفت احمد! خیلی لاغر شدی خیلی ررد شدی ... می‌ترسم سل بگیری ... بیاباهم فرار کنیم ... بریم یه‌جائی که دست هیچکس بهمانرسه .. میریم تویه ده. اونجا هیچکس مارا نمی‌شناسه ... اونجا تویه اطاق زندگی میکنم ...

صبحها با صدای حروس و بعبع گوسفند از خواب بیدار می‌شیم من اینجور زندگیورو خیلی دوس دارم ... دلم میخواست دائی جون دستای سپیدشو تودستم می‌گرفتم و فرار می‌کردم، اما خودم میدونستم که همیشه یه رنجیر تودست و پای مه! بهر کجا میرفتیم مارا می‌گرفتن و برمی‌گردوندن ... قاینکه انرور لعنتی رسید ... پدرش اومد و اونو بردش حتی نگذاشت بامن خدا حافظی بکنه ... غروبش پسر کوچیکه همسایه به من گفت. پدرم تموم جریانو برادر پروانه نوشته بود ... نمیدونی چه خبر شده بود ... پدرش می‌گفت من این ننکو کجوبیرم. اون لامصب دختره رو یه راست بردش فرودگاه و توطیاره گذاشت و فرستاد فرنگستون ... حالا درست سه ماه ونیمه! وقتی دختره رفت فهمیدم اون خوابائی که میدیدم راست بود ... دیگه این خوابا را تو بیداری میدیدم. همش میدیدم که تویه بیابون بزرگ درندشت ... قاسیه توخار و خاشاک فرورفتم ... تودهم پراز خاك شده ... هرچی فریاد می‌زنم صدا مو کسی نمیشنوه ... از آسمان سنك و كلوخ توسرم میریزه ... یه‌جور سنك و كلوخ خیس و سرد ... یه وقت دیدم تومغازه همه چیزو دارم خراب میکنم. هرچی دوچرخه تومغازه بود شکستم و بعدش هم مغازه را ول کردم و رفتم.

احمد ... سکوت کرد ... در چشمان پیرقهوه‌چی موج اشک‌را
میدیدم که فرازونشیب میگرفت . گونه‌های منم مرطوب شده بود.
حالا هوای لطیف کوهستان چون سنک برنده‌ای ریه‌ام رامیخراشید.
خواننده آرام آرام ولی غمگین و افسرده میخواند .

هرچی پیش نصیحت میکنم
که بابا آدم عاقل ، آخه عاشق‌نمیشه
نه‌دیگه این واسه ما دل‌نمیشه
داره این غم‌منو آیم میکنه
مٹ ، مست می‌صدساله خرابم میکنه
داره آیم میکنه ...

آره دائی ! سه‌ماه آزرگار اینور و اونور ولوشدم ... حتی نمیدونم
چی میخورم ... باکی حرف میزنم ... لباسی که تنم همون لباسیه که
اون روزتم بود ... دلم نمیخواه بهیچی دست بزنم . تا آخر عمرم همین
لباسو می‌پوشم ... تا آخر عمرم همینجوری راه میرم ... آخه جای
دستای اورو پیرهنم .

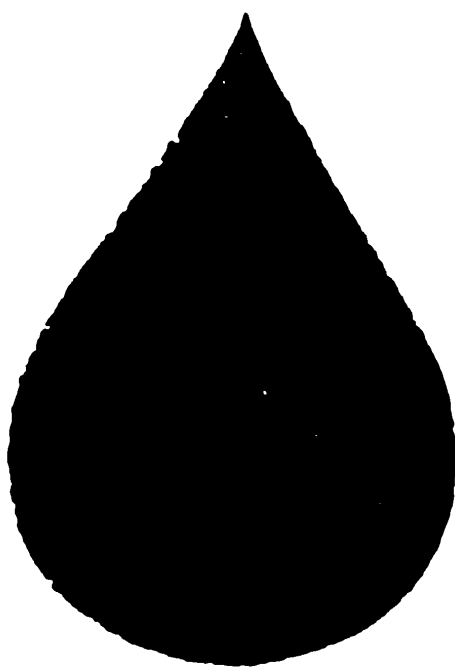
گریه کلامش رادر گلو کشت . از جابر خاست ... چه اندام
برازنده‌ای ... چه چهره مطبوعی ... همان چهره‌ای که منم در داستان
هایم به آدمهای خوب ، دلچسب و احساساتی و مهربان میدهم ...
اوبی‌آنکه خدا حافظی کند از در قهوه‌خانه خارج شد ... پیرمرد
قهوه‌چی نگاهی بمن کرد ... استکان چای را از جلوم برداشت و آرام
گفت :

- بیچاره ... خواهرزاده منه پاك عقلشو باخته ! زیر لب گفتم.
بیچاره احمد ...
و خواننده همچنان میخواند و صدای او در کوهستان می‌پیچید.

نه‌دیگه این واسه مادل‌نمیشه

پایان

غمگین



اینک دوساعت تمام است که من ناآرام و بیقرار ، زیر یک چراغ دریک شب خسته مهتابی ایستاده و منتظرم واز پنجره خانه کنار جاده ، دراین ییلاق کوچک و خلوت آواز غمگین خواننده را میشنوم ...

چراغ خانه من سوت و کوراست
به بین راه جدائی ها چه دور است
بیامشب در آغوشم خدارا
که فردا عاشقت میهمان گوراست

باد سرد عمکین میورد و ریرپایم بر گهای زرد پائیزی با ناله
خشکی می شکندند . از پشت خانه های ییلاقی ، ماه در گردش میلیون
ساله اش ، به آرامی و بی تفاوتی بلامی آید... گاهگاه روره التماس امیز
شفالان گرسنه رامیشوم که به ییلاق نزدیک میگرددند ، پاهیم از
بسکه برگرده زمین سائیده شده مینالند و گوشه هایم از سرما یخ کرده
و دستها را در جیب انداخته ام ...

تمام مسافرین این ییلاق کوچک در این پانزده روز آخر
شهریور به پایتخت بازگشته اند و تنها سه چهار خانوار با سماجت عجیبی
در ییلاق باقی مانده اند ... خانواده کوچک من ، خانواده بزرگ «سپیده»
و دوسه خانواده ثروتمند دیگر ...

باز بساعتم نگاه میکنم ... عقربه ساعت دوبعد از نیمه شب را
نشان میدهد در حالیکه «او» میبایست ساعت دوازده ، مثل همیشه
بوعده گاهش می آمد ... نمیدانم دوساعت انتظار تاچه اندازه احمقانه
و دور از منطق است ولی من عاشق ، نگاه خسته و منتظرم راهمچنان
به نوك تپه و آن خانه زیبای ییلاقی پرواز میدهم و از پنجره اطاقش که
بانور کمرنگی روشن میشود نگاهم رابه درون میریزم ... میخواهم
چون پرنده ای تیز پراز سینه تپه بالا بروم و خود را بدرون اطاق بیاندازم
بله او ، سپیده من ، زیباترین شاهکار خلقت ، مطمئنا پشت آن پنجره
نشسته و دستش را زیر چانه خوش ترکیبش گذاشته و چشمان قشنگ
و کشیده اش را ، با آن مژگان بلند و اشك آلود بروی کاغذ دوخته است.
میخواهم فریاد بزنم ... سپیده ! من از انتظار مردم ! خواهم میکنم.
من در این سرمای مرگبار عقیم شدم ... دیگر چشمهایم از خواب سیاه
و تار شده ، حتی یادگارهای عاشقانه که مدتها بر پیکره این تیرچوبی
سرگرم می کرد دیگر درچشمان من و پوست نازك چوب محو
شده اند ... اما مگر رویاهم حرف میزند ؟ ... احمقانه لبخند میزنم و
دلم برای دختر زشت همسایه که از اطاقش همچنان آهنگ غمگین
آرتوش را پخش میکند میسوزد ...

من کیستم
ساز شکسته

دور از توای رویای رنگین
از نغمه‌هایم خاموش و خسته
دارم من سرنوشتی غمگین
در سینه‌اتش بر لبم آه
دستم ز دامان تو کوتاه

شب بیمار و خسته است ، مهتاب بوی کهنگی قرون و اعصار
میدهد و تیکه‌های ابر چون زورق شکست‌خورده‌ای در آسمان
جابجا میشوند و من هنوز اینجا ایستاده‌ام و به پشت سر مینگریم ...
آنجا که همه‌جا عطر عشق ، بوی تن سبز درختان ، بوی چشمان و
دستهای تو پیچیده است و من بیتابانه و چون كودك لجوجی هر لحظه
سرم را در آبشار موهای بلندت فرو میکنم و ملتسانه تکرار میکنم.

- سپیده ! دوست دارم ... دوستت دارم ... بتو میگویم دوستت
دارم ... بتو میگویم دوستت دارم ...

سپیده ! سپیده ! تو چرا مرا انتخاب کردی؟ .. من از يك
فامیل كوچك و حقیرم كه بعد از سالها انتظار و آرزو ، حالا با
استفاده از غیبت يك فامیل ثروتمند و نزديك به ييلاق آمده‌ایم ...
باور كن سپیده ! دیشب مانان و ماست خوردیم ...
و سپیده چشمان سیاهش را كه انكار همیشه از رطوبت اشك
مرطوب و از گریه شادی سرشار است ، برویم میدوزد و میگوید :
- عزیزم ! عزیزم فریدون ! من از قصرهای بزرگ ، از نوکران
متملق ، از پولهای دسته‌شده و رنگین ، از سفره‌هایی كه از شلوغی
بمیدان حراجی‌ها میماند خسته شدم ... دلم میخواهم منم كنار سفره
شما بنشینم ، و در آن محیط مقدس و مهرآمیز ، همراه دست تو ،
دستم را به كاسه ماست فرو كنم ...
باز هم میخواهم با سپیده در رویا های گذشته حرف بزنم و او را
از این خیال محال منصرف كنم اما او دهانم را با حرارت مطبوع
بوسه‌ای می‌بندد ...

از قالب رویاها بیرون میخزم . باز آن تپه خشك ، این برگهای
سوخته و باد سرد پائیزش است كه در من و بامن دربرهوت گم میشوند
و تنها صدای غمگین خواننده است كه در گوشم می‌نشیند :

تازنده هستم در نگاهت
هیچم ندانم کیستم من

روزی بیادم افتی‌ای ماه آن روز دیگر نیستم من

من از روی تپه ، در بطن خانه مجلل و باشکوه‌مان که در تمامی این ییلاق چون پرچم افتخاری سر برافراشته است ، خاموش و غمگین اشك میریزم و به چند صد متر دورتر ، به نقطه سیاهی که زیر نور چراغ کمرنگ ییلاق ، بیقرار و مضطرب ، در حرکت است می‌گرم و چون آسمان بهار اشك میریزم و به صدای خواننده ترانه غمگین گوش میدهم و گاه بردفتر چهام مینویسم ...

چراغ خاله من سوت و کور است
به بین راه جدائی‌ها چه دور است
بیامش بدر آغوشم خدارا
که فردا عاشقت می‌همان گور است

مادرم چندین بار از سرمیز قمار بلند شده و دستش را در چهار چوب در اطاقم زده و مستانه فریاد برآورده است ...

- سپیده ! سپیده خوشگل و قشنگ تو چرا نمی‌خواهی ؟ مگر بمن قول ندادی که دیگر به او فکر نکنی ...

و من همچنان به نقطه متحرك ، زیر چراغ و بدفتر یادداشت‌هایم که حالا از رطوبت اشك بهم چسبیده است خیره شده‌ام و مینویسم.

من دختر نوزده ساله نازدانه‌ای هستم ... تایکماه پیش من از زندگی ، عشق ، احساس ... من از شکفتن و روئیدن گل بوسه برلبها ، من از فاصله‌ای که زندگی مردم را از هم جدا کرده ، از فقر و ثروت ، جز شیطنت ، فریادهای بازیگوشانه ، بی‌اعتنائی و بی‌تفاوتی هیچ نمی‌فهمیدم ... خام بودم ... گل خام بیرنگی که تنها رنگ و روغن خانه اشرافی ، قدرت پدر ثروتمند و برق‌آتموبیل‌های رنگارنگ به آن رونق میداد ... دختر مغروری بودم که موهایم را سبکسرا نه برچهره میریختم ... دلبری میکردم و پسران را چون اسیران بدام میکشیدم و بعد چون شکارچی بیماری که از کشتن و اسیر کردن لذت می‌برد ، بدست و پازدن اسیران ، بفریاد ها و استغاثه‌های التماس آمیزشان می‌خندیدم و بی‌اعتنا می‌گذشتم ... من از ژرفای خیال ، از غم و اندوه عشق در کوچه خلوت باغها ، من از ناله‌های مبتلور در آواز شکسته دلان و از سوز آواز خوانندگان هرگز باخبر نبودم ... اما امروز .

من کیستم
ساز شکسته
دور از توای رویای رنگین
از نغمه هایم ، خاموش وخسته
دارم من سرنوشتی غمگین
در سینه آتشی بر لبم آه
دستم ز دامان تو کوتاه

آنرور که او را دیدم ناگهان دلم طپید ، گلها در پیش رویم رنگ دیگر گرفتند ، کوه ها کبود شدند ، رودخانه ها از خروش بزمزمه عاشقانه افتادند ، آدمها معصوم و کوچک و مهربان شدند و من ناگهان به عظمت عشق و معصومیتی که در چهره مردانه و مطبوع فریدون موج میزد تسلیم شدم ..
او در حاشیه رودخانه کتابی در دست می خواند ، کنجکاوانه به پشت جلد کتاب نگاه کردم ... وقتی او کنجکاوی مرا دید لبخندی زد و گفت :

- بگمانم شما هرگز کتاب نمی خوانید -
شانه ام را که در نور خورشید ییلاق برق میزد بالا انداختم و گفتم :
- من برای کتاب خواندن و ایستادن حرفها وقت قلف نمی کنم .
انگار بآن پسرک مغرور و فقیر بزرگترین توهین را کرده بودم .
چون تقریبا فریاد زد :
- براتون خانم متاسفم ... شما يك عروسك كوچولو و رنگ روغنی
بیشتر نیستین ... خواهش می کنم .. خواهش می کنم زودتر از اینجا دور شوید ممکن است مرتکب عمل جنون آمیزی بشوم ...

ناگهان من نازك نارنجی کوچولو ، من عروسکی با اولین ضربه در هم ریختم ، شکستم و صدای شکستن همه استخوانهایم را در زیر پوست پرطرواتم شنیدم ... گریه کنان به خانه دویدم و در اطاق را از روی خودم بستم ... من از توهین آن پسرک مغرور بمرز جنون کشیده شده بودم ...
نمی دانم چرا اینطور احساس می کردم که حق با اوست ... اما نمی توانستم او را به بخشم ... نیمه های شب بود که پدرم آمد و کنارم نشست و من ناگهان پدرم را در بغل گرفتم و زار زدم ...

پدر ! آن پسره احمق بمن توهین کرد ... تو باید او را بکشی !
پدرم که ماجرا را فهمیده بود یکی به سیگارش زد و آرام آرام با من حرف زد ... از زمانه .. از دانشمندان ، شعرا و کتابها ... از آنها که به

لطف دانش خود جواهرات گرانبه را از دل سنگها بیرون کشیدند... و همراه جملات پدر، بتدریج دنیای دیگری در دنیای کوچک و بسته من گشوده می‌شد... ناگهان از قفسر کوچک و رنگینم بیرون افتادم، پوست انداختم و چون مرغ سبک‌اندیشه، بسرزمینی رسیدم که پراز تپه‌های زمردین بود و بر هر تپه دانشمندی با ابهت زمان و شکوه تاریخ‌نشسته و سربر کتاب خم کرده بودند... در میان آن جمع فریدون رادیدم که روی تپه سبزی نشست و سرش را در کتابها فرو کرده بود... چراغش خورشید و بسترش سبز چمن بود... بی‌اختیار پیش رفتم، دستم را بسویش دراز کردم. دستم را گرفت و بسوی خود کشید و مرا به نرمی برپاهایش نشانید و من لبهای را بر لبهای گرم و داغش فشردم... انگار همه علوم زمانه، همه احساس پرشکوه آن جوان از راهرو گرم و مرطوب بوسه درر گهایم ریخت... از رویا گذشتم... پدرم را بوسیدم و گفتم:

پاپا! پاپا! تو چرا تا حالا بمن نگفته بودی که دنیای دیگری هم غیر از رقص و پارتی و اتومبیل هست؟!

پدرم را بوسید و گفت: پدر! تو سیب کالی بودی که باید میرسیدی و حالا این تو هستی که باید درهای دنیا را بروی خود بگشائی...

پدر رفت و مرا تنها گذاشت... می‌خواستم در همان لحظه پرنده‌ای می‌شدم و بخانه فریدون پرمی کشیدم و خودم را روی دست و پایش می‌انداختم و عذر می‌خواستم...

فاصله شب و روز را در رویا گذرانیدم و تا وقتی که او دوباره پتوی سبز-رنگش را زیر درخت و در حاشیه رودخانه پهن کرد بای صبری گذرانیدم و بعد بطرفش رفتم. همین که مرا دید اخمهایش را درهم کشید اما من چون الهه‌ای معصوم بنرمی نشستم و گفتم:

- فقط آمده‌ام که مرا ببخشید... معذرت می‌خواهم، من نمی‌دانستم و آن روز بود که من در نگاه گرم و چشمان سیاه او با دنیای دیگری آشنا شدم، دنیای عشق... من عاشق شدم... عشقی که هر لحظه رشد می‌کرد و مرا در خود می‌گرفت...

هنوز یک هفته از آشنائی ما نگذشته بود که من لحظه‌ای بی‌اوزندگی نمی‌توانستم...

برایش نوشتم... فریدون اینقدر بمن زخم‌زبان‌ترن اینقدر از فاصله زندگی "من و تو" حرف‌زن! من بی‌تو می‌میرم... مرادریاب... مرا برگیر... مرا آنقدر در آغوش ب فشار که استخوانهایم بشکند، آنقدر نوازشم

کن که ار شوق بمیرم ... من در کنار قومم بازم ، گلم ، باغم ، شورم
فریادم .

من در برابر تو آن ساقی شوخ چشم و کمر باریک حافظم که در پیاله
آن شاعر بزرگ شراب هستی میریخت .

و بگذار من ساقی این شاعر کوچک باشم ... آنقدر از جام لبهایم ،
بتو شراب می نوشانم که تو نیز حافظ زمانه شوی ...

و فریدون سرش را در لابلای گیسوانم فرو میبرد و با لحن قشنگ و
غمگین خود می گفت :

- ابر من ، تو در دنیای دیگری شناوری ، آسمان تو با آسمان زندگی
من دو گانه است نه هرگز ... خواهش می کنم .. دنیای فقیرانه مرا بهم نزن ..
تو هرگز نمی توانی با پسرک فقیری که آینده اش از طوفان های شدید
زمستانی هم تیره تر و سردتر است حوشبخت شوی ...

اما من آنقدر التماس کردم و از وفاداری سخن گفتم ، آنقدر سرم را
روی سینه مردانه اش فشردم و اشک ریختم که چهره ام رادر میان دست-
هایش گرفت و گفت :

- سپیده خوشگل من پرستوی صبح های بهاری ! حالا که اینطور است
بگذار من مناجات عشق رادر گوش تو بخوانم .

آنوقت با قشنگترین کلمات شاعرانه زمزمه سحر رادر گوشم و بازی
لطیف نسیم رادر پوستم و حرارت سوزنده عشق را بر لبهایم نشاند ...
احساس کردم که مستی عشق و مستی رندگی در نبضم میدود .. اما اینک همه
چیز تمام شده است دنیای شکوهمند عشق من در فریادها و مخالفت های
شریرانه مادرم و سکوت اجباری پدرم درهم شکسته است چه فایده که
همه دلایل مخالفت آمیزشان را اینجا بنویسم زیرا من هم عاجزانه
دریافتم که با فریدون نمی توان بود ... من پذیرفتم ... من تسلیم شدم
من نیستی هستی رادر نبضم حس کردم ... من امشب به نیستی می -
پیوندم چون بی او دیگر هستی نیست ... بی او " من " نیستم ... بی - او
همه چیز تاریک است ، مرداب است ، جهنم و مرگ است ...

حالا که آنها نمی خواهند این فاصله وحشت انگیز دو خانواده را پر
کنند من با مرگ خود این فاصله را نابود می کنم ... من می میرم تا این احساس
هستی بخش باز هم در رگهای این " ده " بدود و هر عشقی از ریشه های
سیراب شده عشق من بارور شود .

میخواستم امشب برای آخرین بار اورا بینم مثل همیشه من واو در نیمه شب وعده ملاقاتی داشتیم ... آه خدای من وقتی بیاد آن لحظات آن شگفتی های عشق در نیمه شب ، آن فشردنها ، آن نالیدنها ، آن بوسه ها میافتم می خواهم زار بزرم ... سنگها از شوق بوسه های ما میترکیدند و ذوب می شدند . وقتی سال دیگر پرستوها به میعادگاه می آیند بر گلپائی که از بوسه من در دل این سنگهاریشه زده خواهند ماند :

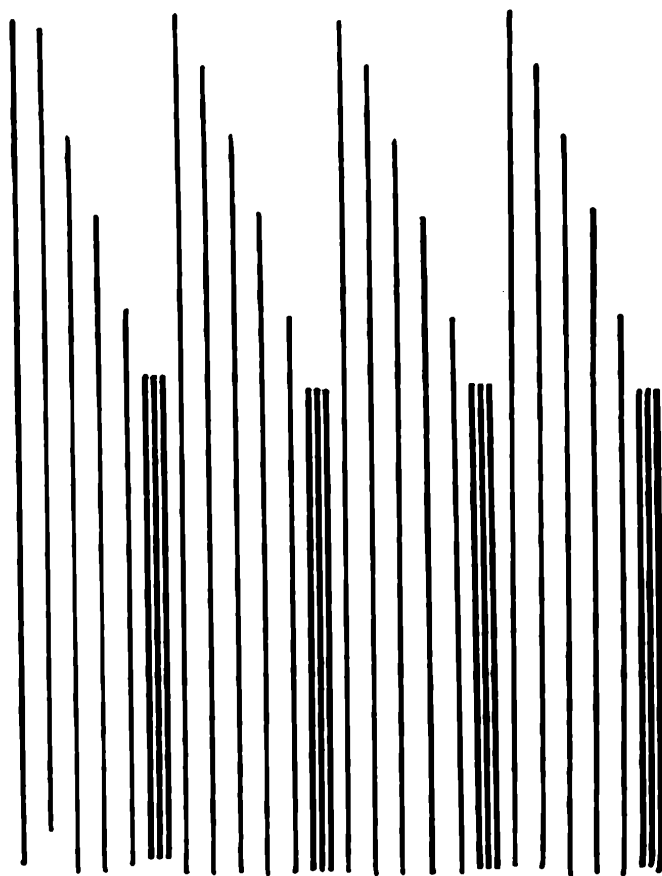
تازلده هستم در نگاهت
هیچم ندانم کیستم من
روزی بیادم اقی ای ماه
آن روز دیگر نیستم من

من از پنجره ، باز اورا می دیدم که چون نقطه ای سیاه راه می رود ، بیقرار است . فریدون من بی قرار است ... نمی داند اکنون در رگهای من رخوت قرص های خواب آور به آرامی جاباز می کند ... نمیداند که من بوسه های وداع را از این راه دور از چهره مردانه اش می گیرم ... من نمی خواهم آینده اورا تباه کنم ... من مادرم را خوب می شناسم .. برای برهم زدن این وصلت حتی ممکن است اورا زیراتومبیل بیاندازد ، تبعیدش کند ، نابودش نماید .. نه فریدون من حیف است ... او باید بماند و هنرش را به مردم عرضه کند ... من آنقدر خودخواه نیستم که هنرمندی را بخاطر عشقم و احساس شخصی ام تناه سازم .. او باید بماند و عمیق ترین ... و عاشقانه ترین ترانه هارا بسراید ... او باید در اشعارش شکوفه های بهار ، آشیانه های پرستو ، مهتاب خیال انگیز و دردهای خانمانسوز عشق را در پیکر بشریت جاری کند ... اما من ... من می میرم و به وعده گاه نمی روم ... چقدر خوشحالم که از این پنجره می بینم که او به عظمت گرمای آتشفشان ها دوستم دارد ... آخر او دو ساعت تمام است در میعادگاه قدم میزند ، راه می رود و به پنجره اطاقم نگاه می کند ... من از اینجا اورا در امواج عشق تماشا می کنم ، من راضی می میرم ... من با رضایت جان را تسلیم می کنم زیرا هیچ عاشقی مثل من دریای قربانگاه خود معشوق را اینگونه ملتهب و مشتاق ندیده است .. من با رضایت به ابدیت می پیوندم ...

او دیگر نتوانست ادامه بدهد چشمانش به آرامی بسته شد .. سر تشنگش با آن میمای آسمانی در بستر سپید افتاد ... دست های سپید و لطیفش در حالیکه قلم را در خود داشت به آرامی روی صفحه کاغذ غلطید .. در حالیکه در همان زمان فریدون همچنان زیر آن چراغ بیقرار و منتظر راه میرفت و صدای غمگین خواننده از پنجره اطاق آن دختر زشت همسایه به گوشش می خورد .

تازنده هستم در نگاهت
هیچم ندالم کیستم من
روزی بیادم افتی ای ماه
آن روز دیگر نیستم من
آن روز گرید مادر من
غمگین ترا زابر بهاری
تو مینویسی باسرا انگشت
بر خالک گورم یادگاری

هانی



جمشید سرش را روی دست گذاشته بود و آرام آرام اشك
میريخت . حالا درست يكسال بود كه دهانی رفته بود . تمامی این
يكسال در انتظار بود ... انتظاری كه خودش هم میدانست بیهوده و
احمقانه است اما غير از انتظار، در این خلوت سنگین و دیر پای
اطاق چه میتوانست داشته باشد ...

یکسال بود که به ائاثیه اطاقش دست فزوده بود . همه چیز درست در همانجائی بود که هانی ، با آن سلیقه اروپائی اش جابجا کرده بود قفسه کتابها ، میز پا کوتاه عسلی ، رادیو گرام و صندلیها زیر قشری از غبار پنهان شده بود اما جمشید با سماجت نمیگذاشت هیچکس حتی مادر پیر و وسواسی اش به کوچکترین شیئی این اطاق دست بزند . گوئی «هانی» عزیزش با این غبار خاکستری رنگ آغشته و عجین شده بود و اگر کسی این غبار کهنه را از روی ائاثیه اطاق میبرا کند خاطرات «هانی» عزیز و مهربانش نیز از پنجره های اطاق بسوی سرزمین های بیگانه پرواز میگرفت و دیگر هیچ چیز، در این خلوت و آرام از او باقی نمی ماند . آخر او از هانی نخستین عشق جوانی اش هیچ چیز ، هیچ نشانه و اثری جز همین غبار آغشته به اثر افکشت در کنار خود نداشت . .

اگر کسی از «هانی» میپرسید، از او نشانه ای میجست تنها همین هارا داشت . جمشید ، هفته ای یکبار در این اطاق را که حالا معبد مقدسش بود میگشود . ساعتی روی صندلی راحتی مینشست با فکر دور و درازی که تمامی آن آغشته به اندوه و غم بود فرو میرفت و گاه نیز دانه های درشت اشک چون نم بارانی بر یادگارینهای «هانی» میافشاند در تمامی این لحظات از گرام اطاق آهنگ محبوب «هانی» را پخش میکرد و همراه خواننده در جستجوی هانی و خاطرات گذشته چون غباری در سراسر گیتی پرواز میکرد . . از کوه های بلند و کبود ، از دره های عمیق و رزف ، از فراز امواج خشمگین اقیانوسها ، از روی آسمان خراشها ، خیابانها ، پارکها چون باد میگذاشت . با چشمان کنجکاو و اشک آلودش «هانی» را جستجو میکرد اما هانی نبود . . هانی هیچ جا نبود . . و هنگامی که از جستجوی بی حاصل خویش در سرزمین رویا ها فرسوده میشد به گذشته ها باز می گشت . . درست دو سال پیش بود . . تهران زیر گرمای مرداد ماه بخار کرده بود و نفس های آتشین میزد . . جمشید ساکش را روی دوش انداخته بود و از خیابان شاهرضا بطرف «ویلا» میرفت تا بدوستانش که عازم کنار دریا بودند به پیوندد . او و دوستانش امتحانات سال سوم پزشکی را با موفقیت طی کرده بودند و سراسر قباستان را به گردش و میهمانی و تفریح اختصاص داده بودند و حالا ، در آن بعد از ظهر گرم قباستانی ناگهان هوس سفر به سواحل دریای خزر بدیشان ریخته بود و با يك تلفن یکدیگر را از گوشه و کنار بمسافرت خوانده بودند . . جمشید از اتوبوس پیاده شد و غرق در افکارش بطرف

میعادگاه دوستانش بحرکت درآمد که ناگهان صدائی گرم و نوازشگر بزبان انگلیسی بگوشش خورد .

- آقا ببخشید شما هتل ارزان قیمتی سراغ ندارید ؟

صدا از داخل يك اتومبیل كوچك سیتروئن می آمد . جمشید خم شد و از داخل پنجره به دختر جوان که پشت رل نشسته بود نگاه کرد دختر با موهای بلند طلائی ، چشمان سبز و چهره‌ای قهوه‌ای و سوخته ، دستهای بلندش را روی فرمان اتومبیل انداخته و بربر اورا تماشا میکرد . .

ناگهان فکری چون جریان برق در مغز جمشید دوید .

- شما تنها هستید ؟

دختر جوان همانطور که دندان های سفید و مرتبش را رویهم میفشرد گفت :

- بله ! تنها هستم . .

- انگلیسی هستید ؟

- بله انگلیسی هستم . .

- شما در جای نامناسبی سراغ هتل ارزانقیمت میگیرید ، اینجا قسمت اشراف نشین تهرانه اگر مایل باشید باشما می آیم تا در قسمت مرکزی شهر اطاقی برایتان بگیرم

دختر باسادگی کودکانه‌ای در اتومبیل را گشود و گفت :

- متشکرم ! شما خوب انگلیسی حرف میزنید .

جمشید که از این تعریف به هیجان آمده بود گفت :

- متشکرم ! من دانشجو هستم اسمم جمشیده علاوه بر این چون تصمیم دارم بعد از خاتمه دانشکده به انگلستان بروم در کلاس زبان انجمن ایران و آمریکا انگلیسی میخوانم .

دختر همانطور که اتومبیل را بحرکت میانداخت خودش را معرفی میکرد . . .

- اسمم «برنات» اگر روزی به لندن بیایید همکلاسی خوبی خواهید داشت .

- شما هم دانشجوی پزشکی هستید؟

- بله من در سال دوم دانشکده پزشکی درس میخوانم .

بزودی صحبتشان گل انداخت . مهربانی جمشید که فرزندیک خانواده اصیل و قدیمی بود، وزود جوشی آن دختر غربی درهم آمیخت و جمشید فهمید که «برنات» باتفاق نامزدش از لندن برای افتاده‌اند و در تبریز بر اثر عدم سازش از هم جدا شده‌اند و نامزدش «ویلسون» که او را سخت دوست داشته در آخرین لحظه اتومبیلی که متعلق به خودش بوده به برنات واگذار کرده است و خود تصمیم گرفته است تا با وسایل نقلیه شهر به شهر حرکت کند . . جمشید فهمید که «برنات» از تبریز تا تهران یکه و تنها سفر کرده و رنجی عمیق متحمل شده است و حالا نمیداند مسافرتش را چگونه ادامه دهد و چطور برنامه توریستی که از لندن با همفکری نامزدش روی نقشه پیاده کرده تمام کند .

وقتی اتومبیل آنها وارد میدان سپه شد جمشید فکری که از لحظه اول برخورد با برنات بمغزش رسیده بود با او در میان گذاشت - به بینید من و مادرم در يك آپارتمان سه اطاقی زندگی می‌کنیم . پدرم سال پیش فوت کرده و زندگی ما از کرایه چند مغازه‌ای که برایمان مانده میگذرد. اگر مایل باشید و بخواهید بیشتر با زندگی ایرانیها آشنا شوید من شما را بخانه‌مان دعوت میکنم . . یکی از اطاقها را بشما میدهیم و تا هر وقت که در تهران هستید میهمان ما خواهید بود .

چهره جمشید با آن پوست سبزه زیتونی و چشمان درشت و مهربان در این لحظه میدرخشید . برقی از هیجان در چشمان سبز برنات نشست برای او که هدف از مسافرتش شناسائی مردمان گونه‌گون و بخصوص آشنایی و آمیزش با مردمان مشرق زمین بود يك فرصت طلایو بشر آمده بود .

..مساعت بعد آنها مقابل آپارتمانی در جاده شمیران متوقف شدند جمشید بسرعت از اتومبیل پیاده شد و بداخل خانه دوید و فریاد شادمانه‌اش آپارتمان كوچك را در خود گرفت .

- مادرا مادر کجائی ا برات یه مهمون آوردم .. یه دختر من
عروسك فرنگی . یعنی خودش عروس فرنگیه . . .

مادر جمشید که زنی میانه سال ، مهربان و آرام بود نگاه سراسر
تحسینش را چون همیشه به چهره جمشید دوخت :

- چه میگوئی مادر !؟

جمشید که چهره‌اش از حرارت آفتاب و هیجان آشنایی با يك
دختر زیبای فرنگی گل انداخته بود سر كوچك مادرش را در بغل
گرفت و مثل همیشه بوسید و گفت :

- مادرا مادرا خواهش میکنم ا این دختر كاملا قنہاست . . .
داشت دنبال يك هتل میگشت که من بهش وعده دادم . . میدانی مادر
آبروی همه ما ایرونیها را نریز ایرونیها همه مهمون نواز هستن . .
میدونی مادر از همه مهتر زبون من قوی میشه . . خیال میکنم چهار
پنج روز پیش ما بمونه .

- پس مادر ا سفرت به شمال چی میشه . .

- اون ولتس . . . یه موقع دیگه ..

آنوقت بدون اینکه منتظر جواب قطعی مادرش بشود از پله ها

سرازیر شد .

«برنادت» از اتومبیل پیاده شده بود و کنار آن قدم میزد . .
برای يك لحظه جمشید برجا ایستاد . بدون شك او میهماندار خوشگل-
ترین و خوش اندام ترین دختر غرب شده بود . دختری با قدی بلند،
اندامی موزون . پا های خوش تراش که تا سپیدی ران از زیر دامن
ساده كرم رنگ بیرون زده بود . . چون پریان دریائی رویا آمیز ،
شکوهمند و رنگین بود . . . قلبش در سینه میکوفت ، انگار مست مست
شده بود ، انگار روی موجی افتاده و بالا و پائین میرفت ، انگار از نقطه
تاریکی به دریچه روشنی سقوط کرده بود . . . انگار همه جا همه بود،
گردش و چرخش بود، صدا و فریاد بود، فتح و شکست بود، انگار او
در اطاق خلوتی بود که از موزيك ، زن و عطر و سوسه انگیز موهای
بلند انباشته بود . . .

ناگهان آهنگ گرم صدای برنادت او را از آن رویای دلفریب
بیرون کشد

- جمشید! جمشید!

جمشید انکار زمانی طولانی در آنحال بود، دو باره دوید چمدان برنات را روی دست گرفت و گفت :

- مادرم منتظره . . . اون حتما از اینکه به بیند میهماندار چه دختر خوشگلی است خوشحال میشه . . . واز آن پس زندگی در چشم جمشید دگرگون شد . بالهای پرنده جادویی عشق که همیشه روی فنانه هر جوان شرقی نشسته است بسرعت در چشمش کشیده شد و حالا دیگر همه جا، همه اشیاء ، همه آدمها ، همه زندگی در رنگین اکمان عشق نشسته بود . . .

عطر نسترن ، چهچه بوسه ، آواز غم انگیز نی چوپان ، دربیچ وقاب پیکر بلند و قراشیده برنات که از عطر وحشی مغرب زمین مایه میگرفت صبح و ظهر و شام جمشید بود . مادرش میدید که پسرش ، پسر کوچک و نازدانه اش ، این تنها زنجیری که پیرزن رابه آسیاب زندگی میپیوست شکفته شده، مرد شده است اطوار و حرکاتش دلچسب و شادی انگیز است . وقتی حرف میزند، به برنات نگاه می کند، وقتی دست هایش را در دست برنات حلقه میزند ، وقتی با آهنگ «هانی» برنات را برقص دعوت می کند. خاطرات روزهای عشق و آشنائی پدرش را بیاد می آورد . . . در این لحظات بود که پیرزن باطافش پناه می برد ، تصویر پدر جمشید را در سینه میفشرد و آرام آرام اشک مبریخت .

اقامت برنات از پنج روز به ده روز انجامید . . برنات این دختر وحشی و بیقرار غریب ناگهان تغییر کرده بود.. در چهره سخت و سنک غربی او آن خشونت ، آن بی اعتنائی نسبت بمرد، جای خود را بخطوط نامرئی داده بود که هر وقت عشق از راه می رسد آن خطوط با یکدست نامرئی در چهره انسانها ترسیم میگردد . . .

«برنات» در آغاز محو شوق و ذوق ، محو هیجان میهماندوستی همت و شجاعت بی پایان جمشید بود . میدید که این جوان لاغر اندام ، که چشمانش در پوست سبز زیتونی صورقش درخشش جادویی داشت چگونه تا مرز فداکاری همه چیز را در پای او که بیگانه ای رهگذر است میریزد اما بندریچ احساس میکرد که هر وقت جمشید از او دور میشود . هر لحظه که در اطاقش تنها میماند مثل اینکه چیزی را گم کرده . سراسیمه آشفته و نا آرام میشود . . . یکروز برای یکی از دوستانش چنین نوشت .

«لیزا» اگر یکروز ما در افسانه ها از مشرق اسرارآمیز مطلبی

میخواندیم امروز من در متن شرق کهن و افسانه‌ای ، در میان دالان تاریک اوهام و اسرار قرار گرفته‌ام . . . من ناگهان، چون پرنده‌ای که بدام بیفتد در دام افتاده‌ام . خیال نکنی من در حرمرای یک مشرق زمینی سنگدل اسیر شده و علامان شمشیر زن مانع از حرکت من میشوند و من اینجا در اسارت جوانی شرقی درآمده‌ام که عشقبازیها، نگاه‌ها ، حرفها ، حرکات ، مهربانی‌های بیش از اندازه او که بنظر ما غربی ها خل بازیست، مرا دیوانه کرده است . . من ویلسون را دوست داشتم . خودت میدانی تا چه اندازه عاشق او بودم روزی که در تبریز از من جدا شد خیال میکردم همه چیز تمام شده . اما حالا خیال میکنم اگر از این شرقی جذاب دور شوم حتما میمیرم . میدانی در تهران تازه تصنیف‌هانی مدروز شده‌و این شرقی مهربان و جذاب دیوانه آهنگ هانی است و بمن پیشنهاد کرده است که از این پس اجازه دهم مرا «هانی» صدا کند . .

روز ها از پی هم میگذشت . جمشید و «هانی» ، حالا دو عاشق، هردو پرشور . . هر دو سرشار از هیجان ، بی آنکه متن زندگی خود را به بینند، گردشی روز ها را بشمارند ، حوادثی که در کنار هر زندگی عاشقانه رنگ میگیرد و رنگ میبازد حس کنند ، از شمال تا جنوب را زیر پا میگذاشتند . . مناطق دیدنی ، قصور و کاخهای پادشاهان شکوهمند . غار های مخوف و افسانه‌ای، جنگلهای سبز و مرواریدگون، رودخانه هایی که با کف سفید دل کوه را میپريدند . باغات معطر گل سرخ آنها را از شادی دیوانه میکرد و پیوسته دست در دست بگردش دیوانه‌وار خود ادامه میدادند . گاه جمشید لبش را در لاله نیلی رنگ گوش «هانی» می گذاشت و میپرسید :

- دوستم داری هانی ؟

واو لبهای جمشید را میکرفت و میکشید :

- مرد قشنگ شرقی ترا می پرستم .

- اگر بتو پیشنهاد کنم حاضری برای همیشه در خانه کوچک من نان و نمک بخوری . . .

- اری من کنیز توام . . ! آنوقت هر دو به قهقهه می‌خندیدند و بمیان جنگلها میدویدند و در پشت سر خود خطی رنگین و معطر برجا میگذاشتند . . اما یکروز بی آنکه خود بخواهند ناگهان چشمشان به تقویم افتاد . اول مهر آغاز سال تحصیلی دانشگاه ها و اول اکتبر آغاز دوره جدید دانشگاه های انگلیس . . گویی بادی سرد از تقویم برخاست ، هردو زیر این باد سرد خم شدند بزانو افتادند و ناگهان احساس کردند که پائیز عشق از راه رسیده است . . غمگین، خاموشی

در متن يك سمفونی غم‌انگیز سوار بر قطار به تهران بازگشتند ، مادرش سخت منتظر بود . . پیرزن حالا دیگر برنادت را عروس خود میدانست و تشریفات مخصوصی که يك مادر ایرانی برای عروسی در نظر میگیرد برای برنادت متحمل میشد . . اما او نیز احساس میکرد که روز جدائی رسیده است . . حتی یکروز جمشیدبی اختیار بدامن مادر چسبید و اشك ریخت . .

- مادر او دارد میرود .

مادر نوازشش کرد . . .

- همیشه پیش ما بمونه ؟

- نه مادر اون باید بره . . .

- بر نمیگرده مادرا

- نمیدونم ! نمیدونم ! ولی اون قول داده . .

آنوقت مادر از جعبه کوچکی يك حلقه طلا بیرون کشید و در حالی که چشمانش مرطوب بود آنها را به فرزند داد .

- این حلقه نامزدی من و پدرته . . دلم میخواد اونو از من قبول کنی . . جمشید پاورچین باطاق برنادت رفت . او خفته بود مژگان بلندش تا روی گونه ها سایه انداخته بود و نقشی از اندوه وداع در بیشانی‌ش خوانده میشد .

جمشید ، آرام در کنارش نشست ، او را نوازش داد و برنادت چشمایش را بروی جمشید گشود بعد جمشید آرام در کنارش غلطید ..

- ما فردا از هم جدا می‌شیم ..

جمشید موهایش را بنرمی بوسید . . .

- روز های خوشی بود . . .

- من هرگز قورا فراموش نمیکنم . . .

جمشید از جا بلند شد . . .

- تو باینجا برمیگردی مکه نه ؟

- بله برمیگردم . . .

- میتونم بهت هدیه‌ای بدم هانی؟

چشمان دختر برقی زد . . .

- اون هدیه چیه؟

- يك حلقه نامزدی . . .

هانی بگردن جمشید آویخت . . آثار زنده عشق و خوشبختی در
يك لحظه در چشمان دختر نشست . . چون عروسکی ظریف خودش
را به آغوش جمشید انداخت . . .

فردا در سپیده صبح برنات بعد از يك بوسه گرم و طولانی در
حالی که حلقه نامزدی يك جوان شرقی در انگشت داشت ، سوار بر
اتومبیل بطرف مرز بازرگان براه افتاد . . لحظه وداع جمشید و برنات
هر دو ساکت بودند . حتی جمشید دیگر او را «هانی» صدا نمیزد
گویی از آن لحظه هانی باز همان برنات بود . . همان دختر قوریست
مینیوش که در خیابان شاهرضا بدنبال يك هتل ارزاقیمت میکشت.

باران نم نم میبارید و هوا در آن لحظه زیر سنگینی ابر سیاهی
نفس نفس میزد . . اتومبیل برنات خطی از آبهای چرکین در پشت سر
بجا می گذاشت و میرفت . جمشید باطاقش بازگشته بود و سعی می-
کرد با پخش آهنگ هانی و سیکارهای پی در پی خود را تسکین بدهد . .
خانه شان باز مثل دوماه پیش سوت و کور بود. مادرش مثل همیشه
در آشپزخانه باخاطرات مرده خویش خلوت کرده بود . .

دو هفته بعد باز در يك روز بارانی پستیچی رنگ خانه را بصدا
درآورد جمشید که بانتظار پستیچی لحظه شماری میکرد چون دیوانگان
از در ساختمان بیرون پرید و نامه را گرفت و بسرعت بطرف اطاقش
دوید ، در را از روی خود بست و بعد از اینکه نامه را چند بار بوسید
آنرا گشود . . .

«آقای محترم» میخوام بنام پدر برنات ، از شما که ایسهمه در
باره تسهادر محبت گردید تشکر کنم افسوس که او در روز بازگشت
در حومه لندن بر اثر يك تصادف شدید، جوانی شیرین را ناتمام گذاشت
بدینوسیله حلقه نامزدی برنات را باخاطری غمگین و افسرده برایتان
میفرستم لااقل این دلگرمی را دارم که غیر از پدر و مادر مصیبت زده
برنات قلب مهربان يك جوان شرقی نیز همیشه بیاد دختر ناگام در
سینه میزند .

با احترام پدر مصیبت دیده برنات

جمشید نامه را روی بستر انداخت و آنوقت بطرف پنجره رفت ،
خیابان زیر باران تن خاک آلود خود را میشست اتومبیلها بسرعت روی
تن لطیف باران میگذشتند صدای گریه مادر جمشید از پشت در بگوشی

میرسید و جمشید در خلوت سنگین اطاق به روزها و شبهای فاسر
میکرد که بدون هانی و باخاطره هانی خواهد گذرانید در حالیکه
خواننده غمگین هانی در آن اطاق کوچک و گرد گرفته «هانی» را
صدا میزد .

•*•

بدرخت نگاه کن ، چقدر بزرگ است

ولی دوست من

از اول باین بلندی نبوده، بزرگ هم ندوده

باو خندیدم و او عصائی شد .

اولین روزی که این درخت را میکاشت

شاخه‌ای بیش نبود

آنگاه اولین برف بارید

او بسویش دوید تا برفها را بریزد

تا درخت سالم بماند

خسته و دوان دوان بازگشت

از دیدنش آنقدر خندیدم

که اشک از چشمانم جاری شد

او همیشه قلبا جوان بود

تا حدی کم حرف و بی حد زرنک

من او را خیلی دوست میداشتم

دو سال پیش ، شب کریسمس

عروسکی باو هدیه دادم

و شبها که دیر از کار باز می‌گشتم

خوشحالش میکرد

چون میدانستم که تا آنوقت

گریه‌کنان مشغول تماشای

یک برنامه غم‌انگیز تلویزیون بود .

هانی، دلم برایت تنگ شده

باور کن حالا خوب شده‌ام

ایکاش میتوانستم همیشه باتو باشم

باماشین تصادف کرد

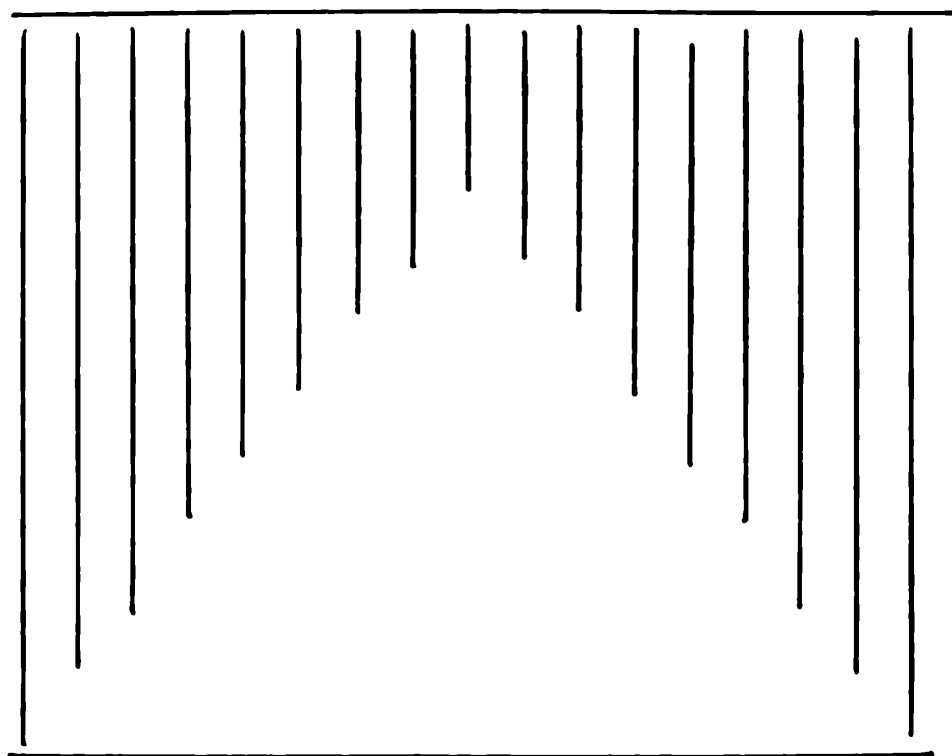
ناراحت و غمگین بود و می ترسید

که شاید عصبانی بشوم .

ولی چه بیهوده بود .

گرچه سعی میکردم ، آرام باشم
 ولی گویی درون مرا میخواند
 مرا در آغوش گرفت
 ظهر، بی خبر بخانه بازگشتم
 واو بی اختیار گریست
 اوائل بهار بود
 گلها شکفته بودند
 بلبلها میخواندند ، که او رفت
 هانی دلم برایت تنگ شده
 باور کن، حالا خوب شده‌ام
 ایکاش می توانستم همیشه باتو باشم
 بله ، یکروز که در منزل نبودم
 واو تنها در منزل بود
 فرشتگان آمدند
 وحالا من فقط خاطرات هانی را دارم
 شبها از خواب بیدار میشوم
 واو را صدا میزنم .
 حالا زندگی من ، صحنه‌ای خالی شده
 که زمانی هانی در آن
 میزیست و بازی میکرد .
 و عشق بوجود آمد و رشد کرد
 تکه ابری کوچک بالای سرم سبز شد
 و گریست
 در ست روی باغچه‌ای که
 هانی دوست میداشت

اگر گویم من از چشمان او افسانه ایرا



در آسمان قاریك سینه ام او پنجه می ساید ، نومیدانه سرش
را بدیوار سرخ قلبم میکوبد ، درامواج خون بالا و پائین میرود ، با صد
فریاد خاموش مرا میخواند ... اما من اینجا ، دور از چشم میهمانان این
میهمانی بزرگ ، روی مبلی نشسته ام و به آوای حسرت خیز حمیرا گوش

میدهم که در میان حلقه رنگینی از آدمها ، با قدمهای شمرده و نرم راه
میرود و میخواند .

اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
در این فصل گل‌ای ساقی
که غم بگریزد از دل
چه سازم با غم عشقی
که در دل کرده منزل

«حمیرا» با آن چهره تکیده و غمگین ، چشمان درشت و سیاه آواز
مخملی خود را در دل شب‌ها می‌سازد ... مهیمانان جامه‌ها را با اندوه خاطرات
گذشته سر می‌کشند ، گوئی آواز این زن ، فریاد و ناله ناکامی‌ها و حسرت
های زندگی است .

... آوای قرن‌ها و قرن‌ها ، تنهایی ، بی‌مهری و بی‌وصالی ... در حالیکه
انگشت‌هایم در میان موهای کوتاه پسر من شمرده می‌شود به او فکر می‌کنم...
او که سه سال تمام است تنها در صندوقچه مخفی دل من پنهان شده است...
رازی که درونم را می‌سوزاند ، دلم را به آتش می‌کشد ، با اشک‌های خلوت‌گاهم
آغشته می‌شود و همراه آه‌های عمیق و حسرت خیز از سینه‌ام بیرون
میدود ، اما همیشه خاموش است ، همیشه تنهاست و تنها در عمق سیاه‌یهایی
شب ، در خلوت رازها و در نماز سحرگاهی خود را آشکار می‌سازد و
من از میان لب‌هایی که به اشک شور آغشته است نامش را صدا می‌زنم ...
- بهروز ...

و در این لحظات هر اس انگیز من در عمق رویاهای پیچیده و درهم‌عمر
بیست‌ساله خود بسوی او پرمی‌گشتم ... بزمانی که دختر بچه هفده‌ساله‌ای
بودم ... دختری شاد ... جسور و شیطان . دختری که همیشه شلواری می-
پوشید و پیراهن پسرانه بر تن می‌کرد ، اطراف دهانش از رنگ قهوه‌ای
شکلات تیره میزد ، صدایش همه کوچه را سرشار از هیجان می‌کرد ...
در میهمانی‌ها آوازش شور می‌ریخت ، پیچ و تاب پیکرش دل‌های
جوانان را می‌لرزاند ، در کلاس درس معلمان جوان را به هیجان می‌آورد
و هم‌کلاسی‌ها را در آتش حسادت می‌سوزانید ...
یادم هست مادرم همیشه سرم‌داد می‌کشید : بهناز ! بهناز ! بس کن .
تومی فهمی چی میکنی ؟

آه خدای من ... این دخترهای جوون چطور میتونن بفهمن که ساقه
های تر داندیشان مردهای دیوسیرت را تحریک و بجنون میکشد ...

میتراسم یکروز بالاخره یکی از این دیوهای احمق تورا بدزد و با خودش ببرد ...

و من در آنروز هالرزش تحریک آمیز بلوغ را در رگه های سینه ام حس می کردم ... برجستگیهای اندامم را در پس سنگر لباس می پوشانیدم و نگاهم را بروی تمنای عجیبی که ناگهان بادیدن پسرها در آن رنگ میزد می بستم ... خون جوانی در سینه ها و پیکر من میدوید و جوانان کوچه و محله را به تحسین می انداخت ... آنها حالا جور دیگری مرا می نگرستند ، سعی می کردند هنگام عبور از کنارم خود را عمدا بمن بزنند ، اگر دست میدادم باهیجان و زمان بیشتری دستهایم را در دست خود می فشردند و من همچنان سرشار از شیطننت توپ را بر سرو کله بچه های می گویدم و قهقهه های شاد خود را بی پروا در کوچه سرمی دادم .. و با بهروز کشتی می گرفتم ... بهروز سه سال از من بزرگتر بود اما هرگز من این فاصله سنی را احساس نمی کردم چه از وقتی که خودم را شناختم بهروز را هم می شناختم ... پسر مهربانی بود . قد بلند ، چشمان سیاه ، بینی کشیده و لبهایی که گوئی همیشه لبخندی دوستانه برای تقدیم بهمه در خود ذخیره کرده بود .. با دقت و حوصله بمن دو چرخه سواری کوه نوردی ، والیبال می آموخت ، هر وقت لاستیک دو چرخه ام پنچر می شد با دقت پنچری می گرفت و رفتارش آنقدر خودمانی و دوستانه بود که اگر بیگانه ای به محله میامد مارا برادر و خواهر حدس میزد ...

حالا وقتی به آن روزگار فکر می کنم اغلب از خود می پرسم چطور شد که یکروز کنارا ستخر کوچک خانه مان بهروز ناگهان مرا بوسید .. آنروز پدر و مادرم برای دیدار یکی از اقوام بسفر رفته بودند و من بهروز را بخانه دعوت کرده بودم . وقتی مرا بوسید گوئی همه خورشید های آسمان خاموش شدند . لحظه ها مردند ، پرندگان لال شدند ، زمین لبریز از رنگ و شبنم و ستاره شد و عصیانی در من شکفت که با رنگ قرمز چهره ام منفجر گردید .. میخواستم بانگ بزنم ، فریاد برآرم ... اما نسیمی که از چشمان خوش رنگ بهروز بر میخواست بیدریغ مرا بدنیای آرامش می کشید ، آرامشی سخت سکر آور و جادوئی جانشین عصیان می شد ، پیش چشمانم هزاران ستاره می شکست و میریخت و در هر ستاره چهره بهروز با آن لبخند پر مهرش نقش میزد ... و یکبار دیگر من عطر بوسه او را بدماغ کشیدم ... حالا زیر برگهای سوزنی کاج ، کنار مخمل سبز چمن بر لبهایم گل بوسه میکاشت ...

آنروز همه چیز در چشمانم رنگ دیگری و شکل دیگر گرفت ، لحظه ها از شیطننت طفلانه خالی شدند و گردش زمان سخت و سنگین و غم آلود شد .. دیگر اطاق من ، اطاق شیطننت شیطانهای خرد سال نبود .. عروسکها شادی-

بخش لحظه‌های تنهایی نبودند و کتابها مراد جستجوی نمرات بیشتر و فریاد های شوق امیز همکلاسها بخود نمی کشیدند ، حالا تنها لبها و یکجفت چشمان بهروز بود که در چشم عروسکها ، بر جلد کتابها و در زوایای اطاق نقش زده بود ...

فرادی امروز بود که من از دیدن بهروز بطرز عجیبی ترسیدم ، وحشت کردم ، شرم کردم ، خیلی زود از کنارش گریختم اما در گریزم التماس بود ، فریاد کمک بود ، استمداد بود ... بهروز دیوانه وار مرا تا اطاقم تعقیب کرد و من در سکوت اطاق روی پاهایش افتادم و گریستم .. بهروز سرم را در آغوش گرفته بود و می گفت .

- بهناز ! گریه کن عزیزم ! گریه کن ! اینطور سبکتر میشی ...

سرم را در سینه اش فرو کردم و پرسیدم ..

- بهروز ! چرا میترسم ... بمن بگو چه اتفاقی افتاده ...
و بهروز بصدای بلندی خندید ...

- هیچی عزیزم ! تو فقط منو بوسیدی ... فقط منو بوسیدی .. تو حالا یکزن شدی ...

صدای بهروز دیگر صدای یک دوست نبود ... صدای او صدای يك مرد بود و من حالا یکزن بودم ... زنی که مردی دارد .. که مرد زیبایی دارد ... که می تواند مردی را دوست داشته باشد ... من بهروز را دوست داشتم . نگاهم را در چشمانش ریختم و گفتم :

- بهروز ! اگه منو ترك کنی خودمو می کشم .. راستشو بگو تو بمن خیانت نمی کنی ؟ تو منو زجر نمیدی ؟

بهروز سرم را دوباره در سینه اش فرو کرد و من صدایش را که به زمزمه گردش جویبار در سحرگاه خلوت کوهستان میمانست میشنیدم که می گفت :

- نه ! هرگز تو را فراموش نمی کنم ! سوگند میخورم که هرگز بتو خیانت نمی کنم ..

صدای کود کانه «شهر روز» پسر مرا از جنگل سبز رویا بیرون میکشد حمیرا همچنان نرم و سبک در حلقه مشتاقان راه میرود و میخواند ..

رسائی گریمن پیمانه‌ای را
سر عقل آوری دیوانه‌ای را
درون سینه‌ام پرورده‌ام بیگانه‌ای را
به طوفان داده‌ام کاشانه‌ای را
اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را ..

ومن جام قرمز رنگ شرابی را که در دستم می‌لغزد سر می‌کشم تا حدیث
عشق بیگانه‌ام را در میخانه خیال باز گو کنم :

- یکسال عاشق بودم ... یکسال نه ! می‌صد و شصت و پنج روز تمام.
در سکوت می‌خواندیم ، در آفتاب نیمروز پرواز می‌کردیم ، در چشم
رهگذران انعکاس گناهمان را می‌دیدیم و سخت بهم می‌خندیدیم و در
يك فرصت کوتاه شب‌نم لب‌های یکدیگر را عاشقانه برمی‌چیدیم ...

یکسال نه ! می‌صد و شصت و پنج روز درهم می‌آمیختیم . یاخته
های پیگرمان باهم آشنا و هم آواز بودند ، باقصرها اشك میریختیم ، با
آشتی‌ها چشم‌هایمان را از برق زندگی پر می‌کردیم ، با «زمستان»
یکدیگر را گرم می‌کردیم و بانوروز پیمانها می‌بستیم ، پیمان جاودانی
عشق ...

سه‌ماه بعد از نوروز بود . خانواده من برای دیدار آشنایان و فامیل
به شیراز رفته بودند و من در شیراز کنار آرامگاه حافظ برای آسان
گذراندن روزهای جدائی دعامی کردم ...

نشستن خورشید را در مغرب جشن می‌گرفتم و گذشتن يك شب
از عمر را ضیافت می‌دادم که هرچه زودتر به تهران باز گردم و بهروز را
دوباره در آغوش گرم خود جای دهم . اما وقتی به تهران باز گشتم همه چیز
چون غباری در فضای لایتناهی گمشده بود ..

بهروز ، خانواده‌اش ، همه آثار و نشانه‌های او ... چیزی نمانده
بود که سرم را آنقدر به دیوارخانه‌شان بکوبم که باخون دیوار را
رنگ بزنم ...

شهبلا دختر همسایه‌مان که از بینوائی و درماندگی من لذتی شیطانی
میرد باخونسردی گفت :

- بهروز یکماسی که رفته امریکا پدر و مادرش هم از اینجا بلند
شدند ... بی‌معرفت‌ها حتی يك آدرس هم بمانداند ..

خدایا ! آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ آیا ممکن بود که بهروز مرا تنها بگذارد و بی هیچ نشانه‌ای و اثری به امریکا برود ..

هفته‌های بعد که من در انتظار نامه‌هایش به مرز جنون نزدیک شده بودم شب‌های بدجنس بمن گفت که خانواده بهروز مخصوصا او را به امریکا فرستادند که از من دور باشد چون آنها دلشان می‌خواست بچه‌شان حتما مهندس بشود نه اینکه با دختر تازه‌بالغی عروسی بکند و آینده‌اش تباه شود. حالا می‌فهمیدم چرا همه این اتفاقات در غیاب من رخ داده ..

ناگهان خود را قربانی يك دسیسه دیدم . قربانی مظلومی که گناهش عشق و دوستی و محبت بود . . . خانواده بهروز مرا قربانی آینده فرزندان کرده بودند . . . آنها قلب انسانی را با کاغذ پاره‌ای تعویض کرده بودند اما بهروز چرا؟ بهروز خوب و مهربان من چرا.. چرا برای من يك نامه نمی‌نویسد ؟ . . .

آن دختر شیطان و جسور که یکسال تمام در عمق هستی من مجو شده بود دوباره ظاهر شد اما اینبار شیطنتش رنگی دیگر و جسارتش نقش دیگری داشت از شعله انتقام می‌سوختم و مردان را تا مرز جنون مسخره می‌کردم . . . من چون دیو خرابکاری می‌سوزاندم، نابود می‌کردم ، آتش می‌زدم اما قربانیان من آدم‌های بیگناهی بودند.. آنها هرگز نمی‌توانستند تصور کنند انتقام فرار يك مرد را پس می‌دهند . . . ولی آن مرد دیگر نبود.. نه بهروز بود و نه خانواده‌اش.. اما من همچنان انتقام می‌گرفتم . . . من می‌خواستم انتقام بگیرم و انتقام را از بهروز با پاسخ «آری» بیک مرد در مجلس عقد تکمیل کردم . . . من همسری مردی بازرگان و احق که جز پول، مستغلات هیچ چیز دیگری را در این دنیای بزرگ نمی‌شناخت قبول کرده بودم . . .

سه سال از ازدواج ما می‌گذرد.. حالا من صاحب بچه دوساله‌ای هستم که سرش را چون فرشتگان بر زانویم نهاده و خفته است . . و از طوفانی که امروز صبح در قلب مادرش وزیدن گرفته بی‌خبر است.. بله امروز صبح بود.. شوهرم بعد از اینکه سفارش‌های لازم را برای شرکت در میهمانی‌های یکی از همکارانش بمن کرد از دربیرون رفت و من بی‌خیال و آرام حرف‌های او را شنیدم و بعد با فرزندم در حیاط خانه مشغول بازی شدم که ناگهان زنك خانه بصدا درآمد . مستخدم خانه پدرم نامه‌ای که برای من و به آدرس خانه پدرم فرستاده شده

بود بدمستم داد و رفت . چشمانم روی نام فرستنده ناگهان میخکوب شد . . خدای من فرستنده نامه بهروز است . . بهروز . .

چشمانم سیاهی رفت ، قلبم دیوانه وار به طپش درآمد روشنی به تاریکی گرائید، و یکبار دیگر ، مثل آنروزی که بهروز در کنار درخت کاج خانه‌مان مرا بوسید . ستاره ها در چشمانم می-شکستند و در هر ستاره نقشی از بهروز می دیدم که می‌خندید و می‌خندید و بسویم پیش می آمد و در عمق وجودم محو میشد . . .

نامه را باهراسی بیگانه گشودم بهروز نوشته بود . .

« بهناز عزیزم ! سه سال تمومه که از تو خبری ندارم . . . سه ساله که دلم خشکه . . . کویره .. بیابونه خالی و سوت و کوره . . لاید تو هم همین طوری چون مکه نه که برای هم قسم خوردیم . . مکه نه که برای هم می‌مردیم . . خوب من قوی این سه سال به دوتا قسم پابند بودم . قسم تو و قسم مادرم ... من برای تو بهناز خوشگلم قسم خورده بودم که هرگز خیانت نکنم و نکردم . . امریکای بزرگ با همه رنگ و روغنش مرا در برابر عشق تو نفریفت . . من به سوگندم وفادار ماندم . . من به يك سوگند دیگر هم وفادار ماندم . . سوگند مادرم . . تو میدانی که من برای مادر فداکارم قاچه اندازه احترام قائلم . . وقتی تو و خانواده‌ات به شیراز رفتی مادرم مرا صدا زد و گفت :

- بهروز ! من میدونم که تو بهناز و دوس داری ... میدونم که واسه هم قسم خوردین . . میدونم که بدون وجود بهناز تو قاچه اندازه زجر میکشی اما منم مادرم . . منم میخوام پسرم ترقی بکند . . مثل پدرش خنک و مفتخور بار نیاد . . بیاو این آرزوی مادرت را تباه نکن . . بگذار وقتی من چشمامو روهم می گذارم با رضایت از تو بمیرم . . تو باید بتحصیلات ادامه بدی . . تو باید مهندس بشی . . من خرج تحصیل تو را از ارث خودم کنار گذاشتم تو باید قبل از این که بهناز به تهرون برگرده حرکت کنی . . و باید بمن قول بدی که قاسه سال هیچ تماسی بابهناز نگیری . . فقط درس بخونی اما بعد از سه سال که تو به آخرین سال مهندسی قدم می گذاری آن وقت میتونی برای بهناز نامه بنویسی . . براش حلقه نامزدی بفرستی . . آه بهناز خوشگلم ! چقدر گریه کردم ، چقدر در قنهایی در حاشیه خیابان ها، روی تپه های خشک و خالی اطراف تهران قدم زدم واشك ریختم . . و سرانجام بدون خدا حافظی با تو حرکت کردم در حالی که بار دو

سوگند بردوش های جوان من سنگینی می کرد . . باور نمی کنی
 بهناز که من هر بامداد باچه شور و هیجانی برك های تقویم رامی‌کندم
 تاسه سال تنهائی و سکوت را تمام بکنم . . امروز آخرین برك سومین
 سال جدائی را از تقویم پاره کردم . . احساس کردم شانهام از زیر
 پارسنگین سوگند خلاص شده . . وقتی آخرین برك تقویم را پاره
 کردم برای خودم در این سرزمین بیگانه جشن گرفتم . . وحالا دارم
 برای تو ، برای بهناز ، محبوبترین و شیرین‌ترین موجود روی زمین
 نامه می نویسم . . .

راستی بهناز یادت هست بمن چی می‌گفتی ؟ یادت هست می‌گفتی
 باید قسم بخوری که هرگز بمن خیانت نکنی ؟ خوب من به قسم خودم
 شرافتمندانه پایبند ماندم . . و حالا همراه اولین نامه تقاضای ازدواج را
 هم همراه میکنم .. منتظر نامه‌ات هستم .. هرچه زودتر برایم بنویس
 چه می‌کنی ؟ آیا عاشق دیوانه‌ات را فراموش کرده‌ای یا هنوز دوستش
 داری ؟ هزاران بار بهنازم ، نامزد قشنگم را می‌بوسم .. بهروز . .
 نامزد تو ..

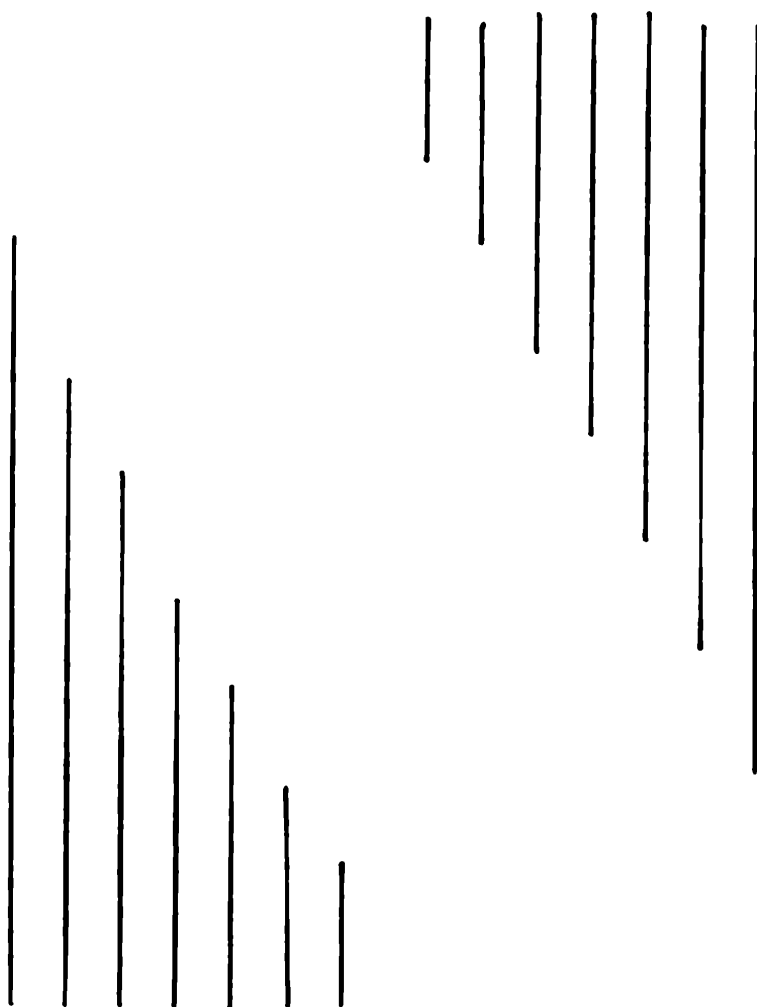
بله! امروز صبح بهروز بیچاره من از من تقاضای ازدواج کرده ..
 بهروز بیچاره مرا «نامزده» خطاب کرده و من در تمام روز اشك ریخته‌ام ..
 اشکی که باید سال ها و سالها در چشمان منتظر من بجوشد . . .
 اشکی که باید همیشه از چشمان همه مردم دنیا پنهان بماند . . اشکی
 که هرگز خاموش نخواهد شد .

صدای شوهرم را از پشت سر می‌شنوم که مثل همیشه با
 دوستانش مشغول گفتگو از يك معامله پر منفعت است . . پسر را در
 کنارم احساس می‌کنم در حالی که خود مرده‌ام . . آخر چگونه
 می‌توانم با عشق خاك شده‌ام آشتی کنم چگونه؟ .. در چشم اندازم حمیرا
 را می‌بینم که همچنان راه میرود و می‌خواند . . حالا آهنگ اندوهبار
 صدایش را بهتر می‌پسندم . .

اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
 حدیث چشم او ریزد بهم میخانه‌ای را
 در این فصل گل ای ساقی
 که غم بگریزد از دل
 چه سازم با غم عشقی

که در دل کرده منزل
 رسانی گریمن پیمانه‌ای را
 سر عقل آوری بیگانه‌ای را
 درون سینه‌ام پرورده‌ام بیگانه‌ای را
 به طوفان داده‌ام کاشانه‌ای را
 اگر گویم من از چشمان او افسانه‌ای را
 حدیث چشم او ریزد بهم میخانه را
 زبسی بردل زدم سنك محبت
 برآید از دل آهنگ محبت
 اگر خواهی که از خاطر برم غمهای هستی
 مرا باخود ببر يك لحظه در دنیای مستی .

کلاغها



محمود دستم را گرفت و صندلی باغچه را بمن تعارف کرد. او مثل همیشه مهربان ، صمیمی و صادق حرف میزد ، تعارف میکرد و با اصرار میخواست از کلوچه کرمانشاه که برایش سوغات آورده بودند بمن بچوراند و بعد اشاره باطاق مقابل کرد و گفت :

- لابد مثل آنوقتها از سروصدا خیلی ناراحت میشی ! چکار کنم دختر کوچولوی من تازه يك گرام خریده و يکریز آهنگ بخش میکنه !

از اطاق دخترش که لای پیچکهای باغ پوشیده بود صدای گرم خواننده بگوش میرسید .

یادت میاد بمن گفتی چکار کن
گفتی از مدرسه امروز فرار کن
فرار کردم من اون روز زنك آخر
نرفتم مدرسه تا سال دیگر

ناگهان محمود بمن نگاه کرد و من به محمود ، هردو از يك خاطره مشترك تكان خوردیم گوئی زلزله ای زمین خاطرات گذشته ما را بلرزه انداخته بود . هردو ملتهب و نگران در طوفانی که از این زلزله برخاسته بود پیش می رفتیم و بتدریج به كوچه متروك خاطرات میرسیدیم . بخاطراتی که من و محمود در همه حوادثش شريك بودیم . روزی که محمود زنك آخر از مدرسه فرار کرد و دیگر هرگز برنگشت ...

من و محمود باهم دوست بودیم ، کلمه «دوست» شاید لغت پیش پا افتاده ای برای توجیه همه آن عوالم رفیقانه ایست که من و محمود مشترکاً داشتیم ... عوالمی که هرایرانی وقتی بیاد دوره بچگی و رفاقت صادقانه تحصیلی میافتد با حسرت تلخی از آن یاد میکند ... ای ... اون دوستی ها دیگه کجاس ؟ ...

محمود پسری زرنگ و درس خوان بود ، مسائل پیچیده سال ششم ریاضی نیمی از بچه های کلاس را هم او حل میکرد ، معلم ریاضی باو میگفت تو «ارشمیدس» کلاسی و من از اینکه با چنین مغز متفکری دوست بودم همیشه افتخار میکردم مخصوصاً وقتی که من در مسابقات دوچرخه سواری شرکت میکردم و ارشمیدس در راس تمام بچه های مدرسه برایم کف میزد و هورا می کشید پیش از هر موقع دیگر احساس سرافرازی میکردم ، فرهنگ محل به اودها جایزه داده بود ، آقای شهردار در نطق جشن تحصیلی سال پنجم مدرسه مان ، بخاطر تحلیل از محمود گفته بود که شهرمايك دانشمند ریاضی دان در بطن خود پرورش میدهد که اسباب افتخار همه ما

خواهد شد . تقریباً همه مردم شهر او را میشناختند ولی تمامی مردم شهر هم میدانستند که محمود دوست صمیمی منست و من از این بابت همیشه احساس رضایت میکردم ... بیشتر شبها را محمود بخانه ما می آمد تا به من در حل مسائل ریاضی کمک کند اما من شیطان تر از آن بودم که تنها به حل مسئله ریاضی اکتفا کنم ... همینکه ساعت پنج بعد از ظهر میشد دست محمود را میگرفتم و بطرف پنجره ای که مشرف به حیاط همسایه مان بود میبرد و میگفتم :

- محمود ! محمود ! تو را بخدا نگاه کن ... دختره درست مَث یکدسته گله ... گل سرخی که وسط چمن سبز افتاده باشد ... آنوقت هر دو به تماشای «گلی» مینشستیم ... «گلی» سلانه سلانه از اطاق بیرون می آمد ، در اینگونه مواقع او چون پرنده ای شاد ، سرشار از هیجان بود . قفسه کوچک سینه اش را که بتازگی هادرشت و برجسته شده بود از هوای لطیف شهر ییلاقی می انباشت ، لبهایش را که برنگ آلبالوی کوهستان بود بخنده می گشود و ما دندانهای سپیدش را که بمرور ایدهای غلطان شبیه بود تماشا میکردیم ... اغلب گلی پابرهنه بدن بال برادر کوچکش در باغ بزرگ خانه شان میدوید ، در این لحظات باد در دامنش می افتاد و او که هرگز فکر نمیکرد دونه ر پیگانه از پشت شیشه ی پنجره هر حرکتش را دقیقاً زیر نظر دارند بیخیال روی پرچین ها پرواز میگرفت و مابیشرمانه پاهای سپید و خوش تراشش را میکاویدیم .. در این لحظات من نگاه پراز گناه را به محمود میدوختم و می گفتم : محمود ! محمود ! باور کن من نیت بدی ندارم ... اون درست مَث يك کبوتره چقدر دلم میخواد این کبوتر و تو بغلم بگیرم و آرام آرام نوازشش کنم و تو منقارش دانه بوسه بذارم ... محمود در اینگونه مواقع سکوت می کرد گاهی از سکوت گنگ و یکنواختش حوصله ام سرمی رفت . او هرگز در تحسین زیبایی درختان چهره ، سینه های برجسته و پیچیده ، پاهای سپید و خوش تراش و گونه های پهن و خوش رنگ دختر همسایه مرا همراهی نمیکرد اما هر وقت به او پیشنهاد می کردم که پشت پنجره بنشینیم و ساعتی این پا کره پر شور را تماشا کنیم با سکوت خود مرا همراهی میکرد ... آنوقت باز در سکوت به تحسین های آمیخته با هیجان ، بسنخان عاشقانه و گرم من که گوئی با داغ بلوغ آمیخته بود گوش میداد و باز هم در سکوت به «گلی» خیره می شد ...

روزها از پی هم میگذشتند ولی در این عبور بیفرجام روزها ، ما هر دو از پشت شیشه های رنگین پنجره مان میدیدیم که گل خوش رنگ

ما هر لحظه شکفته تر و شاداب تر میشد و عطر گلبرگهایش فضای رگسترده اطراف را بیشتر در خود میگرفت. حالا دیگر در دنیای جوانانه من، همه چیز تحت الشعاع خورشیدی بود که در دل آن باغ برچشم من نور میپاشید و تا عمق تاریک قلبم را نورباران میکرد. حالات درهم، افکار آشفته و شیفتگی بیش از اندازه من نشان میداد که حقیقتاً عاشق شده‌ام ... دیگر در آن بعدازظهرهای دیرپای، مرور در سراب کلی تعطیل کرده بودیم و همینکه مدرسه تعطیل میشد من دست محمود را میگرفتم و بخانه میکشیدم ... گاهی از خود می پرسیدم بچه مناسب من که حالا دیوانه «گلی» هستم محمود را در تماشای اندام فرشته‌وش معبودم می‌کشانم و میگذارم او نیز ساعت‌ها تماشاگر موجودی باشد که دلم میخواهد تنها خدای معبد قلبم گردد. ولی در تمامی این لحظات بخود جواب میدادم ... آخر محمود دوست منه! اون باید شاهد همه زاریها، شیفتگی‌ها و هیجانات عاشقانه من باشد ... خوب اگر او هم یکروز عاشق بشه منم همانطور سنك صبور اون میشم ... آخر این وظیفه رفاقته! محمود رفیق منه! ...

آنوقت باز هر دو پشت شیشه مینشستیم و من همینکه گلی از در اطاق بیرون می‌آمد دستهای محمود را میگرفتم و میفشردم و در باره لباس و حرکات آنروز «گلی» داد سخن میدادم ...

- محمود! محمود! تو را خدا نکاش کن! نگاه کن پرنده اسیر من امروز چه بالهای قرمزی داره ...

این دامن قرمز چقدر باو میاد. انگار تموم تنش را یکپارچه از شیر ریخته‌اند ... آنقدر لطیف و نرم و خوشبوس که آدم دلش میخواهد خودشو جلو پاهاش قربانی بکنه! ...

و محمود همانطور که دستها را زیر چانه زده بود، بدون اینکه به سئوالات من جواب بدهد به «گلی» خیره میشد تا اینکه یکروز حس کردم اگر من برای تماشای گلی هم به محمود تعارف نکنم او باز هم بوعده گاه می‌آید ... همین موضوع اولین شعله حسادت را در قلب عاشق و جوان من برافروخت ... گاهی دزدانه به چشمهای محمود خیره میشدم و میدیدم که چشمهایش با سماجت دل‌آزاری، خط میر «گلی» را در باغ دنبال میکند و در زیر ویم اندام خوشترنگ و سپیدش می‌دود. در این گونه لحظات از شدت حسادت میخواستم او را، محمود بهترین دوستم را خفه کنم اما رفاقت دوره دبیرستانی‌بندی نبود که زیر شعله‌های حسادت باین زودی بسوزد و پاره شود ... بیدرنك بخود

دلداري میدادم که محمود دوست منست ! وبخاطر دوستي با منست که بخانه مان می آید ، که سنک صبور من میشود ... که درددلهايم را در فراق گلي تحمل میکند ... در حقيقت غير از نگاههای مشتاقی که محمود به گلي می انداخت هيچ مدرکی برای اثبات علاقه اوبه گلي وخیانت در عالم رفاقت نداشتم ... محمود حتی در نوشتن نامه های عاشقانه وبسیار لطيف هم بمن کمک می کردحتی يکروز نامه ای برایم آورد و گفت : به بين دوست عزيزم ! توی خانه بيکار نشسته بودم و از بسکه بيکاري اذيتم میکرد به کتابخانه پدرم پناه بردم ، چندانکه ورق زدم و اين چند جمله قشنگ را برای بيان و نقل احساس توبه «گلي» پيدا کردم و برایت نوشتم که اگر خواستی برايش بفرستی در اختيارت میگذارم نامه را خواندم ، حقيقتا قشنگ بود ، حتی بوی نوعی سرگردانی وبیگانگی در متن آن بمشام خورد . محمود نوشته بود :

«گلي جان» اينهمه دلبري تاكي ؟ تونمیدانی که بامن چه کرده ای؟ نمیدانی که بدون ذره ای گناه آتشم زده ای ...

نمیدانی که شبها در خلوت قنهایم چقدر برایت اشک میریزم وقتی تو با آن سينه خوشرنگ و برجسته ، با آن کمر باريک و لغزان با آن پاهای محکم و خوش تراش روی چمن های سبز پامي گذاري انگار روی قلب بيچاره من راه میروی ... تونمیدانی وقتی بمن نگاه میکنی در آسمان خوشرنگ نگاهت چه رنگها ميبينم ، رنگ آبی ... رنگ خاکستری ... عزيز دلم ! ميترسم از برق نگاهت آتش بگيرم ... بسوزم و از اين شهر قشنگ و پرخاطره آواره شوم ... تو نمیدانی شبها يافرشته ها چقدر درددل میکنم ... تو نمیدانی که از صميم دل از آنها میخواهم که مرا سوار بالهای سپيشمن پکنن و يکسر به ميان چمن های باغ تان بياندازن ...

بعد در آخر نامه نوشته بود ...

گلي جون ! گلي قشنگ محبوبم ... دلم میخواهه فردا که پاهای قشنگت را روی چمن ها میگذاري يك گل سرخ به گيسوان بلندت بزنی تا من بفهمم تاکی میخواهی قلبم مثل گل سرخ ، قرمز و خون آلود باشد ؟ ...

وقتی نامه را خواندم ، توی چشمهای محمود خيره شدم . محمود مثل همیشه آرام ، مهربان و محبوب بنظر آمد گفتم خیلی خوبه

امروز نامه را به مستخدم خونه مون میدم که به گلی برسونه ... بعد زیرش امضاء کردم و نامه را به مستخدم خانه دادم که در يك فرصت مناسب آنرا تقدیم گلی کند ... و خودمان باز ساعت چهار بعد از ظهر پشت پنجره نشستیم .

حالا دیگر «گلی» فهمیده بود که من و محمود از پشت پنجره او را تماشا میکنیم ... بهمین دلیل آرامتر ، محتاطتر ولی لوندتر حرکت میکرد . گوئی این دختر زیبای آسمانی حس میکرد برپرده نازك چشمان ماراه میرود که آنقدر آرام آرام گام برمیداشت ... و گاهی باشرم دخترانه اش به پنجره ما خیره میشد ...

سال تحصیلی به وسطش رسیده بود ، ما حالا باتمام دوستانمان قطع رابطه کرده بودیم تا بمحض تعطیل مدرسه جلو دبیرستان گلی برویم و از مدرسه تا خانه ، گلی را بدرقه کنیم . معمولاً من و محمود شانه بشانه حرکت می کردیم و «گلی» تنها و تنها راه مدرسه را تا خانه می پیمود ... گاهی چندین روز طول میکشید تا من و محمود ، در يك نقطه خلوت و بی رهگذر خودمان را به گلی میرساندیم و در گوشش کلماتی زمزمه میکردیم . معمولاً در اینگونه مواقع من روی شانه محمود فشار می آوردم و التماس میکردم ...

- محمود ! تو خوب میتونی حرف بزنی ! تو بهش بگو من چقدر دوستش دارم .

آنوقت محمود آرام آرام در کنار گوش «گلی» زمزمه میکرد .
- گلی جان یه فکری بحال دوستم بکن ! اون تورو خیلی دوست داره ... تو پرنده خیالهای او هستی ! گلی تورو یاهای او هستی ! تو باید او را ببینی ! تو باید بهش جواب بدی ! گلی ، بالبخندی گرم و آتشزا بسخنان نرم و عاشقانه محمود که بیانگر احساس من بود گوش میداد و بعد نگاهی به محمود میانداخت و قدمهایش را محکمتر برمیداشت تا آنکه تمامی پیکر زیبا و هیجان انگیزش چون خیالی گریز پا در میان دولنگه درخانه شان فرو میرفت مارا تنها میگذاشت .

نمیدانم فشار هیجان روحی یا سرمای زودرس زمستان بود که ناگهان مرا از پا انداخت ، تب کردم ، بستری شدم و آنقدر حالم بد شد که پدرم وحشت زده تمام پزشکان شهر را بالای سرم جمع کرده بود و با سخاوت خرج میکرد . در حالیکه من در هذیانهای تب آلود ،

چون خمیری درهم میرفتم ، فریاد میزد و التماس میکردم و نام «گلی» را بر زبان میراندم ... نمیدانم چرا احساس میکردم که دارم از گلی، از دنیای رنگین و خیال انگیز عشق جدا میشوم و در برهوت بی پایان تنهایی فرو میروم .

بیماری من بیش از یکماه طول کشید مادرم آنقدر نذرونیاز کرد و پدرم آنقدر پول نسخه و ویزیت داد که بالاخره من از بستر بلند شدم . پدر و مادرم از شادی میلرزیدند ، دعا میخواندند و بمن فوت میکردند اما تمام حواس من متوجه «گلی» بود . از اینکه می توانستم پس از یکماه ، از فردا در راه مدرسه و از پشت پنجره باز هم گلی را ببینم هیجان زده همه را می بوسیدم و شادمانه باهمه شوخو میکردم .

نمیدانید در آن لحظات چگونه ذره ذره یاخته های تنم در عطر دیدن «گلی» ذوب میشد و بصورت دانه های اشک از چشمانم سرازیر می گردید . فردای آنروز بمدرسه رفتم محمود مثل همیشه در کنار من بود ، همه جا زیر بازوی مرا داشت ، بچه ها همینکه در اطراف حلقه میزدند و فشار می آوردند فریاد میکشید و آنها را بکناری میزد او مرا مثل همیشه در کنار خود روی نیمکت ردیف اول کلاس نشاند مسائل ریاضی مراحل کرد و چون پرستاری دلسور پیوسته مراقبم بود .

اما در تمامی مدت صبح نگران بود انگار از چیزی رنج میبرد . چیزی در چشمانش میدرخشید و بعد بتاریکی تبدیل میشد ، گاهی احساس میکردم میخواهد حرفی بزند اما هر وقت دهان میگشود اولین کلام زیر دندانهای محکمش میشکست و فرو میداد ، چند بار از او درباره «گلی» پرسیدم اما هر بار بسادگی جواب میداد: گلی خوبست گلی حال تورا میپرسد ، امروز حتما گلی را میبینیم . ولی هر بار که نام «گلی» بر زبان میراند چشمانش متورم میشد رنگش زرد و لبانش خشکی میزد ... قرار بود ما بعد از ظهر ، بعد از زنگ آخر مثل همیشه بجلود بیرستان «گلی» برویم تا من معبود و معشوق روزهای هذیان زده تب و شبهای بی پایان تنهایی خود را یکبار دیگر ببینم اما زنگ آخر ناگهان محمود غیبتش زد ، هرچه گردن کشیدم ، سراغش را از بچه ها گرفتم هیچکس از محمود خبر نداشت ، کم کم نگران میشدم ، حس میکردم قوطه ای در کار است محمود کجارت ؟

چرا بمن چیزی نگفت ... تمام زنگ آخر را که اتفاقا ریاضی

هم داشتیم باقلخی کشنده‌ای گذرانیدم و همینکه زنك پایان زده شد بطرف در خروجی مدرسه براه افتادم . میخواستم «گلی» را ببینم... شاید این عشق گلی بود که مرا زودتر از بستر بیرون کشیده بود چون هنوز زرد ، پژمرده و مریض حال بودم .

خودم را بمسیر همیشگی «گلی» رسانیدم اما همه دختران آمدند و رفتند و از گلی خبر نشد ، در حالیکه زانوانم از ضعف میلرزید و چشمانم سیاهی میرفت خودم را بخانه رسانیدم ، بزحمت بطبقه دوم عمارت رفتم و پشت پنجره نشستم تا شاید عشقم را از پشت شیشه زیارت کنم .

اما خانه گلی خلوت بود ... لحظه‌ها میگذشتند ، هوا تاریک میشد و من در آتش انتظار میگذاختم سرانجام پدر و مادر «گلی» از راه رسیدند بنظر فوق‌العاده نگران و مضطرب می‌آمدند ... هنوز چند دقیقه‌ای از ورودشان نگذشته بود که عده‌ای پلیس بخانه گلی آمدند مذاکراتی با پدر گلی کردند و رفتند در همین موقع بود که مستخدم محرم خانه وارد اطاقم شد و گفت : آقا ! بیجهت منتظر نباشین ... گلی با محمود آقا دوست شما فرار کرده ... نگاهی عجیب و خیره‌به کلفت خانه‌مان انداختم و بعد دیگر هیچ چیز نفهمیدم... یکماه دیگر در بستر ماندم . دوباره مداوا و معالجات از سر گرفته شد ، دعاهای رنگارنگ بازویم بسته شد و من بتدریج گلی و محمود را که دیگر هیچکس از آنها خبری نداشت در خاطره جوانی خود گم کردم .

سالها گذشت بتهران آمدم ، دانشکده را تمام کردم . در یکی از ادارات دولتی مشغول کارشدم اما هنوز دختری که جای خالی «گلی» را در قلبم پر کند نیافته بودم .

اما یکروز در يك اجتماع دوستانه ، بازیگر هستی ، مرا یکبار دیگر در برابر محمود گذاشت . محمود بامهربانی همیشگی و خاص خود وارد آن اجتماع شد و با همه سلام و تعارف میکرد تا اینکه بمن رسید ، ناگهان هردو در یکدیگر خیره شدیم ، من و محمود ... ناگهان محمود از صمیم دل فریاد کشید :

- آه دوست من ! این توئی !

سرم را پائین انداختم و گفتم : بله ! منم ! محمود بازویم را فشرد و گفت می‌دانم از من دلخوری ... حق‌داری ! من و تو در

لحظه نامناسبی همدیگر را ترك كردیم ... ولی شاید من در این بازی عجیب سرنوشت چندانهم مقصر نباشم چون این تو بودی که عشق «گلی» را در چشمانم کاشتی .. در آن یکماه که تو بستری بودی من هرروز «گلی» را میدیدم ... کم کم احساس کردم که منم مثل تو نمی توانم لحظه ای گریبان افکارم را از چنگال جاذبه دیوانه کننده «گلی» رها کنم . گلی بتدریج در قلب من بزرگ و بزرگ و بزرگتر میشد اما من هرگز نمی خواستم تا آخر عمر لقب يك دوست خائن را بدوش بکشم ... شبها تاسپیده صبح اشک میریختم، زارمیزدم ولی يك کلمه هم ، از احساس خودم به «گلی» نمیگفتم. تا اینکه یکروز «گلی» دیوانه وار عشق خود را بمن بازگو کرد ، او گفت که از ابتدا هم تصور میکردم من عاشق او هستم ... اواعتراف کرد که مرا مشتاقانه دوست دارد و هرگز نمیتواند بی من زندگی کند ...

قبول کن دوست من که درچه محظور کیچ کننده ای دست و پا میزدم ... راه گریزی نبود ... من و گلی همدیگر را دوست داشتیم و باید از پیش چشمان تو میرفتم تا قلب نازکت بدر دنیا بد ... ما بيك فداکاری بزرگ دست زدیم ... او و من هر دو از خانواده خود بریدیم و فرار کردیم تا وجود ما چون دو خار تیز بر قلب پراحساس تون نشیند .

حالا من روبروی محمود در باغچه قشنگ خانه اش نشسته ایم و منتظریم تا «گلی» همسر محمود بجمع مابه پیوندد ...

محمود بمن میگوید :

- چقدر این شعر و آهنگ وصف حال منه ! یادت هست امروز زنك آخر من بمدرسه نیامدم ...

میگویم : بله ! زنك آخر بود .

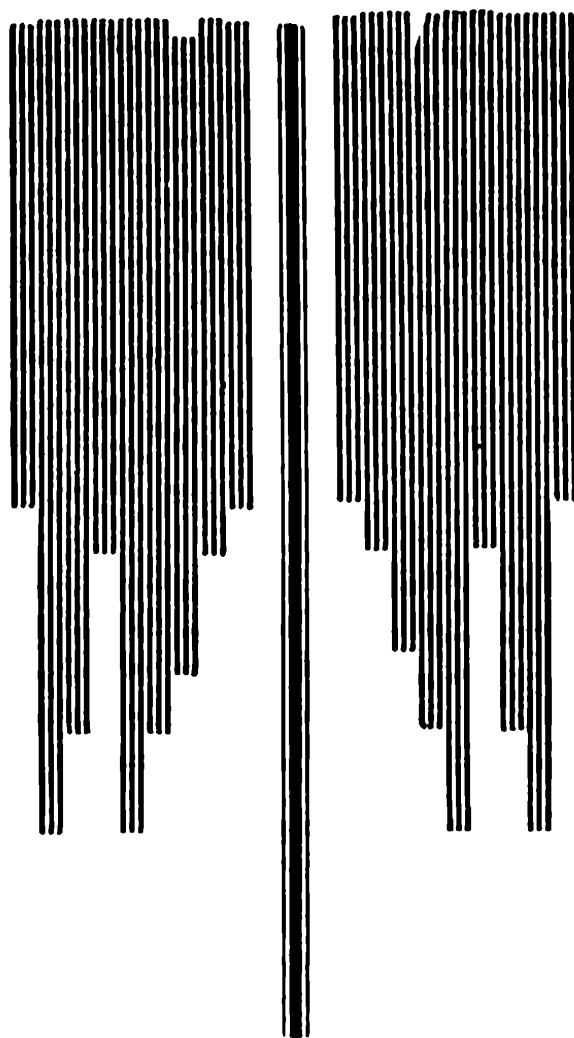
آنوقت هر دو سکوت میکنیم و من در انتظار آخرین دیدار با «گلی» صدای خواننده که از اطاق دختر محمود پخش میشود گوش میدهم :

غروبا که میشه روشن چراغا
 میان از مدرسه خونه کلاغا
 یاد حرفهای اون روزت میفتم
 که تاگفتی بچون و دل شنفتم
 عجب غافل بودم من ، اسیر دل بودم من
 اسیر دل نبودم ، اگر عاقل بودم من

یادت میاد بمن گفتم چکار کن
 گفتم از مدرسه امروز فرار کن
 فرار کردم من اون روز زنک آخر
 نرفتم مدرسه تا سال دیگر
 عجب غافل بودم من ، اسیر دل بودم من
 اسیر دل نبودم ، اگر عاقل بودم من

غروبا برمیگردن باز کلاغا
 بیادم باز میاد آن کوچه باغا
 هنوز تو اون کوچه رو اون اقاقی
 دلی که کنده بودم مونده باقی
 عجب غافل بودم من ، اسیر دل بودم من
 اسیر دل نبودم ، اگر عاقل بودم من

دل می‌گه دلبر میاد



قایق ما در آن نیمه‌شب روی امواج نقره‌ای رودخانه پیش
میرفت و صدای گرم «شیوا» نخستین دسته مسافرین دریا را که با
اتومبیل‌های خود از روی پل رودخانه می‌گذشتند برای لحظه‌ای
متوقف میکرد، آوای گرم و غم‌انگیز «شیوا» آنها را ناگهان از

هیجان مسافرت ، بدنمای اندوه‌ها و ناکامی‌ها فرو میبرد و من در انتهای قایق ، در حالیکه بادست خزه‌های سرگردان رودخانه را میگرفتم همراه امواج دایره شکل رودخانه بگذشته باز میگشتم و آن وقت امیدهای غم‌انگیز «شیوا» رابا همه عظمت و اندوهی که در خود متبلور داشت احساس میکردم ... برای يك نویسنده که همیشه آرزوهای خوبی برای همه قهرمانان داستان زندگی دارد تصور اینکه دختری عاشق و شوریده ، قطره قطره در امواج امیدی عبث ذوب میشود دردناك و حسرت‌انگیز است . به «شیوا» نگاه میکنم ... او در نوك قایق نشسته بجاده آبی رودخانه خیره شده است ... نمی‌دانم کبوتر غمگین نگاهش در کدام مسیر پرواز میکند اما غم عمیقی را که از پائیز سال پیش در چهره قشنگش سایه زده در پرتو نقره‌ای مهتاب آشکارا میخوانم ...

پیشانی متوازن ، بینی صاف و چانه قشنگ و گردش او را چون آلهه غم‌برنوك قایق تصویر میکند و صدایش گوئی همه‌اندوه پنهان رودخانه بی‌بازگشت رادر خود میگیرد :

دل می‌گه دلبر می‌آد
انتظارم سرمی‌آد
پونه از خاک درمی‌آد
یارم از سفر می‌آد ...

و من تنها کسی هستم که در این لحظات غم‌انگیز خوب میدانم که هرگز مسعود او باز نمیکردد ... مسعود دوست و یاب‌بهرتر بگویم برادر مهربان منست که حالا در غباری از مرك ، مایوسانه آخرین لحظات حیات اندوه‌زایش را می‌گذراند ... و چقدر طاقت‌فرسا است که انسان نتواند بار اندوه خود را باد دیگران تقسیم کند .

... و این منم که در این نیمه شب خلوت و آرام شمال ، روی رودخانه‌ای که هزاران سالست از همین مسیر می‌رود تا خود را در شکم دریا فراموش کند ، می‌دانم که مسعود دوست خوب و مهربانم در سفر بی‌بازگشت خود چگونه می‌سوزد و آخرین لحظات عمر کوتاه خود را چون قطره‌های يك داروی تلخ بکام خشکیده خود میکشد ... و من نمیتوانم از این راز سینه‌سوز باشیوا و با هیچکس سخنی بگویم ...

بر می‌گردم و پودر رویائی نور مهتاب را روی موهای بلند شیوا

تماشا میکنم ، چقدر زیباست ، چه توازن شکوهمندی در همه پیکر جوانش دل را می‌لرزاند ... نخستین بار من و مسعود ، این دخترک زیبا و آرام را وقتی برای ثبت نام در دانشکده ادبیات آمده بود دیدیم ... مسعود آستین کتم را کشید و گفت : نگاه کن ! نگاه کن ! هرگز چنین موجود بی‌نقصی دیده بودی ؟ چشمهایش ، لبهایش گردنش ، سینه‌اش ، خدایا چه کسی می‌گه گل بی‌عیب روی زمین پیدا نمیشه ...

پس این موجود کیست ؟ ... نکند ما شاهد معجزه‌ای هستیم

خندیدم و گفتم : آهای مسعود درسته که ما دانشجوی دانشکده ادبیاتیم ، درسته که ما همین الان نثر قشنگ و افسانه‌ای لامارتین را باهم تجزیه و تحلیل می‌کردیم ولی این دلیل نشد که تو اینقدر ادیبانه حرف بزنی ...

مسعود مثل افسون شده ها دستم را رها کرد و مستقیماً بطرف آن موجود زیبا و ظریف رفت و من شاهد اولین برق آشنائی بودم که چشمان قشنگ دوجوان را برنگهای دلپذیر قوس قزح روشن کرده بود :

- خانم معذرت می‌خوام ! اگه می‌خواهید ثبت‌نام بکنید حاضرم کمکون کنم . من دانشجوی سال سوم دانشکده ادبیاتم و یکی از رفقای من مامور ثبت‌نامه و میتونم بوسیله اون دوستم فوراً ازتون ثبت‌نام بکنم ...

مسعود همچنان یکریز حرف می‌زد ، می‌خواست دختر را که ابتدا کمی ترسیده بود و بعد هم مثل هر دختر زیبائی از روبروشدن بایک پسر جوان دست‌وپایش را گم کرده بود با پیشنهاد خود موافق سازد ... دختر کاملاً دستپاچه شده بود ، نگاهش التماس‌آمیز بود ، دنبال راه‌فراری می‌گشت اما نمیدانم مسعود چه گفت که او بتدریج آرام شد ، ایستاد ، به مسعود نگاه کرد و بعد بالبخند رضایت‌آمیزی همراه دوست جذاب من براه افتاد...

آنروز من گرفتاری زیادی داشتم و نمیتوانستم تا بازگشت مسعود صبر کنم و رفتم ، ساعت دوازده شب بود که زنك آپارتمان بصدا درآمد . مسعود بود که با صورت گل‌انداخته و چشمانی که از يك حالت عجیب می‌درخشید خودش را بداخل آپارتمانم انداخت و

گفت : تورا خدا بمن کمک کن ! من عاشق شدم !
کتابی را که تا آن موقع شب مرور میکردم بگوشه‌ای انداختم
و گفتم :

- پسر دیوانه این موقع شب باو مدی که یه همچی حرفی بمن
بزننی ؟!

مسعود ، جوانی متناسب ، زیبا و خوش تیپ بود و اغلب دوستان
متعددی از دختران زیبار اطرافش پرسه میزدند و او با آنها همانطور
رفتار میکرد که يك كودك با عروسکش میکند . بهمین دلیل مرا با
این جمله کوتاه و صدای لرزان و چهره ملتشیش متوجه حالت
غیرمنتظره خود کرد ، دستش را گرفتم و او را روی تخت خوابم انداختم
و گفتم : خوب ، حالا تعریف کن .

- تو دختره رادیدی که باهات حرف زدم ؟ ... خوب من با او
بدفتر ثبت نام رفتم ، کارشو خیلی زود راه انداختم و بعد براش از
مقررات دانشکده حرف زدم ... نمیدونم چقدر حرفامون طول کشید
مثل يك بچه شیطون و شوخ و شنك بحرفام گوش می کرد ، دستاشو
مرتبا بهم می گوفت ، لبخندهای گرم تحویل میداد و هی متوالشو
تکرار میکرد تا اینکه حس کردم چونه ام از بسکه حرف زدم درد
گرفته ... چونه مو بطرز مسخره‌ای بادست گرفتم و گفتم : آهای
خانم عزیز ! دیگه برای امروز بسه ! میدونی ... از بسکه حرف زدم
چونم درد گرفت ... دختره خندید ، دندانهای قشنگش از زیر رنگ
ارغوانی لباس مثل يك چراغ چشمامو زد ... و بعد با شیطنت گفت :

- آقای عزیز ! اگه بمن افتخار میدین در مقابل این همراهی
و مساعدت حاضرم شمارا بیک بستنی دعوت کنم ... داشتم از خوشحالی
پر میکشیدم ... هرگز فکر نمی کردم این فرشته منو به بستنی فروشی
دعوت کنه ! اونقدر قشنگ و زیبا و شکفت انگیز بود که من هر لحظه
انتظار داشتم مثل یه فرشته بر بگیره و تو ابرها پنهان بشه ...

سر مسعود داد زدم : خوب بابا! بسه دیگه اینقدر جمله پرونی
فکن ادامه بده ...

- هیچی ! باهم رفتیم به بستنی خوردیم ... ساعت پنج بعد از ظهر
بود که از بستنی فروشی بیرون آمدم .

حالا دیگه من خیلی چیزا از زندگی این فرشته میدونستم ...

اسمش شیوا ، و پدرش یکی از کارمندان برجسته وزارت امور خارجه بود که او را باتریت اروپائی بزرگ میکرد و انقدر آزادی داشت که حالا دعوت متقابل منو به سینما قبول کند ...

- خوب لابد به سینما هم رفتین ؟

- بله ! مادوتا مثل دوتا بشکه باروت روی صندلی هانشستیم ؛ برای خودمان تماشای يك فيلم عشقی را انتخاب کرده بودیم و سالن سینما خیلی خلوت بود هر دو نفس‌زدن‌های همدیگر را می‌شنیدیم... من روی صندلی بخود می‌پیچیدم او هم بیتاب و بیقرار بود، من پاهامو روشکم کاشیها فشار میدادم و اون با ناخنش دسته صندلی را میشکافت من بازو هامو به بازوی او فشار میدادم و او مشتاقانه جواب میداد... انگار داشتم خناق میگرفتم ، دستاشو که مثل پر قناری‌ها نرم و لغزان بود گرفتم و بلبم نزدیک کردم و باتمام هیجانی که در من میجوشید بوسیدم

وقتی از سینما بیرون اومدیم اول میخواستیم از هم جدا بشیم ولی من گفتم : شیوا ! خواهش میکنم کمی قدم بزنیم ...

این خواهش کوچک و کوتاه مدت من ، قایم موقع شب طول کشید . نمیدونم از چی صحبت کردیم ، از چی گفتیم اما میتونم قسم بخورم ، درباره هرچه موضوع توی این دنیا پیدا میشد صحبت کردیم جلودر خونه شون که رسیدیم احساس کردم اگر شیوا از من جدا بشه منم از خودم جدا میشم ... بهش گفتم : شیوا ... از این لحظه دیگه هیچ شبی تنها نیستی چون روح من همیشه کنار اطاقت ، قاصبح بیدار میمونه تا هیچ ابلیسی نتونه به فرشته زیبا و خوشگل من دست بزنه ...

شیوا نگاهی باطراف کرد ، وقتی دید همه جا خلوت و ارومه بسرعت بوسه‌ای رولم زد و بداخل خونه شون پرید .

... خدایا من هنوز لغزش لبهای داغ و گرمشو رولبهام احساس می‌کنم ... بیا تماشا کن ! برای اینکه اثر لبه‌اش پاك تشه حتی نگذاشتم آب دهانم به لبهام بخوره ... لبهام درست مثل چوب کبریت خشك خشكه !

بصدای بلند خندیدم ... ایسهمه شوریدگی را در هیچ جوانی ندیده بودم حتی در خودم ...

پرسیدم :

- خوب میخوای چکار کنی ؟ جواب داد : هیچی ! من دیگه از خودم استقلالی ندارم من امشب استقلال خودمو به خداوند عشق فروختم ... حالا فرمان فرمان شیواس ... تو باید با او آشنابشی ! تو بهترین دوست منی ! ما گاهگاهی باید تو آبارتمان تو همدیگرو ببینیم ...

مسعود آنشب تا سپیده صبح نگذاشت پلکهایم روی هم بیفتد. او از کوچکترین حرکات شیوا تا همه حرفهایی که خودزده بود بامن حرف میزد ... من کاملاً آثار تب شدید عشق را در پیکر جوان او احساس میکردم ... او درست مثل يك بیمار حصیه‌ای که دچار تب شدید باشد هذیان می‌گفت و من هذیانهای او را گوش میکردم ... حالا که بچهره متوازن ، چشمهای درشت و سیاه و گیسوان بلند شیوا نگاه میکنم که در نوك قایق چون فرشته‌ای نشسته و با صدای گرم خود هزاران خروار اندوه در دل رودخانه میریزد ، بیاد هذیان های آنشب مسعود میافتم و آواز غم‌انگیز شیوا در سایه روشن قایق اشك هایم را سرازیر میکند :

میدونه فصل بهاره
دل یارشی بیقراره
میدونه طاقت نداره
سر راه چشم انتظاره
میدونه بی آشیونم
میدونه بی همزیونم
نمیخواد تنها بمونم
با وفا و مهریونم
منوتنها نمیذاره میدونم
رودلم بانمیذاره میدونم

بله ! واقعا مسعود کسی نیست که روی دل «شیوا» پابگذارد. او هر شب که از ملاقات شیوا پیش من باز می‌گشت سراپا شور ، احساس ، فداکاری و نوعی مالیخولیا بود . بی‌اختیار بطرف «بار» مشروب میرفت ، چند گیلان پی‌درپی سرمیکشید و بعد سرمن داد میکشید :

- دوست ! دوست ! چه حرف مسخره‌ای ... پس چرا این دوست بداد

دل من نمیرسد ! آخه دل من داره از شدت غم عشقِ میتر که ! چرا بمن کمک نمی‌کنی ! من دارم منفجر میشوم !

آنوقت بی‌اختیار ، چون طفل معصومی که مورد ازار و شکنجه «لولو» قرار گرفته باشد سرش را روی بستر می‌گذاشت و با صدای بلند گریه می‌کرد ...

در آن لحظات من مسلم می‌دانستم که شیوا نیز در اطاق خوابش کنار بستر ، تصویر مسعود را در دست گرفته و چون ابر بهاری می‌گرید و می‌نالد ... هیچکس مزاحم عشق آنها نبود ، هیچکس سدی در راه عشق آندو بر نیفراشته بود اما آنها دیوانه بودند ، دیوانه یکدیگر ... آنها حتی برای چند ساعت خواب هم نمی‌توانستند از هم دل‌بکنند و بازتنهائی را بردوش های ظریف خود بکشند ... بزودی همه بچه‌های دانشکده زیر چتر رنگین عشق آندو قرار گرفتند ، همه آنها را بهم نشان میدادند و همه میدانستند که محمود و شیوا تنها دو موجود عاشق نیستند بلکه دو دیوانه هستند که بر بازی‌های جنون‌آمیز خود نام عشق گذاشته‌اند .

مسعود در رک و پی‌زمان ، چون نیروئی مهلك و کشنده میدویدر از هر لحظه برای سوختن ، برای افتادن و برای اشک ریختن در کنار شیوا کام میگرفت و شیوانیز گستاخانه در پیش‌روی صدها جفت چشم دست در بازوی مسعود و چشم در چشم مسعود فریاد میزد :

- مسعود ! مسعود دوستت دارم ! دوستت دارم ...

همه می‌گفتند مسعود و شیوا در قباستان باهم ازدواج می‌کنند اما هنوز پائیز بود و تازه برگ‌های درختان چنار دانشکده ادبیات زیر پای دانشجویان جوان خش‌خش می‌کرد ... یکروز مسعود بمن گفت :

- ببین دوست من ! دوسه‌روزه احساس می‌کنم میخوام بمیرم ... با حیرت به‌چهره مسعود خیره شدم ، می‌خواستم اورا از بابت چنین تصورات احمقانه‌ای مسخره بکنم ولی نمی‌دانم در چهره مسعود چه رنگی دیدم که وحشت‌زده دوسه‌گام عقب رفتم و فریاد زدم انه ! نه مسعود خواهش می‌کنم اینطور حرف نزن ! مسعود مثل اینکه فرمان محکم و بی‌چون و چرای تقدیر را شنیده باشد جواب داد :

- نه دوست من ! بی‌جهت فریاد نزن ! من ناراحتم ! درسه‌چهار روز اخیر پنج‌شش مرتبه سرم گیج رفته و بی‌جهت بزمین غلطیدم ...

يك ندای غیبی بمن میگه ! مسعود! تو باید باشیوا خدا حافظی کنی.
توداری میمیری ...

دستش را محکم گرفتم و سرش داد کشیدم :

— این هم از هذیانهای عشقه ! من باید این موضوع را به شیوا
بگم ! ناگهان مسعود غرید : نه ، نه خواهش می‌کنم ! التماس
می‌کنم !

گفتم : پس تورا باید پیش يك پزشك روانشناس ببرم ...
مسعود سرش را پائین انداخت و گفت : اگه قول بدی این
موضوع را به شیوا نگی حتما باهات میام ...
فردای آنروز من ظرف سه ساعت مسعود را پیش چهار پزشك
بردم و شب ساعت ده وقتی نتیجه آزمایش خون را گرفتم هردو
همدیگر را بغل زدیم و گریه کردیم ... مسعود سرطان خون گرفته
بود ...

آنشب قاسپیده صبح هردو بیدار نشستیم . من احساس می‌کردم
مسعود یکروزه ذوب شده واز او جز پوستی نازك بر تصویر اسكلت
هیچ نمانده است ... مسعود با من حرف میزد يك آرامش غم‌انگیز
ناگهان بر اضطراب او خیمه زده بود ... به بین دوست من! تو میدونی
وضع مالی خانواده ما خوبه . من همین فردا ترتیبه می‌دم که مرا به
آمریکا بفرستن . اما فقط ازتويك خواهش دارم . نمی‌خوام هرگز،
شیوای عزیزم بفهمه که من سرطان دارم ... که من دارم میمیرم ...
باید کاری کنی که او فکر بکنه من تمام این صحنه‌های عشقی را
بخاطر تفریح ساخته و پرداخته‌ام و حالا هم بدنبال یک دختر و يك عشق
دیگر بی‌اطلاع به خارج از کشور فرار کردم ...

خواستم حرفی بزنم اما او دستم را گرفت و در حالیکه آنرا می
بوسید گفت : خواهش می‌کنم دستتو می‌بوسم ! این آخرین وصیت
منو اجرا کن ! آخر ما از بچگی باهم بزرگ شدیم ... اگر شیوا از
حادثه بیرحمانه‌ای که طبیعت بر سرم آورده اطلاع پیدا بکنه حتما
خودشومیکشه ! ولی اینجوری از من متنفر میشه ! تنفر هم خودت
میدونی که دشمن عشقه .

فردای آنروز مسعود بدانشکده نیامد ... تمام روز شیوا مثل
دیوانه‌ها راه میرفت ، هزار بار از من پرسید که مسعود کجاست و
دهها بار تقریبا مرا متهم کرد که جای او را میدانم و نمی‌گویم و شب

هنگام درحالی که چشمانش از فرط اشك متورم شده بود سوگندم داد که اگر نیمه شب هم مسعود بخانه ام آمد او را بازك قلفن از خواب بیدار كنم ... نیمه های شب بود که مسعود به دیدنم آمد ... خدای من ! او در یکروز بطرز حیرت انگیزی پیر و شکسته شده بود ... من خطوط درهم و نامانوسی در چهره اش دیدم که هرگز ندیده بودم ... کنارم نشست ، دیگر اشك نمی ریخت فقط بمن گفت که برای آخرین بار از پشت درختان چنار دانشکده شیوارا تماشا کرده و دزدانه و از دور برای همیشه با او خدا حافظی کرده است ... او بمن گفت که فردا صبح با اولین پرواز خواهد رفت ... همه چیز طبق نقشه انجام گرفت ، مسعود بسوی مغرب زمین رفت تاگور خود را دور از چشمان اشك آلود شیوا باناخن بکند اما تنها يك چیز طبق خواهش او انجام نگرفت . شیوا از او متنفر نشد ... شیوا هرگز باورش نمیشد که مسعود فریبکاری بیش نبوده ، او همیشه و پیوسته اشك ریزان و آوازخوانان در انتظار بازگشت مسعود بیتابی میکند ... او مرا که تنها یادگار عشق گمشده اش هستم همه جا حتی به ویلای ساحلی پدرش کشانیده است و حالا این من هستم که نامه يك جوان نیم مرده را در جیب دارم و صدای مشتاق و غم انگیز معشوق او را میشنوم و آهسته آهسته در تاریکی میگیرم .

مسعود مثل همیشه مرا «دوست من» خطاب کرده و نوشنه است :

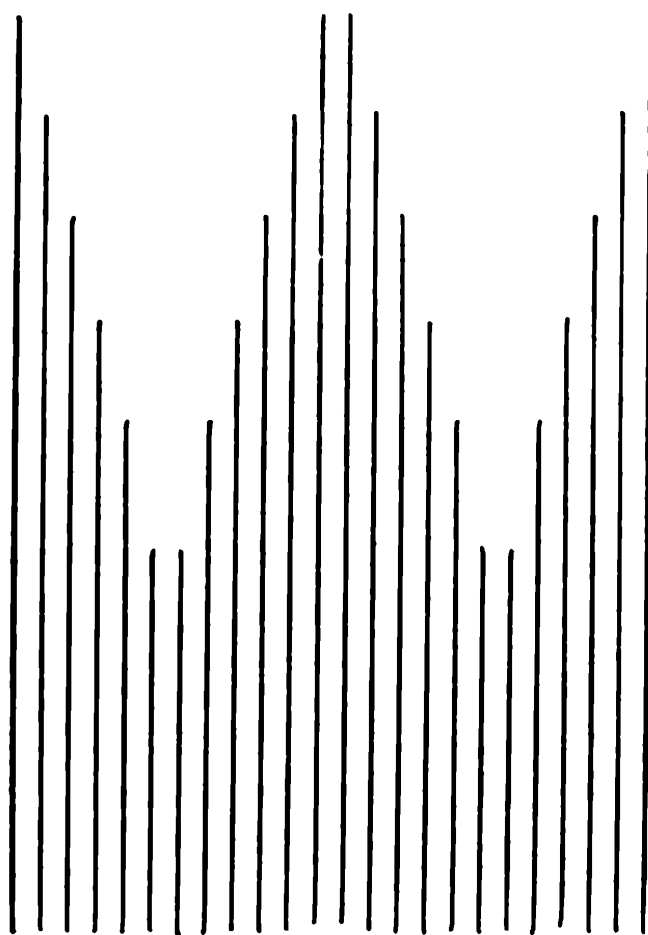
« دوست من ! این با احتمال قطعی آخرین نامه منست ! دیگر از من هیچ چیز باقی نمانده ، حتی پزشکی پیشرفته غرب هم نتوانست مرا بیش از این زنده نگهدارد ، حملات دیوانه کننده سرطان خون هر لحظه حلقه محاصره حیات مرا تنگتر میکند ، حالا من از هر بیست و چهار ساعت تنها یک ساعت متعلق به خودم هستم و بقیه را در بیهوشی مطلق و در اسارت سرطان دست و پامیزنم ! ولی دوست من ! تنها خوشحالی من در همین لحظات که دیومرک ، خود را در تمام پیکرم جاداده اینست که تو نوشته ای شیوا از من متنفر شده ! همانطور که من میخواستم ! نمیدانی دوست من ! از این که چنین اطمینانی بمن داده ای چگونه با آرامش زندگی را وداع میکنم ... تو را بخدا مواظب او باش ! همه جا مواظب او باش ! فقط تو بدان دوست من ! که آخرین کلام من در واپسین دم حیات اینست ... شیوا ...

مسعود ...

وبازهم این من هستم که. انتظار عبث شیوا را در این نیمه‌شب
 که نسیم سرد و مرطوب دریا از روی آب برمی‌خیزد و پیشانی
 عرق‌زده‌ام را با انگشتان لطیفش خشک میکند از دهان شیوا میشنوم.

گل‌می‌آد بهارمی‌آد ...
 بوی عطریار می‌آد
 آرزو بیار می‌آد
 بدلم قرارمی‌آد
 میدونه دنیا سرآبه
 آرزو نقش‌برآبه
 زندگی بی‌عشق و مستی
 میدونه رنج و عذاب
 هتوتنها نمیداره میدونم
 رودلم پانمیداره میدونم !

بهار من گذشته شاید



فخستین بار من اورا در حالی که یک تابلو کوچک نقاشی در دست داشت در اطاق کار یکی از دوستانم دیدم. جوانی بود بیست و یکی دوساله ، متوسط اندام گندم گون با یکجفت چشم سیاه مورب که گوئی تمام لطف خلقت اورا به خود منحصر کرده بود .

چشمانی که براق و شفاف و سخنگو بود، مثل چشمان آهو درشت و سیاهیش بیشتر از معمول در سپیدی پیش رفته بود. قابلو او منظره يك ده خشكیده و ویران را نمایش می‌داد که آهسته آهسته در چادر تاریک شب فرو می‌رفت، نمی‌دانم چرا این قابلو آنقدر بنظم غمگین و آنقدر غبارآلود می‌آمد که کوئی خون زندگی در رك وپی‌خانه‌های دهکده ماسیده بود، هر معبری در ویرانه‌های دهکده به کورستانی متصل می‌شد، همه چیز خفته، درهم و خطوط و چهره ده آکنده از اشک بود. از جا بلند شدم قابلو را مقابل چهره‌ام گرفتم و خطاب به آن جوان گفتم:

- خودتان این قابلو را کشیده‌اید ...

جوان لبخندی زد چشمان درشت و خوش حالتش را بمن خیره کرد، احساس کردم دیگر احتیاجی به پاسخ ندارم زیرا من در آن دو چشم درشت و مرطوب جواب آری را خواندم اما غرابت خطوط قابلو مرا باز به خود کشید و پرسیدم:

- آدم از دیدن این همه غم در قابلو شما وحشت می‌کند شما خاطره‌ای دارید؟

باز او بادو چشم درشتش بمن نگریست. دوستم که متوجه مکالمه مابود دخالت کرد.

- به‌بین آقای راما! اونمی‌تواند حرف بزند!

خیره خیره به جوان نگریسم. آیا من با هنرمندی سخن می‌گفتم که کرو لال است و تازیانه سرنوشت بیرحمانه‌ترین ضربه را برگردانده او فرود آورده است؟ دسم را بطرفش دراز کردم:

- متاسفم دوست من! باید مرا ببخشی! قابلو شما شایسته تحسین است... اگر این اثرتان را بمن لطف کنید بسیار خوشحال میشوم...

او بدون جواب اطاق را ترك کرد. ولی دوستم ازجا بلند شد و گفت:

- ناراحت مباش، او سوژه داستان غم انگیزی است که تو معمولاً برای شنیدنش همه‌جا رازی‌ریا می‌گذاری... و حالا بیش از یکساعت است که من یادداشت‌های آن جوان را می‌خوانم و دردل سرنوشت رالغنت می‌کنم... و دوباره به‌اولین قسمت یادداشت او برمی‌گردم...

سه‌شنبه اول فروردین ماه

من امروز با يك انسان بسیار خوب آشنا شدم. او مرد هنرمندی است که به آموزشگاه ما آمده بود تا داوطلبانه چند نفر کرولال را برایگان در کارگاه نقاشی خصوصی‌اش قبول کند. معلم بمن اشاره کرد و گفت:

- ما اینجا يك نقاش درست و حسابی داریم احمد چند تابلو رنگی برای آموزشگاه کشیده و از هر حیث آمادگی دارد. من در سکوت، در دنیای پر ابهام سکوتی که همیشه با آن خو کرده‌ام حرفهایشان را می‌بینم و میشنوم! بله ما کرو لالها با تعلیم مختصری می‌توانیم کلمات را بر لبها به بینیم و بخوانیم! خوب چه می‌شود کرد... در دنیای ما، کرولال ها کلمات را می‌بینند! شاید این هم خودش يك امتیازی باشد مگر نه؟ استاد نقاشی دستی زیر چانه‌ام زد و گفت:

ازدوشنبه به این آدرس بیا!

آنوقت کارتس را بمن داد و رفت آنقدر خوشحال شده بودم که وقتی به خانه رسیدم پدر و مادر مرا در آغوش گرفتم و آنقدر آنها را بوسیدم که مرا بزور از خودشان راندند... من دیوانه آن لحظه‌ای هستم که سایه ها و خطوط این دوستان بی‌آرام و بی‌آزار را روی کاغذ میدوانم و رویا های بلند و تسخیر ناپذیرم که زیر پای انسان های ناطق و شنوا همیشه لگدمال میشود به سادگی روی کاغذ می‌ریزم و برای خودم با این خطوط و سایه ها دنیائی ترسیم می‌کنم که آدمهای شنوا و ناطق هرگز قادر به عبور از دروازه های آن نیستند، آنجا شهر ما مردمان سکوت است... شهر آرامش بی‌حجم! شهر ساکت بی حرف!...

از خوشحالی باطاقم در طبقه دوم دویدم، آنجا به عجله به کنار پنجره رفتم، چهارپایه و بوم نقاشی‌ام را گذاشتم و بعد به خانه هائی که همیشه با سکوت خود زندگی آرام مرا از پنجره می‌نگرند خیره شدم... می‌خواستم برای تمرین و برای تقدیم باستادم منظره عمارت روبرو را که همیشه عاشقانه دوست داشتم بکشم...

خانه ما درست بر يك محیط باز تا فاصله پانصد متری مسلط است و من براحتی آن عمارت قدیمی که با آجر قرمز در میان يك باغ بزرگ

و متروک ساخته شده تماشا می کنم . . . چقدر این خانه غم انگیز، ساکت و متروک است .. گوئی زمان و حرکت در پشت پنجره های آن خانه به خوابی ابدی فرو رفته است ..

احساس می کنم حتی آسمان این خانه هم با آسمان خانه های دیگر فرق دارد . . . آنجا آسمانش دودی و درختانش یکنوع کبودی غم انگیز دارند گوئی چون انسان های بی پناهی همدیگر را با شاخه های لاغر و تکیده شان در آغوش گرفته و می لرزند . همیشه آرزو داشتم از این خانه قدیمی و آجری واز آن درختان گریان تصویری بکشم .. چون آن خانه در میان خانه های شاد و سرشار از تحرک زندگی چون زندگی کرولال ها در میان آدمهای شنو و ناطق کرولال بود ! اما ناگهان، احساس کردم آن ساختمان تنها و خاموش، نفس زندگی می کشد، درختها دستها از گردن هم گشوده اند، پنجره ها شسته و تمیز شده اند پرده ها بادست نا آرام باد چون قایق های بادبانی تکان می خورند و روی بالکن دختری زیبا با پیراهن قرمز رنگش، موهای بلند و چهره ای بشاش بسوی من می نگرد اول خجالت کشیدم .. یعنی همه آدمهای کرولال از روپوشدن با آدم های غیر خودی خجالت می کشند و می ترسند و فرار می کنند ، منم می خواستم پشت کنم و بداخل اطاقم پناه ببرم اما نتوانستم آنجا يك خورشید ایستاده بود .. خورشیدی که برویم لبخند میزد و من محو آن تبسم جادویی برجا ایستادم . او حالا کاملاً متوجه حضور من شده بود ، و من در شعاع خوشرنك نگاه او آرام آرام فرو میرفتم ، بیدرنك قلم مورا برداشتم و تصویر آن خورشید را روی کاغذ ریختم او همچنان ایستاده بود مخصوصاً وقتی که فهمید من تصویر او را می کشم شادمان شد لبخند زد و بدیواره بالکن تکیه داد.

احساس می کردم درنگین چشم او هزاران گل سرخ غنچه زده اند ، پیکره ظریف او رادر عطر گلها و موج رنگ ها قاب کرده اند .. داستان غریبی بود ، آن خانه و آن درختان خواب زده نیز از تناسب پیکر و شهاب چشمان آن گل شب بو بیدار شده و انگار در نظرم می رقصیدند . حالا روی قابلو من ، همه چیز، همه خطوط و سایه ها گرداگرد آن خورشید متبسم میرقصیدند . . . وقتی قابلو را تمام کردم باشادی کودکانه ای و بدون آزار حقارتی که همیشه در وجود کرولالها میدود در برابرش تعظیم کردم اونیز دستی تکان داد و چون وظیفه خود را در مقابل من تمام شده میدانست به داخل اطاق برگشت اما من تا نیمه شب همانجا در چهار چوب در ایستاده

و به آن اطاق و آن پنجره مینگریستم. از خود پرسیدم او که بود؟ از کجا آمده است؟ آیا باز هم او را خواهم دید؟ چرا من ازدیدن او ناگهان آنطور بیقرار و آشفته شدم؟ من هرگز در عمر کوتاه بیست ساله خود در چنین احساس غریبی غوطه نزده بودم! اصلا این چه حالتی بود که دنیای تاریک و ساکت مرا در یک چشم بهم زدن شکست و من به تپه‌هائی رسیدم که از خوشه‌های رنگین ستاره‌ها سراسر نورباران بود! نیمه‌های شب بود که دستهای مهربان مادرم پتوی گرمی بدور پیکرم پیچید و خاموشانه از من پرسید: پسر! پسر نازنینم! چرا نمیخواهی؟ ..

چه سالها که خانواده کوچک و ساکت ما، من و پدر و مادرم در برهوت سکوت با مهرآمیز ترین جملات بهم دلداری داده‌ایم. .. گاهی از اینکه حس می‌کنم آدمها خیال می‌کنند ما یک چاه خاموش و مرده‌ایم که هیچ سنگی نمیتواند در وجودمان موجی برانگیزد بشدت می‌گرییم. اگر آنها بدانند ما چه سخنهای طویل و چه کلامهای گرمی داریم که در هر نگاه و هر جهش دست بهم فشار می‌کنیم آنوقت می‌فهمند که ما علم سخنگوئی را از آنها بهتر میدانیم. آنها این طرز تفکر احمقانه‌شان را بما هم سرایت داده‌اند مثلا مادرم همیشه می‌ترسد من بالاخره از عقده حقارت دق کنم و پیوسته با نگاه غم‌انگیزش بمن می‌گوید: پسر! پسر! سرنوشت ما این بوده! در برابر قادر مطلق زانو بزنیم، دعا کنیم، که فرزندانمان از این نفرین‌آبدی برهند و کل کلام دردهانشان بشکند، ما باید امیدوار باشیم که خداوند بر ما رحمت آورد. . . .

و من پاهای مادرم را بغل می‌زنم و باو می‌نگرم. . . مادر! مادر! من خوب میدانم چگونه شانهم را زیر بار سرنوشت سنگین خودراست نگاهدارم. . . .

پنجشنبه اولین روز فصل پائیز

حالا درست یکماه است، ما همدیگر را می‌بینیم همینکه کلاس تمام میشود فوراً بخانه می‌آیم و باطاقم می‌روم او نیز ساعت بازگشت مرا می‌داند و با شتاب خودرا به بالکن می‌رساند و برایم دست تکان می‌دهد.

ما کاملاً با خطوط چهره هم، با حرکات هم، با اشارات هم آشنا شده‌ایم. . . .

او هیچ اصراری ندارد که حرف بزند لابد خوب میداند که از آن فاصله دور هرگز نمیتوان حرف زد اما من که روز بروز به دیدن آن شکوفه بهشتی محتاجتر میشوم از يك دردپنهانی میسوزم . . . اگر او بداند که من کر و لالم بازهم هر روز در این ساعت چراغ رنگین عشق را در چشمانم روشن میکند؟ آیا بیرحمانه شاخه بلورین پیوندی که نگاهمان را هر عصر بهم میدوزد نمی‌شکند؟ مسخره‌ام نمیکند؟ . . . آنوقت در انفجار اندوه، و در کوچه تاریک سرنوشت، خود را تنها و بسیار تنها احساس می‌کنم . . . دیگر نه بهار سبزی و نه شکوفه رنگینی . . . در آن لحظه آسمان در تاریکی فرو میرود، گل‌های قرمز، کبود و سیاه میشوند و شاخه‌های جوان و ترد درختان زیر شلاق طوفان میشکنند و من قاتل‌های ظلمت شب، اشکریزان پیش میروم و میخوام هرگز از سیاهی بازنگردم . . . اما همینکه باطاقم میروم و بازهم او را می‌بینم که برایم مشتاقانه دست تکان میدهد و بوسه میفرستد . . . بله این افکار سیاه و طولانی را فراموش میکنم . . . گاهی بخودم آنقدر جرئت میدهم که بروم و او را به‌بینم . . . در خانه‌شان به‌خیابانی بازمی‌شود که هیچوقت در مسیر من نبوده من حتی از مردمان آن خیابان می‌ترسم که در اولین فرصت بمحض دیدنم مسخره‌ام کنند و حتی بمن سنک بزنند! بچه‌های محل ما می‌گویند در آن خیابان آدم‌های شروری زندگی می‌کنند که مخصوصا با آدم‌هایی مثل ما رفتار دوستانه‌ای ندارند . . . پیش خودم می‌گویم تازه اگر آنها هم بمن سنک نزنند و مسخره‌ام نکنند من چگونه میتوانم با او حرف بزنم . . . آیا وقتی دید که من یاری گفتن کلامی ندارم باز هم بمن نگاه خواهد کرد؟! نه! با خودم می‌گویم همین نعمت خداوندی تا این اندازه کافیست! بگذار دوردور عشق ورزی کنیم! در این صورت او هرگز نمیتواند بفهمد من موجود نفرین شده‌ای هستم . . .

چهارشنبه دومین ماه پائیز

امروز وقتی بخانه آمدم مادرم پاکتی بدستم داد. انگشتان مادرم میلرزید در نگاهش می‌خواندم که از دریافت این نامه کاملاً وحشت زده شده و آنرا چیزی شوم و مسموم میداند . نامه را گرفتم . بوی عطر زنانه‌ای از پاکت بمشام می‌رسید . ما کرو لالها بورا شدیدتر حس می‌کنیم! ناگهان بفکرم رسید که او برایم نامه‌ای داده است میخواستم فریاد بزنم . ای خدای من! ای آفریدگار سرنوشت! بمن تحملی بده قاین نامه را بخوانم!

در میان نگاه هراسان مادرم بطرف اطاقم دویدم اول ازینجره نگاهی بیخانه‌شان انداختم ، او موهای بلندش را بافته بود و در انتظار من بدیواره بالکن تکیه زده بود. تا چشمش بمن افتاد دستهایش را از شوق تکان داد و بی پروا بوسه‌ای برایم فرستاد . . . دست را مثل پرچم سرافرازی تکان دادم و بعد نامه را باو نشان دادم. او شادمانه‌تر بوسه دیگری برایم فرستاد و اشاره کرد که پاکت را باز کنم ، من همانطور که در مسیر دیداو ایستاده بودم پاکت را گشودم. پروانه قشنگ نارنجی رنگی از دخل پاکت بزمین افتاد . . آه خدای من چقدر عاشقانه ! او همانطور با من عشق ورزی کرده که با پسر های سالم و عادی میکنند ! آه خدای من يك روبان قرمز هم روی نامه بسته است روبان را میبوسم و قای نامه را باز میکنم . با خطی قشنگ و با جوهر مشکی نوشته است . . .

«ناشناس» عزیزم ! سلام ! حالا درست دوماه است که هر روز همدیگر را می‌بینیم . شاید شما از آن نوع مردانی باشید که اظهار عشق را از جانب يك زن نپسندید اما باید مرا کاملاً ببخشید چون دیگر اختیارم از دست رفته است . . شما با همه عشقی که من از این فاصله دور در چشمانتان میخوانم هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نمیدهید . متأسفانه هر چند خانه های ما از آسمان بهم نزدیکست اما گویا در خانه ما به خیابان بسیار دوری باز میشود و ما هرگز در مسیر هم قرار نمی‌گیریم و از طرفی شما هیچگونه تلاشی برای يك ملاقات کوتاه هم نمی‌کنید! من حتی میترسم در این نامه کلمه صمیمانه «تو» را بکار ببرم چون وقتی شما مایل نیستید بمن نزدیک شوید آیا يك دختر جوان حق دارد خود را اینطور گستاخانه عاشق معرفی کند !!

من در این بالکن كوچك كه از عطر بنفشه ها انباشته است .

همیشه بشما فكر میکنم ، اگر چه ما باهم فاصله‌ای داریم اما من هر شب پروازکنان با طاقان می‌آیم و در آنجا آرام آرام کنار بسترتان می‌نشینم و چهره مردانه و چشمان بسیار قشنگتان را نوازش میدهم ! آه خدای من ! من کاملاً با اثاثیه اطاق شما آشنا هستم ! اگر اشتباه نکرده باشم تختخواب شما در قسمت شرق و کمدها در غرب اطاق قرار گرفته‌اند کتابخانه کوچکی دارید که چند جلد کتاب قشنگ عاشقانه در آن گذاشته‌اید و از همه مهمتر بوم نقاشی شماست که از تحمل سنگینی تصویر های من ، شانهاش خم شده گاهی ارجو دم می‌برسم این احساس محبتی که بشما دارم احساسی عبث و بیهوده‌ایست . .

شما هرگز نمیتوانید در دنیای من عبور کنید و قلب خسته دخترکی تنها را بحضور خودتان روشن نمائید اما چکنم! بیش از اندازه دوستان دارم و هرروز از این بالکن هزاران بوسه برچهره مردانه‌تان می‌زنم .

پرنده تنها - بهارک

نامه را میبوسم ، میبویم ، برچشم میکشم و مثل يك هنرپیشه جلو دیدگان او نمایش میدهم میرقصم، حدیث عشقم را روی کاغذ می‌آورم . . .

« عزیزم! عزیزم! مرا ببخش که تا این لحظه بدیدنت نیامده‌ام ... منم از تنهایی و دوری تو رنج میبرم .. بدون حضور تو همه چیز سیاه است ، آسمان ، درختان ، و حتی رویاها . . . وقتها وقتی از این پنجره تورا می‌بینم که مثل يك ستاره زیبا، آرام و نقره‌ای ایستاده‌ای باز همه چیز در دنیای من روشن و مقدس و عزیز میشود اما آیا تابحال شنیده‌ای که کسی ستاره‌ای از آسمان چیده باشد ؟ نه! من هرگز نمیتوانم دستم را برای چیدن این ستاره دراز کنم . بگذار از همین فاصله ، من چون ستاره پرست و تو چون يك ستاره راز و نیاز کنیم .. راستی چقدر خوشحال میشوم که مرا در نامه‌ها تان «تو» صدا بزنی .

پنجشنبه اولین روز زمستان

خدایا! آتشی مرا میسوزاند که از گرمترین کوره ها گرمتر است . . . عرق میریزم و در عمق افکارم با تمام قدرت فریاد میکشم . . . شیارهای پوستم از فرط اندوه و عصیان از هم میکسلد! نگاهم روی نامه‌ای که غرق در اشک شور است خیره مانده گوئی ماری است که روی بستر من افتاده و من نیش مرگ‌زای آنرا بر سر انگشتانم احساس میکنم! از این بدتر هیچ چیز نمیشود . درست یک‌هفته پیش بوسیله نامه برای امشب وعده ملاقاتی گذاشتیم . . . برای اینکه به این وعده گاه بروم بیش از سه هفته باخود مشورت کردم ، ساعتها ازهراس تحقیر و بی‌اعتنائی دختری که حالا ذره ذره حیاتم با وجود او آمیخته بود بخود می‌لرزیدم اما او دلش میخواست ما همدیگر را به‌بینم و هرروز بیشتر از روز پیش اصرار می‌کرد. او در آخرین نامه‌اش تهدید کرده بود که اگر به دیدنش نروم در بالکن را می‌بندد و خود را از سقف

حلق آویز میکند . .

و من پیشاپیشی در آینده نزدیک. تصویر مراسم تدفین خود را در يك گورستان کهنه و متروک تماشا میکردم . ناچار تصمیم را گرفتم . . من باید برای او همه چیز را می نوشتم . . همه چیز و خیلی خوب میدانستم که این نامه خط سرد فراموشی بر تمام تصویر های عاشقانه او میکشد و مرد محبوب وایده آتش ناگهان در آسمان قشنگ احساسش چون ستاره ناچیزی فرومی افتد و میرود ... اما نامه را نوشتم ... همه چیز را نوشتم و در پایان این نامه از او خواستم که فراموشم کند . نوشتم :

- عزیزم ! من با این اعتراف تلخ و دردناکیز خود را بر صلیب سرنوشت آویختم ! تودیکر هرگز پنجره بازی را بررسیه این عمارت نخواهی دید ... هرگز گل انتظار چشمی را بر بالکن خانه تان نخواهی چید ... اینجا همه چیز می رود در آتش دوزخ سرنوشت میسوزد. من احمقانه خواستم با سرنوشت بجنگم و ستم و حشیانه طبیعت را با عشقی بزرگ در زیر پامدهون کنم اما شما انسان های سالم و پرنشاط هیچوقت يك کرولال را بدنیای روشن و پراواز خود راه نمی دهید! من اینرا با گوشت و پوستم لمس میکنم ! اما اگر در آنچه میگوئی صادق و استواری ، اگر حضوريك کرولال ازارت نمی دهد من ساعت هشت امشب جلو سینما ... ایستاده و منتظرت هستم .

زیر این یادداشت چند جمله کوتاه نظرم را به خود می گیرد. احمد باشتابزدگی نوشته است. «اونیامد خدا مرا لعنت کند! حتی حالا که سه روز از آن شب گذشته او از آن خانه هم فراری شده است ، خانه قدیمی و آجری باز هم به گورستان سرد همیشگی اش تبدیل شده است . . پنجره ها بسته ، درختان شاخه های لخت یکدیگر را در بغل گرفته وزیر سنگینی برف قطره قطره اشک میریزند . . گوئی به خاطر رفتن او آنها هم سوگواری میکنند !

فردای آنروز باردیکر به دیدن دوستم رفتم . او با لبخندی مرا استقبال کرد و گفت : می دانستم بعد از خواندن آن یاد داشت ها برای اطلاع از پایان داستان به دیدنم می آئی

گفتم: بعد از خواندن این یاد داشت ها حتی يك لحظه هم

نتوانستم بخودم بیایم . شما چطور اورا زنده نگه داشتید ؟

دوستم گفت : او با خوردن پنجاه قرص قصد خودکشی کرده بود
ومن که همسایه‌شان بودم نجاتش دادم و بعد هم اورا در موسسه خودم
استخدام کردم ، حیف اینهمه استعداد است که خاک شود .

گفتم : از آن دختر هم خبر داری ؟

دوستم دستش را روی شانه من گذاشت و گفت : بله ! من او
را دیدم .

فریاد زدم گفتم : تو اورا دیدی ؟

- بله اورا دیدم !

- ولی اگر من جای تو بودم . .

دوستم نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم ..

- عزیزم ! اون دختر هم کرولال بود . .

دانه های درشت عرق ناگهان روی پیشانیم غلطیدند ، انکار این
خبر از کوهی سنگین‌تر بود و مرا روی صندلی تا کرد ..

دوستم سیگاری آتش زد و گفت :

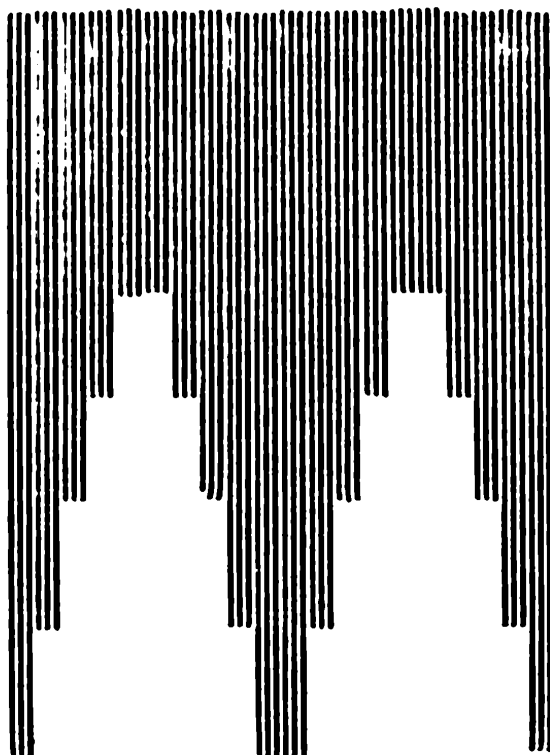
- میدانم دیگر توضیحی لازم نیست ! اما بد نیست بدانی او
هم بعد از دریافت آن نامه ، برای فرار از سرنوشت شوم خود همان
شب خودکشی کرده بود و کسانش اورا به بیمارستان بردند و نجاتش
دادند و برای پایان دادن به این عشق عجیب و سوزنده اورا از آن
منطقه دور کردند . بیچاره دختر آرزو داشت با ازدواج با يك جوان
سالم فرزندان بی‌نقصی داشته باشد اما عشق داغ يك جوان کرولال
تمام آرزوهایش را بیرحمانه درهم ریخت .

ازجا بلند شدم . اشك چشمانم را گرفتم و گفتم :

-يك سوال دیگر هم جواب بده! احمد هرگز فهمید که
معتوقش کرولال بوده؟

دوستم گفت: نه! خوشبختانه نه! بگذاریم احمد همه چیز را
فراموش کند . . . بگذاریم سرنوشت در مسیر تعیین شده خود
همچنان حرکت کند . . .

خوب من



حالا که همه چیز تمام شده است ، حالا که مردمان کوچه و بازار تمام عقده های فروخته خود را بر سر دخترک قرشیده ، خالی کرده اند ، بگذارید صادقانه در معبد عشقم اعتراف کنم ... شاید در قصه های اعتراف لکه های این گناه که همچنان بردوشهای نازک من سنگینی می کند شستشو شود ...

آه خدای من ! چه مردمان بدی داریم ! چه مخلوقات بیرحمی آفریده‌ای ! دلم می‌خواهد در این نیمه‌شب... در سحر روزه‌گیران همراه مناجات عاشقانت نفرین مرادرحق مخلوقات بیرحمت بپذیری و اشکهایم را روانتر سازی ! دلم می‌خواهد تاخط پایان عمر ، تاابدیت جاوید ... برای او ... برای آن پسرک کوچولوی محبوبم اشك بریزم ... برای خوب من ! خوب من ! خوب من !

من نمیدانم کی هستم ؟ چی هستم ؟ هدف از خلقت من در این پهنه بی‌تفاهم چه بوده و در این موسم مرك چگونه متولد شدم ؟ پدر و مادرم چه گناهی کرده بودند که من باید بار گناهان آنان را با زشتی‌چهره و تلخی نگاه پس‌بدهم ... من هرگز برای ورود به این

دنایای سیاه و تاریک اشتیاقی نداشتم ، اما آنها مرا در مسیر باد عشق کاشتند و من رشد کردم ، قد کشیدم ، حودم را شناختم ، می‌دانستم که هروقت «نسرین» را صدا می‌کنند من باید بله بگویم می‌دانستم که هروقت صحبت از دختر زشتی بمیان می‌آید که چهره‌اش به‌موش و گردنش به‌غاز شبیه است من باید لبخند احمقانه‌ای بزنم و از محبتشان تشکر کنم ... برای من دنیا همیشه سیاه بود ، همیشه کهنه و سنگین و عتیق بود ، برای من فراسوی این دنیا ، هیچ چیز نبود ، نه طیش قلبی ، نه نگاه مهربانی ، نه اندوهی که بخاطرش دوستم داشته باشند ... من در تنهایی گهواره‌ام هرگز کلام محبت آمیزی نشنیدم ، در کودکستان دست محبتی بر گیسوانم احساس نکردم ، در دبستان مسخره بودم ، در دبیرستان شبها گریه میکردم و در دانشکده مضحکه و مسخره بودم .. هروقت مردم مرا از دور میدیدند لبخندی پراز زهر و گاهی زهری بنام ترحم تحویل میدادند ! تنها هم‌خوابه من در تمام بیست‌و‌هشت سال ، سالهای رنج و اندوه و نفرت ، ستاره‌ها بودند ... ستاره‌های قشنگ و مهربانی که هروقت مرا میدیدند مثل ستاره‌های زمین نگاهشان هرگز فرقی نداشت ، آنها همانطور بمن نگاه میکردند که بخوشگلترین دختران و زیباترین پسران نگاه می‌کردند ... شبها در خلوت اطاقم ، وقتی قرسان و لرزان از کوچه‌باز می‌گشتم ، روی بستری می‌افتادم ، سیگاری آتش می‌زد و ستاره‌ها نگاه میکردم ... آنها با چشمان نقره‌ای و سیمای آرامشان مرا بسوی خود میخواندند ... بساحلی که هیچکس را بازشتی و زیبایی کاری نیست ... و من با بازوان گشوده ، در مسیر باد ، بسوی ستاره‌ها پرواز میکردم ... همچون پرکاهی بر روی

موج ! ... در آنجا بود که نفرت چشمها سرزنش دیدگان مردمان بیرحم این دنیا را چون کیسه سنگینی از دوش میانداختم و در لحظه های فراموشی خود را بامستارگان هم آغوش میساختم ... آه خدای من ! ایکاش در مسیر باد هرگز بازگشتی نبود ... هرگز رجعی نبود !

اما باز فردا از پس دیروز ، من کتاب بدست ، ترسان و لرزان از نگاه تحقیرآمیز مردم ، راه اداره راپیش میگرفتم ، هرکمی که برمیداشتم ، يك ضربه از زبان چرکین يك انسان ، وحشت رده ام میکرد ، حتی از صدای پای خودم هم میترسیدم تا اینکه خود را چون دردان شب ، براهرو قاریك اداره میانداختم ، بداخل اطاقم میرفتم و آنجا پس از اینکه در را محکم بروی خود میبستم نفسی پراحتی میکشیدم ... آنها ، مردمان خوشگل و ریبا انقدر بیرحم بودند که حتی اطاقم را از دیگران جدا کرده بودند ... یکروز شنیدم که مستخدم پیر اطاقم به دوستش میگفت : بیرحمها ! او را بهر اطاقی فرستادند ، اعتراض پشت اعتراض آمد ، قاپالاخره رئیس بیچاره تصمیم گرفت این اطاق کوچولو را باو بدهد ... اینطوری طفلك راحت تره ... !

راستی هم همینطور بود ، من آنجا راحت تر بودم ... من آنجا بهتر میتوانستم بار سنگین زشتی خود را بردوش بکشم ... آنجا نویسندگان بی آزار ، روشنگر گرداب زندگی من بودند ، داستانهای عشقی را باهیجان هرچه بیشتر میخواندم ، دنیای عشاق را از پس دیوار بلورین تماشا میکردم و چون گدائی که در حسرت نان در جلودکان نانوائی میایستد آه میکشیدم واز ته دل فریاد میکشیدم ... فریاد بیست و هشت سال تنهایی ... بارها از خودم می پرسیدم چرا مردم تصور میکنند فقط این زیباییان هستند که میتوانند عاشق بشوند که میتوانند لحظه های انتظار را باشور و شیدائی تحمل کنند؟ که میتوانند دوست داشته باشند ؟ ...

نه ! جواب این سؤال لااقل در کولبار اندیشه ام فقط نه بود ... احساس میکردم قلبم در سینه آماده شنیدن آواز رنگین عشق ، چشمانم تشنه دیدار عشق و یاهایم رهرو دشت گسترده عشق است . میتوانستم به عظمت تمام سمفونی های عالم ، بزرگی جنگل های سبز و عمیق ، به وسعت آسمان فیروزه ای دوست بدارم و بیتابانه در

جذبه شورانگیز عشق سرم را بدیوار هستی بکوبم. وبا همه توانائی
يك انسان عاشق فریاد بزنم ... دوستت دارم ... دوستت دارم ...

اما در برهوت دنیای من ، نه شوری بود نه آوازی ، نه عشقی ،
نه صدای گامهای رهگذری ... از کوچه رشتی زده من ، هیچ عابری
نمیگذشت ، از پس دیوار خانه كوچك من هیچ آوازی شنیده
نمیشد ! تا اینکه یکروز او را دیدم ... او ... خوب من ! خوب من !
زیر پنجره اطاق من بتوی کهنه‌ای گسترده بود و در شعاع نوری
که از پنجره میتابید درس میخواند ! .. دوسه روزی متوجه حضور
او نبودم ... و اگر بودم از ترس شنیدن جمله موهبی میرسیدم
خود را آفتابی کنم ... تا اینکه در سومین روز ، هنگامی که در
تنهایی و خاموشی نشسته بودم زنك در خانه مان را بصدا در آورد ...
ترسان از پشت در پرسیدم . کیست ؟

صدای ملایم و نرم او گویی از روی موج جویباری بر میخواست
گفت : خانم میبخشید ! اگر زحمتان نیست کمی آب بمن بدهید ...

آه خدای من ! بعد از بیست و هشت سال سن ، حالا از دهان
يك جوان نوزده ساله اولین تقاضا را میشنوم ! تقاضای يك لیوان
آب !

خدایا برای دلخوشی من ، دلخوشی جغد بیچاره و محلومی
که بیست و هشت سال خود را در تنهایی زندانی کرده بود همین يك
تقاضا هم کافی بود ...
چند لحظه بعد لیوان آب را بدستش دادم و او برخلاف تمام
کسانی که دیده بودم برای نخستین بار نگاهی که هیچ نشانه‌ای
از ترحم نداشت بمن افکند :

- متشکرم خانم ! متشکرم !

قلب دیوانه وار میزد ! خیال می کردم قلب من هرگز طپیدن
را بلد نیست اما میدیدم طفلك تمام طپیدنهای عالم را بعد از بیست و
هشت سال سکوت و سکون بگوشت می ریزد ... زبانم ... زبانی که
روزی جز چند کلمه كوچك و مختصر هرگز سخنی ادا نمیکرد از
خواب سنگین سالیان دراز بیدار شده وبا گرمی و هیجان پرمیکشید:
- چیز دیگری لازم ندارید ! خجالت نکشید ! هر چه میخواهید
کافیست دكمه زنك را فشار بدهید ! من شبها خیلی کم میخوابم.

خیلی دم ! فقط کافیسست زنك بزئید ! من گاهگاهی قهوه میخورم...
برای اینکه بتوانید باخواب مبارزه بکنید قهوه خوب چیزست !
او ... او ، خوب من ، همانطور که ایستاده بود ، بمن نگاه می کرد.
اعتراف میکنم من شبها نه قهوه ای درست میکردم و نه شوق بیداری
در من بود که باقهوه حمایتش کنم اما حالا زبانم، این زبان خاموش
بود که بصدادرآمده بود ، نه ! اعتراف میکنم التماس میکرد .

... باور کنید حسی احساس میکردم در چهره زشت من، در اندام
ناموزونم یکنوع فریبندگی و جاذبه جای خود را به تلخی جانشکار
گذشته داده بود ... لیوان را بدستم داد و گفت : چشم خانم ! محبت
میکنید ! برای من همین هم زیادی است ... فقط دعا کنید قبول بشوم!
گفتم . بچشم ! همین امشب برایتان يك ختم میگیرم ! من هرگز
گناهی نکرده ام که پیش خدا روسیاه باشم ! حتما خداوند از من
قبول میکند مطمئن باشید .

پسر سرش را پائین انداخت و بانگاهی که از ان موج حقشناسی
میتراوید بجای خود بازگشت ... من از پشت سراو را دیدم ، اندام
موزون و متناسبی داشت . سرش بطرز زیبایی باشکوه بود و موهایش
تاروی گردن ریخته بود ... چون يك مرد راه میرفت و چون يك مرد
مغرور ...

باطاقم برگشتم ، خودم را به شتاب بجلو ائینه کشاندم خدایا
آن چشمان بی روفق حالا چون روشنترین ستاره های کهکشان می-
درخشید و حدیثی تازه میگفت بی اختیار چهره ام را بین دو دست
گرفتم و اشك ریختم ...

خدایا ! برای اولین بار از ریزش اشك سبك میشدم ، چون
مه صبحگاهی که لطیف و نرم از میان شاخه های درخت بادام بالا میرود
بلند شده بود ...

روی بستر افتادم و صفحه ای را روی گرام گذاشتم ... نمیدانم
چرا مخصوصا آن آهنگ را انتخاب کردم ...

احساس میکردم که در امواج صدای گرم و کلمات تمناخیز
خواننده میچرخم و میرقصم :

تادر گوشم قصه تو
 در چشمم چهره تو
 در سینه من آتش تو پنهان شد .
 خوب من !
 در لبهایم سوزنهای
 در قلبم شور نهای
 در دیده من اشک روان جوشان شد
 خوب من !

دزدانه از پنجره نگاه کردم ، او نیز کتاب را بزمین گذاشته بود و بصدای خواننده گوش میداد ... افکار در حالت جذب و جلسه فرو شده بود ... حتی میتوانم قسم بخورم مژه هم نمیزد ! وقتی ترانه خوب من به پایان رسید نگاهی به پنجره انداخت ، پرسیدم : خوششان آمد ؟ گفت : خیلی ! اگر ممکن است دوباره تکرارش کنید ... دوباره ترانه را بخاطر دل او تکرار کردم و خود با خواننده گریستم ... چه شبی بود آنشب ! چند مرتبه من فاصله زمین را قیامت طی کردم خدا میداند که ... آسمان جولانگاه پرواز کیهانی من بود ... قك تك ستارگان را در آغوش میگرفتم ، نازشان میکردم ، شستشویشان میدادم و بعد برایشان لالائی میخواندم قادر گهواره آسمانی خود بخوابند !

خواب از چشمانم گریخته بود و من چون باد در اطاق کوچکم میرقصیدم ، بالا و پایین میرفتم و آنقدر جسور و پر شور بودم که گستاخانه برایش قهوه درست کردم و بعد سرم را از پنجره بیرون آوردم و پرسیدم :

- قهوه آماده است میخورید ؟

درنگاهش نور حقیقتنمایی دوید :

- بله میخورم ! کاملاً امشب شما را اذیت میکنم !

گفتم : نه ! خواهش میکنم ! من خیلی تنها هستم ! خیلی ! اینطوری سرم گرم میشود ! اگر میخواهید بمن محبتی بکنید بگذارید ، هروقت شبها درس میخوانید ازتان پذیرائی کنم !

آه خدای من ! وقتی استکان قهوه خوری را بمن پس میداد با تمام وجودش دستهایم را گرفت و بوسید ... نمیدانم میتوانم این لحظه را تصویر کنم یا نه ! میترسم حتی کلمات عظمت این تصویر

را نابود کنند ... تمام فردا من در انتظار بازگشت او در تب میسوخنم! تب مخصوصی داشتم! بیشك احتیاجی بدکتر نبود، قازه من ازقب شکایتی نداشتم! احساس میکردم اطمینان وشجاعت مرده در من زنده میشود، من باشجاعت عجیبی به مغازه ها سرزدم، بهترین قهوه را خریدم، بااینکه سرویس قهوه خوری من گرانقیمت بود، سرویس زیباتری خریدم و در حالیکه از ترس مسخره مردم پشتم تیر میکشید سلمانی رفتم و خودم را آراستم! سلمانی بعد از خاتمه کار نگاهی بمن کرد و گفت:

- خانم! شما چرا بسلمانی نمی آئید با مختصر قفیری در آراستان میتوانید جلب توجه کنید! اول خیال کردم کاسبی است که به طمع پول دختر زشتی را فریب میدهد اما وقتی او ... خوب من، مرا دید لحظه ای بمن خیره شد وبعد باهیجان گفت: خدایا! شما از دیشب تا حالا خیلی عوض شده اید! چقدر باشکوه است ... آه ... اگر در آن لحظه جسارتش را داشتم خودم را زیرپایش قربانی میکردم. دیوانه وار از پله ها به طرف اطاقم دویدم و انجا روی بستر افتادم ... نمیدانستم هدفم چیست میخواهم برقصم، اواز بخوانم یا گریه کنم. و گریه کردم ... تا سپیده صبح گریه کردم ... شما نمیدانید برای يك انسان اسیر، تنها يك روزنه كوچك در دیوار قاریك چقدر عظیم و بزرگ است ... من از این روزنه بانور، نور مطلق آشنا شدم آویختم و آمیختم ... من بهار سبز و پائیز رنگین را در آن لحظات احساس کردم ... من شیریه حیات را در ساقه های پیکرم متبلور دیدم ... من نور خدا را دیدم ... یکوقت چشمم را باز کردم که او بادهای پسرانه اش موهایم را نوازش میداد ... احساس میکردم گرمای عجیب و رخوت انگیزی از زیر دست او چون جریان آب گرم در قتم جاری میشود، برگشتم، دستهایم را در دست گرفتم و غرق بوسه کردم ... او روی سرم خن شده بود و پی در پی معذرت میخواست:

- ببخشید! ببخشید! دیدم در خانه را باز گذاشتید و رفتید، نگران شدم، ترسیدم حرف بدی زده باشم! شما آنقدر خوب و مهربان هستید که نمیدانم در مقابل این همه مهربانی چکنم؟

گریه کنان گفتم: هیچکاری نکنید! هیچ حرکتی نکنید! فقط اینجا باشید! فقط زیرینجره خانه من درس بخوانید، از اینجا هیچ جای دیگر نروید، همین! همین خواهش مرا عملی کنید ... او سرم را در میان دستهایم گرفت و تا گهان من آتش لبهایم را در

عمق دنیای پهناور جسمانی‌ام شناور دیدم ... برای نخستین بار من از دالان بوسه گذشتم و در رنگین‌کمانی مطبوع و دلچسب فرورفتم ... هزاران جرقه ستاره‌گون در چشمانم میشکست و هزاران ساز، هزاران آواز سرمیدادند .

قادر گوشم فسه تو
در چشمم چهره تو
در سینه من آتش تو پنهان شد
خوب من !
در لبهایم سوز بیان
در قلبم شور نپایان
در دیده من اشک روان جوشان شد ...
خوب من !

حالا دیگر من تولدی تازه یافته بودم ، حتی احساس میکردم در دنیای دیگری گام گذاشته‌ام ... نه ! بگذارید صادقانه اعتراف کنم که من بیست و هشت سال در بطن جنین بودم و حالا چشمانم را بنور خورشید و دماغم را به عطر گل‌های این سرزمین پهناور آشنا میدیدم . او دیگر در زیر پنجره خانه من نبود ، او ساکن اطاق من بود ، او دیگر کتاب نمیخواند ، با تمام احساس کتاب هستی مرا ورق میزد و برك برك کتاب هستی‌ام را به آتش احساسش می‌سوزاند و خاکستر میکرد و من مشتاقانه این آتش‌سوزی را پذیرا بودم ... دلم میخواست او آخرین برك هستی مرا نیز بسوزاند و بایك بوسه آتشین به دنیای دیگر بفرستد ...

فریادهای عاشقانه‌مان گستاخانه از پنجره بیرون میریخت و در کوچه و بازار شناور میشد و همه جارازیر پره‌های رنگین خود می‌گرفت. پنجره‌ها از پی‌هم باز میشدند و نگاه‌های شریرانه بر من آتش می‌ریختند و صدا‌های خشمگین مردمان کوچه و بازار را میشنیدم که میگفتند :

- خجالت نمی‌کشد ! کسی بایك بچه چنین کارهایی میکند!

- خوب ! تقصیر خودش نیست از یک دختر ترشیده چه انتظاری دارید ! حالا خودش به جهنم پسرک را نابود میکند ! ...

و من در او می‌آویختم و میگفتم : به بین ! به بین خوب من ! مردم چه میگویند ! مردم دارند مرا مسخره میکنند ! برای تو دل می‌سوزانند

تواز این حرفها نمیترسی ؟ تو از دوستی بامن نمیترسی ؟ ... و اوها
چشمان قشنگ و درشتش بمن خیره میشد و بامهربانی همیشگی خود
میگفت : نه ! بگذار هرچه دلشان میخواهد بگویند ! خودشان خسته
میشوند ...

درحالیکه اشك میریختم میگفتم :

- آخر اینها حق دارند ! تو مثل بچه منی ! تونباید عاشق من

پشوی !

آنوقت از جابلند می‌شد و میگفت :

- خوب ! اگر اینطوراست من میروم !

آنوقت من خودم را زیر دست وپایش میانداختم والتماس
میکردم : نه ! بگذار من بمیرم بعد تو برو ! نمیتوانم اینجوری تورا
ترك کنم ! نه ! نمیتوانم !

دیوارهای ساکت اطاقم درفشار هیجان متراکم من عقب میرفتند،
گرمای خورشید چشمان او ، ستاره‌ها را از پنجره اطاقم محو میکرد
و من چون کنیزی در بستر عشق او می‌لغزیدم ... و هیچ چیز مرغ
عشق را از آن اطاق واز پیش چشمان من نمیتوانست دور بکند ...
یکروز اوتاز راه رسید فریادزد :

- آهای ! آهای ! چشمانت را ببند ، میخواهم کاملاً تورا ذوق زده
کنم

چشمانم را بستم ولی باور کنید من باچشمان بسته هم او را
میدیدم . او پیش آمد ، دست چپ مرا گرفت و به آرامی حلقه‌ای را
برانگشتم نشانده ... چشمانم را باز کردم و باتمام قدرت فریاد کشیدم
و او را بوئیدم و بوسیدم و ...

- خدای من ! خوب من ! این چکاری بود که کردی .

- حلقه نامزدی ما دو تا است !

باگریه گفتم : نه ! نه ! اینکار رانکن ! مانمیتوانیم نامزد
بشویم ! مردم ما را مسخره میکنند !

او مرا روی پاهایش نشاند و گفت : مردم هرروز مرا مسخره میکنند ، من بحرف آنها اهمیت نمیدهم .

- پدر و مادرت چی ؟

- من به آنها احترام میگذارم اما اگر خوشبختی مرا میخواهند باید باعروسی ما موافقت کنند ...

نمیدانم چرا دران لحظه احساس بدبختی میکردم . دلم از واقعه شومی خبر میداد ... نه ، این غیرممکنست که يك پسر نوزده ساله هروسی بیست و هشت ساله ای بخانه ببرد ، مرا مسخره میکردند ! نه باور گردنی نبود ، این خوشبختی عظیم برای دختر زشت شهر زیادی بود ، خیلی هم زیادی بود ... ولی او آنشب از هرشب مهربانتر بود ، آنقدر بمن دلداری داد ، آنقدر تارکیهای ذهنم را کاوید و روشن کرد تا باو جواب بله دادم و من تمامی شب را در عطر پیکر او شناور بودم ...

سپیده صبح بود که يك پاسبان باتفاق چندزن جلو خانه مان سبز شدند از نگاهشان نفرت و کینه می بارید یکی از مردان بمحض دیدن من فریادزد :

- همینه ! خودش هست ! این بی همه چیز پسرک بدبخت راهر شب پیش خودش نگه میدارد فکر نمیکند ما دختر دم بخت داریم ! پسر جوان داریم ! آخر شرم و حیائی گفتن ! حیثیت و آبروئی گفتن ، ما نمی توانیم این اعمال شرم آور را تحمل کنیم .

دیگران هم از خشم و غضب می لرزیدند و فریاد میزدند ، دشنام میدادند چند نفر وارد خانه شدند و درحالی که میگفتند باید جلو پلاش را از این محله بیرون ریخت از ترس استخوانهایم تیر می کشید و دندانهایم روی هم می ریخت خدایا چه بدبختی عظیمی ! آنها از جان من چه میخواهند ؟ مگر من از دنیای آنها جز او چه دارم ؟ به اطاقم دویدم «خوب من» در خواب بود ، او را چون مادری بغل کردم . گفتم : عزیزم ، عزیزم ، برخیز آنها ... آنها دارند می آیند ... صدای پای آنها نزدیکتر میشد ... او وحشتزده از خواب برخاست و در را از داخل بست .

مثل گرگی که در دام افتاده میفرید ، و فریاد میزد :

- چه میخواهند ؟ چه میگویند ؟! ما با هم نامزدیم .
گفتم : خواهش می کنم مقاومت مکن ! من از این کوچه میروم
ما با هم خانه دیگری اجاره میکنیم ، دنیا که برای ما تنگ نشده، ما
از اینجا میرویم !

آنها بالکد بدر میزدند . خوب من ناگهان بطرف در پرید، در
راگشود و به آنها حمله کرد ، من نفهمیدم چه اتفاق افتاد چون
بیپوش بر زمین غلطیدم ...

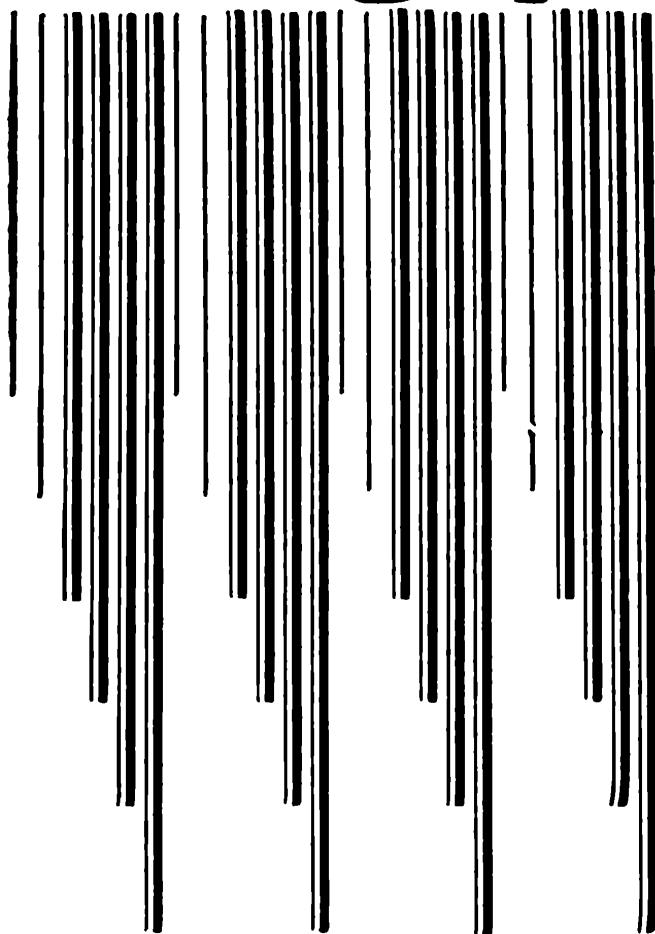
حالا بیست و چهار ساعت از آن ماجرا میگذرد . آنها ان مردمان
مرفه و شریر ، آنها که همه چیز دارند ، آنها که خود کوکبار
عشق و امیدهای فراوان بردوش دارند بایرحمی تنها کوکبار
مرا از من گرفتند ، او را بجرم حمله به مامور دولت بزدان بردند،
ورقه ای هم بمن داده اند که باید ظرف بیست و چهار ساعت آن محله
را ترك كنم ... اطاقم در تاریکی مطلق فرو رفته است ... خود را لگه
خورده و له شده بکنار پنجره میکشم ... زیر پنجره خانه من جای
«خوب من» خالیست ، زندگی منم خالیست ، گرام شکسته من
همچنان ترانه «خوب من» رازمزه میکند .

من سرم را روی زانو گذاشته و ازیمن پرده اشك ستاره ها را
مینگرم که تنها دوستان خوب منند ! در چهره نقره ای آنها هیچ
نشانه ای از خشم و نفرت نمیخوانم اما من ... من بار دیگر ، تنها
وزیر باران ، شکسته و درهم بی فانوس عشق او بگورستان میروم ...
احساس میکنم که دیگر همه چیز به پایان رسیده است، اسبخوانهایم
هم فاسد شده است ... میخواهم از پنجره سرم را بیرون بکنم و
فریاد بزنم ، همسایه ها ! همسایه های بد من ! تابوتم را حاضر کنید،
من از اینجا ، بخانه سردگور میروم ! شما نباید هیچگونه نگرانی
داشته باشید ، دختر ترشیده و پیر میمیرد قاخوی و خصلت دختران و
پسران شما از آلودگی پاك بماند ...

اما انگار آن قرص های لعنتی قدرت فریاد کشیدن را هم از من
گرفته است ... سرم گیج میروود ، دهانم گس شده و زبانم درد هان
خشکیده است ... نه ! دیگر باید خدا حافظی کرد ... خدا حافظی با
تنها بازمانده من ، با خوب من ! خدا حافظ خوب من !

پایان

دیگر مرا هرگز نخواهی دید



سالن باشگاه افسران از جمعیت شاد و پر جنب و جوش مدعوین
برق میزند ، تاللو رنگین چراغها در جواهرات و الماسهای گرانقیمت
خانمهای اشرافی برقی از جلال و شکوه میریزد، نجوا های بیقرارانه
مردان و زنان ، نگاههای دزدانه و عاشقانه دختران و پسران فامیل

که فرصتی برای تجدید دیدار پیدا کرده‌اند ، تعارفات گرم و گاهی دشمنی آمیز مرا که تنها در گوشه سالن نشسته‌ام بشدت عذاب می‌دهد! بله! اعتراض نکنید من چون جفدی خرابه نشین ، از تمام مظاهر شادیبخش زندگی گریزانم . حتی از خودم هم گریزانم . . . احساس می‌کنم از بارگاه خداوند رانده شده و در چنگال ابلیس می‌صوم و فریاد های مرك از سینه‌ام میکشم . . در این فریاد هاهمه چیز هست، احساس لپیده گی ، احساس درماندگی و فریب خوردگی، احساس عشق سرکوفته و احساس تحقیر . .

مرد جوانی از فامیل بالباس مشکی و چهره‌ای براق و شاد دستهایش را بطرف من نشانه می‌گیرد و می‌گوید : به بینید ! به بینید ! سوسن خوشگل و پرشرو شورما چطور خودش را پنهان کرده است . . . لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و بصورتش نگاه میکنم ، انگار دلم میخواهد بر آن چهره مملو از طراوات و شادی تف بیاندازم . . مرد جوان بدون دریافت حالت خشمگین من باز هم جلوتر می‌آید و خطاب بدخترانی که مثل گنجشك در اطرافش پر می‌زنند و جيك جيك شادی آمیزشان ولوله‌ای انداخته است می‌گوید : نه! شما رابخدا نگاه کنید، آتشپاره فامیل چطور كز کرده و اینجا قایم شده است ! ناچس نکند مثل يك صیاد زیر وزرنگ در کمین شكار چاق و چله‌ای مسكوت کرده‌ای.. سرم را با بی‌اعتنائی برمی‌گردانم و می‌گویم : شما را بخدا سرم سرم نگذارید، همین الان از دكتر می‌آیم . . سرم بشدت درد می‌کند ! این دروغی است که من با افراد فامیل و آشنایان تحویل میدهم تا همانطور که هیچيك از آنها از عشق من و بهروز باخبر نشدند ، حالا نیز در مجلس عروسی بهروز همچنان از طوفان آزار دهنده‌ای که در من ولوله‌ای برپا کرده بی خبر بمانند . . بمردم چه بدانند من اینجا مثل گورکني بدبخت و عزادار که در يك لحظه حساس از زندگی میخواهد بجای غریبه ها ، فرزندش را زیر خاك کند میخواهم تمام هستی‌ام را در این مجلس عروسی نوحه خوانان زیر خاك کنم . . باز از مخفی‌گاه خود بدرسالن باشگاه نگاه می‌کنم . پدر و مادر بهروز شادمانه لبخند می‌زنند تبریکهای جوراجور را تحویل می‌گیرند و هرلحظه از فرط شادمانی بر قطر اندام پیر و کلفت‌شان افزوده می‌شود! . . شاید من روزی عروس آنها میشدم ! شاید پدر و مادر بدبخت من روزی بجای پدر و مادر عروس میایستادند ! نه! این غیر ممکن است این يك خواب طولانی ، يك كابوس هراس‌انگیز است که مرا در يكشب قابستانی اسر و محكوم بتماشا کرده است . صدای یکی دیگر از افراد فامیل مرا تكان میدهد ..

- سوسن ! سوسن ! تو و اینقدر سکوت ! بلند شو! بلند شو.
 شلوغش کن !...
 دلم میخواهد او را بگیرم و خفه کنم .. من و شلوغی ؟ بیچاره ها!
 من اینجا در کنار آرامگاه عشقم نشسته ام و منتظرم تا قاری، آهنگ
 غم انگیزش را سربدهد و بعد در سکوت و جبروت مرك، لاشه عشقم
 را بیسرو صدا مدفون کنم .. آه خدای من ! چطور یکشبه این گوی
 بلورین ، این الماس براق عشق را در چشمانم شکستی و همه چیز
 را از من گرفتی . منکه گناهی نکرده بودم . منکه زشت نبودم ..
 منکه ...

نه! این حرفها بیپوده است . بخودم بر می گردم، بدرونم رجعت
 میکنم.. به سالهای پراز نشاط مدرسه.. بروزهائیکه شانه بشانه دختران
 از در دبیرستان داخل میشدیم در حالیکه پشت سر ، دهها جفت چشم
 منتظر و مشتاق آخرین تصویر زودگذر مارا در حاشیه در تماشا
 میکردند . . . در میان این جفت چشمها یکجفت چشم درشت و مهربان
 مرا وسوسه میکرد.. صاحب این چشمها که بود؟.. از کجای آمد؟
 از کدام مدرسه بود.. چرا همیشه يك كاپشن چرمی میپوشید و يك
 كتاب زیر انگشتانش میچرخید. دوستانم تااو از راه میرسید چشمکی
 رندانه میزدند و می گفتند :

- سوسن طرفت !! بله.. منم زیر چشمی او را برانداز می کردم
 و گاهی بشوخی می گفتم همه را ماری گزه مارا ... پسره مثل اینکه
 لاله . بولی او لال نبود، صاحب صدائی یایك طنین خوش آهنگ ،
 کلامی بدرخشندگی یا قوت بود . من یکروز وقتی تنهای تسعاعزم
 خانه بودم ناگهان طنین خوش آهنگ صدایش را شنیدم!

- میخواهید در این بعد ازظهر پائیزی باهم قدم بزنیم .

جمله اش ، سرآغاز عشقش ، با هیچیک از حرفهائی که معمولا
 پسر ها در برخورد اولیه بزبان میاورند شبیه نبود.. چقدر از پائیز خوشم
 می آید .. از آن چهره غم گرفته ، قهوه ای و متواضعانه اش . و حالا
 در صدای او، در پائیز گفتنش گویی این حالت به شعر بزبان کلام
 و موسیقی درآمده بود گوئی او در کنارم آوازی میخواند که مرا
 بی اختیار از کف خیابان می گرفت و به باغستانهای شمال میرد . .
 کلام خوش آهنگ اوباز در گوشم بیچید :

- مدتی است میخواهم حرفی بزنم! اما راستش خیلی مسخره

است که يك پسر ناگهانی بدختري بگوید دوستش دارد . . آخن دوست داشتن که يك احساس آنی نیست! باید از من بپرسند دوست داشتن یعنی چه که درست یکسال است تورا می بینم، باهمه زندگیت حتی به طرز نفس کشیدنت هم آشنایم . .

دیگر نتوانستم خودم را از دید او پنهان کنم . . از دید بهروز. . دلم ناگهان احساس عجیبی کرد. . احساس گرم و توانبخشی که گاه گاه دختران تازه بالغ مدارس میکنند . احساس اینکه بهروز شوهرم هست و من حالا در خیابان و پیش چشمان کنجکاو مردم، دستم را زیر بازویش انداخته ام و قدم زنان در هاله گرمی از خوشبختی و رنگ غوطه میزنیم و شوهرم آرام آرام می گوید :

- سوسن ! بیا همین امشب با هم بشمال برویم! چقدر دلم می خواهد در قنهای پیاد گذشته سرم را روی پاهای قشنگت بگذارم و در رویا ها سیر کنم ..

بله! آشنائی من و بهروز عجیب و درخشان همچون دانه های يك بند شعر آغاز شد و از آن غروب پائیزی تا بهار امسال همچون يك قابلو شعری ادامه یافت .. سرمای زمستان را با گرمی آغوشمان پذیره شدیم و بهار را در حجم برگهای سبز فرو رفتیم .. ما آنقدر شاد و امیدوار بودیم که حتی نمیدانستیم خودمان چه می کنیم .

پناهگاهمان خانه کوچکی بود که عصرها وقتی که آسمان برسرمان نقل سپید میریخت و ارد این کلبه دورافتاده و خاموش میشدیم... در این لحظه بود که بهروز مرا در آغوش می گرفت و در حالی که میچرخید و پایاهای من دایره ای قشنگ در فضا رسم میکرد شادمانه فریاد میزد ...

- آهای! آهای بدجنس خوشگل من اینجا از سرما مردم . . . مگر نمی بینی از صبح تا حالا برف می آید .. بعد چون گنجشکی که از سرما بلرزد در من فرو میرفت و من عطر اندام او را بدمایم می کشیدم و آرام آرام برایش لالائی میخواندم .. بخواب کوچولوی من! فاذمن . . .

وقتی دانه های درشت عرق روی پیشانی من نقش میبست او میگاری آتش میزد و با صمیمیت و طنین خوش آهنگ کلامش گفت :

- خدای من ، ! چه میشد ماهرچه زودتر ازدواج میکردیم ! من از رفتن بدانشگاه متنفرم ! جایی که چون‌نگینی در میان نگاههای حسرتبار خلق محاصره شده است بدرد من نمیخورد ! دلم میخواست در دانشگاه اجتماع درس بخوانم . .

سرش را محکم در آغوش می‌گرفتم و گرمای پوستش را در سینه‌ام میدواندم و می‌گفتم :

- نه عزیزم ! حالا خیلی زوده ! تو کوچولو چطور میتونی از پس عروس شیطونت بریائی !

آنوقت مثل بچه‌ها سرش را تا گردن در آغوش من فرو می‌کرد و من صدای خف‌اش را میشنیدم که می‌گفت : به‌به ! فلفل نبین چه ریزه ... حالا بهت نشون میدم ... در این لحظه از جابلند میشدو کمرش را از شلوار بیرون می‌کشید و بالای سرم می‌ایستاد و می - گفت :

- سوسن ! خیال نکنی من خیلی هم شاعر مسلکم ، هرچه باشد در رگه‌هایم خون اجدادم می‌جوشد ! اگر بخوای شیطنت بکنی تو را بشلاق می‌بندم . بعد من در اطاق میدویدم و اذیتش میکردم ! اگر راست می‌گوئی يك نمونه‌اش را نشان بده ! تو؟ تو يك یشه را هم نمیتوانی آزاد بدهی . . يك پشه ...

حرصش را درمیاوردم و او دنبالم میدوید ، شلاق را بالا میبرد اما همینکه بمن میرسید در آغوشم می‌گرفت و بیقرار می‌گفت : نه ! دلم نمی‌آد این تیکه بلور قشنگ را با هیچ چیز خط بیاندازم . .
نه ! ماهمین تابستان ازدواج میکنیم . . اولین باری که این جمله را گفت دستش را گرفتم و گفتم صبر کن ! بیا بنشین آقای پرمدها ! تو واقعا این حرفو می‌زنی !

در چشمانش حلقه قشنگ امید نشست و صدایش ا ز احساس گرم و لذتبخشی بلرزش افتاد . . .

- بله ! بله پدرم گفته تو باید تابستان که دیپلمو تو گرفتی حتما ازدواج کنی .

- آخر چطور ممکنه ! مگر نمی‌خواه تو بدانشگاه بری ؟
نه ! پدرم میگه آنقدر داره که سه نسل بعد از منم بتوفن

هاش خوشبخت بشن .

گفتم : آخه پول که خوشبختی نمی آره . .
سرش را میان دو دستش گرفت و گفت:

- پدرم هم باین شعار معتقده ! اما میکه پیر شده و دیگه نمیتونه
معاملاتش را اداره بکنه و اگر هم بگذاره من پنج شش سال بدانشگاه
برم وقتی لیسانسیه میشم که او هفت تا کفن پوسانده باشد! آخر شغل
بابام اختصاصیه و منکه پسر بزرگشم باید قبل از مرگ بابام تمام
اسرار و بدوئم . .

برای لحظه‌ای در خود فرو رفتم . آیا همه اینها يك رویاست ؟
آیا دختر شلوغ و شیطان دبیرستان انوشیروان دادگر باین زودی
بخانه شوهر میرود ؟ نمیدانم چرا ناگهان دستم را برابر ویم کشیدم .
بهر روز پرسید . آهای چه خبرته ! تو حق نداری باموال . ن دست
بزنی ...

دستش را کنار زدم و گفتم : صبر کن به بینم! یعنی من باید
ابروهای دختر و نمو پاك بکنم .

بهر روز غش غش خندید ، لبهایش را پیش آورد و ابروان مرا

بوسید و گفت : بله! درست اول تابستان ! باهاش خداحافظی
کن! اما اول اجازه بده من باهاش خداحافظی کنم . .

باز مثل همیشه جوانی بود و بوسه بود و عشق بود . . مادر چرخ
و فلک رنگین و نورانی احساس ، فراز و نشیب می گرفتیم و صدایمان
دیوارهای بلورین اطراف را میشکافت ، پاهایمان از فرط هیجان پوست
زمین را میدرید و لبهایمان ترانه های پر شور و بوسه آهنگ مینواخت . .
من هنوز هم میترسیدم ماجرا را بمادرم بگویم ... انگار يك سروش
غیبی در گوشم میخواند! همه اینها يك رویاست . . يك احساس
کودکانه و بازیگرانه است . . صبر کن! صبر کن! در حالیکه همه ذرات
تنم ، همه گلبرگهای لبم بخاطر او ، برای او ، برای فشردن و فرو
رفتن در آغوش او بصدا در می آمد . . خودم را در پوست ظریف عروسی
میدیدم که رقص کنان با بهروز عزیزم تا ملکوت پرمیکشیدم . بله .
زمستان را زیر پرگرم یکدیگر طی کردیم ، نوروز را در رنگ های

خوش بهار و در سبزینه برگها سلام گفتیم . روز بیستم فروردین بود که بهروز تقویم ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- سوسن ! سوسن ! تو را خدا باین تقویم نگاه کن ! دارد بامن حرف میزند بیا توهم خوب گوش بده شاید صدایش را بشنوی ! وبا آهنگ و ریتم مخصوصی گفت :

- به بین چه میگه ! . . . میگه عروسی ما نزدیکه ! . . . درست داریم به عروسی . . . هفتاد روز دیگه ! ...

مردمی که در میز های کنار دستمان نشسته بودند لبخند تمسخر - آمیزی زدند ولی من و بهروز عادت داشتیم که در سرزمین عشقمان هیچ بیگانه ای را نپذیریم . . . هیچ بیگانه ای . . .

ولی ناگهان يك بیگانه از راه رسید . بیگانه نبود دختر عمویم زهره بود . . . زهره با دوسه تا دختر همکلاشی مشغول سرو صدا و شیطنت بود که ناگهان چشمش بمن و بهروز افتاد . . . بشتاب و مثل همیشه خودمانی خودش را روی صندلی پهلوی دستیم انداخت و گفت :
- آهای شیطان بلا ! سوسن ! پس چطور بمن نگفته بودی تیکه باین خوشگلی را بتور زدی . . . ؟

خندیدم و او را به بهروز معرفی کردم :

- بهروز جان ! زهره دختر عموی منه ! ضمنا از اون شیطاناس ... واسه همین قابطال بهش نگفتم که یه شاهزاده برای خودم پیدا کردم چون دختره از من خوشگلتره . . . از حالا هم بهت بگم که هرچی قوم و خویش خوشگل داشته باشم ازت پنهان میکنم ! . . .

زهره با آن موهای بلند و خرمائی، چشمان شیطان و جسور و آن ترکیب هم آهنگ و جادوئی چهره . نگاهی عمیق به بهروز افکند، بهروز از خجالت سرش را پائین انداخت ولی خیلی زود خودش را جمع کرد و گفت :

- نه ! معامله مون نمیشه ! آدم یه دختر عمو به این خوشگلی داشته باشه و آنوقت بمن نشون نده ؟ ... ناگهان ترسیدم شاید هم بقول بعضی از دوستانم شجره نامه من زودتر به حیوانات میرسید که خطر را خیلی زود احساس میکنم .

من خط سیر زلزله را در بین نگاه بهروز و چشمان زهره دهم

نزدیک بود از هراس زلزله وحشتزده فریاد بلشتم و حودم را به خیابان بیندازم .. ناگهان همه جا نیره و تاریک شد، چشمانم باز بود ولی هیچ جا را نمی‌دید، احساس می‌کردم دارم از شدت زلزله تکان می‌خورم .. من فریاد وحشتزده مردم و آوای رعب انگیز موزن و تکبیر پدرم را در سر نماز وحشت شنیدم .. خدایا! زلزله! زلزله! .. بهروز خیلی زود متوجه دگرگونی من شد ..

-سوسن اسوسن! مثل اینکه حالت خوب نیست؟

- آره عزیزم! سرم یه مرتبه گیج رفت بنظرم از تخم مرغ صبحه! هزار مرتبه به مامانم میگم تخم مرغ نده باز هم اصرار میکنه! میگه تخم مرغ چاق نمیکنه ..

زهره از سرمیز ما بلند شد دست من و بهروز را فشرد و رفت و بهروز باصرار خواست که مرا بمنزل برساند! او میگفت: استراحت بهترین علاجه و من می‌دانستم که دیگر برای من استراحتی قاطعیت هم نخواهد آمد .. من زلزله خانمان براندار عشقمان را احساس کردم..

سه روز بعد اولین نشانه های حقانیت احساسم را درك کردم .. زهره بمن تلفن زد و گفت :

-سوسن جان! به بین چه میگم! من نمیدونم روابط تو و بهروز چه جوریه! خودش بمن گفت .. ما فقط باهم دوست هستیم! من نمی‌خواهم یه وقت مرتکب اشتباهی بشوم! اون سه روزه که بمن تلفن میزنه! نه می‌خواستم گریه بکنم و نه فریاد بزنم، بلکه می‌خواستم بمیرم و هرگز چنین فاجعه‌ای را بچشم نیبینم نمیدانم چرا فقط چند لحظه‌ای حالت طبیعی و بسیار معمولی داشتم گوئی یکنفر در گوشم فریاد میزد .. ولش کن! کسی که قدر عشق تو را نفهمید بگذار بجهنم برود!...

گفتم: نه زهره جون! ماهمین طوری تصادفی با هم آشناشده بودیم! تصادفی! ...

زهره باشادی هیجان انگیزی گفت: پس که اینطور .. خوب! خیالم راحت شد!

و گوشی را بزمین گذاشت .. وقتی من چشمم را باز کردم دو

سه پرستار در اطرافم راه میرفتند ، همه چیز بیرنگ و ارام بود و گوئی مرادر بس یکدنیای شیشه‌ای قرار داده بودند . . . من تمامی بهار را در بستر بودم . پزشکان به پدر و مادرم گفته بودند که سوسن مبتلا به يك شوک ناگهانی شده و باید دو ماهی در خانه استراحت کند . . بیچاره ها . بیچاره ها ! من هیچ عیبی نداشتم ! دیوانه هم نبودم ! اما بتجویز پزشکان گردن گذاشتم چون دیگر نمی خواستم روی سیاه کارانی را که بشت درخانه مان راه میرفتند تماشا کنم . . دنیای من ، دنیای پررونق من حالا آنقدر نازک شده بود که با يك تلنگر می شکست . . .

دو قطره اشکی را که به آرامی از حاشیه چشمانم راه باز میکند ، با سر انگشتم می گیرم . احساس سبکی میکنم ! گوئی من در کنار گورستان عشقم ، با یاد آوری گذشته ها و ریختن دو قطره اشک سبک شده ام . . .

از جای خود برمیخیزم . . جلو در ازدحام عجیبی برپاست ، عروس و داماد وارد شده اند . من هم باید جزو فامیل عروس و داماد معرفی بشوم ! هیچکس در آن جمع نمی داند من و داماد چه گذشته هائی داشته ایم . . چه روزها و چه امید هایی . .

زهره در لباس عروسی ، از همیشه زیباتر و خوشگلتر شده است . در حالیکه دو دستی بهروز را چسبیده است بجلو می آید ، وقتی به مقابل من میرسند زهره لبخندی میزند و می گوید :
- بهروز ! اینجا دیگه احتیاجی به معرفی نیست سوسن دوست خودته !

بهروز لبخند آرامی میزند و می گوید : بله اما همدیگر را میشناختیم ! می خواهم کشیده محکمی به گوشش بکوبم اما خونسردی خود را باز می یابم . فقط می گویم ! بله ! بله !

آنها از برابرم دور میشوند و من دوباره خسته و فرسوده روی صندلی میافتم . عروس و داماد حالا هر کدام برای خود آزادانه راه میروند ، قاپا فامیل حرف بزنند خوش و بشی کنند . . .
ارکستر آماده نواختن شده و دختران فامیل همدیگر را برای

رقص بوسط سالن میکشاندند . . . ناگهان بهروز را مقابل خود می-بینم . . .

- سوسن! تو چرا اینکارو کردی؟

با وحشت و هراس می پرسم :

- چکاری ؟ چکاری ؟

- تو آن نامه را نوشتی! تو نوشتی! که از من متنفری و می-خواهی باپسر دائیت عروسی کنی! اگر زهره در میان نبود من دیوانه میشدم. . .

میخواهم فریاد بزنم ! میخواهم بگویم که همه آن حرفها دروغ بوده است ، آن نامه دروغ بوده است! اما نمی دانم چرا باز سکوت میکنم ! چرا همه چیز را نمی گویم . . . سیل جمعیت مارا در خود می گیرد و میبرد و من باز خودم را روی صندلی میاندازم . . .
- پس که اینطور . . . آه درست است ! بهروز هرگز خط مرا ندیده بود! هیچ لزومی نداشت برایش نامه ای بنویسم . . . بیچاره من! بیچاره بهروز . . .

صدای دستجمعی دختران چون سوزن پرده گوشم را میخراشد!
- سوسن باید بخونه ! سوسن باید بخونه ! مادرم ! ماده ساده دل و بیخبر از همه جادستم را می گیرد می گوید :

- سوسن! سوسن! عروسی دختر عموقه اگر اینجا نخونی میگن سوسن بدختر عموش حسودی کرده . . .

آرام آرام از جا بلند میشوم ... پشت میکروفن میایسم و اهنگ غمگین روز های تنهایی را میخوانم

دیگر مرا هرگز نخواهی دید

ای فتنه گر رفتی زیادم

دیگر مرا هرگز نخواهی دید

بردم ترا از یاد و شادم

از دل رود

آنکه از دیده رود

یاد تو هم

از دل رنجیده رود

حیف از آن روزگاری

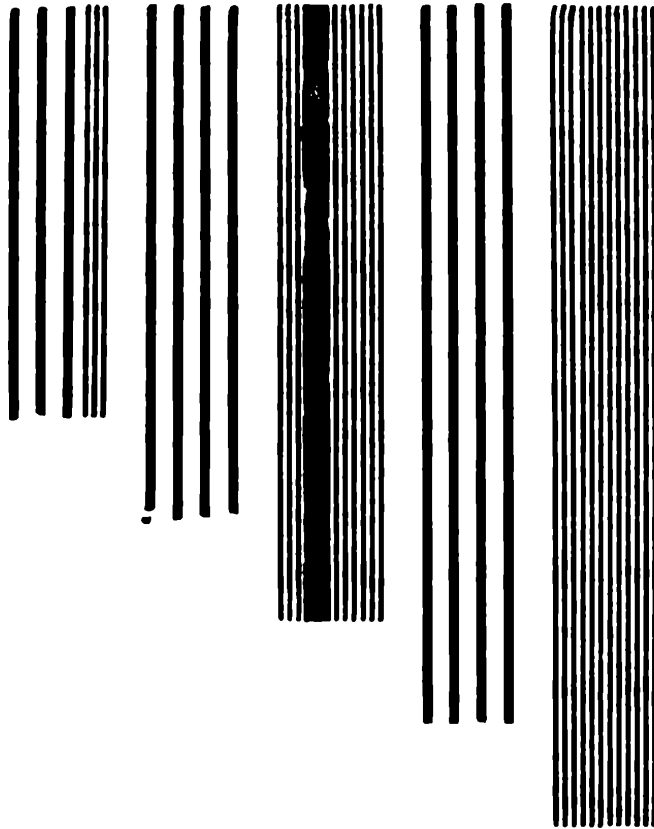
که در پای تو سر کردم

حیف از آن عمر شیرین

که در راحت هدر کردم

. پایان

دوباره دیگر عاشق نخواهم شد



باسرو صدا چمدانم را از صندوق عقب اتومبیل بیرون کشیدم ، بعد از ده روز مسافرت به ساحل دریا دلم برای تهران پر می کشید، بلوز قرمز رنگی که پوشیده بودم روی کمر شلوارم پائین کشیدم تا پسر بیحای همسایه را مثل همیشه خجالت بدهم اما او باز هم مثل همیشه

نیش نگاهش را در تنم فرو میکرد. . اما من آنقدر از بازگشت به تهران خوشحال بودم که میخواستم تمام عابرین خیابان خلوتخانه مان حتی پسر لوس واز خود راضی همسایه را بغل بزنم و شادمانه فریاد بکشم :

- بچه ها من آمدم . برید کنار. . مهشید خوشگله وارد شد .

مادرم سرم داد کشید :

- دختره خرس گنده ، چه خبرته ؟ تموم کمرت پیداس . . . بصدای بلند خندیدم :

- مادر ترا خدا اینقدر از من ایراد نکیر اگه اجازه بدی من چمدونمو بردارم وبرم توخونه . . .

پدر ومادر و دو خواهر کوچکترم سخت سرگرم خالی کردن اتومبیل بودند ، آنها هیچ عجله ای برای ورود بخانه نداشتند . اما من . . . من از شتاب می سوختم . . دلم برای گوشی تلفن لك زده بود. . . معمولا ما روی يك ميز کوتاه قهوه ای رنگ در هال خانه قرار دارد اما من همیشه به محض ورود بخانه ، پریز تلفن را میکشم و آنرا چون بچه شیطان و بازیگوشی بغل میزنم و بداخل اطاقم می برم ، بعد خودم را باتمام سنگینی روی تختخواب می اندازم ، پریز را میزنم و يك رقم شش شماره ای را می گیرم . . .

- آلو. . جمشید هس ؟

- بله ، خانم خوشگله ، من خودم هستم جناب جمشید خان سلام عرض میکنم .

- جمشید تورا بخدا کمتر لوده گی کن! من امروز اصلا تورا ندیدم! نکنه شیطون . .

آنوقت صدای مهربان جمشید قوی سیم تلفن مثل زیباترین آهنگ های روز ولوله میاندازد ، صدایش گرم و نرم و یکجور وسوسه انگیز است . . . انگار جادوئی در بطن کلامش نهفته و یا آهنگ سحرآمیزی در صدایش ضبط کرده است . . و این موزيك قشنگ. . من ، من لجوج و کله شق را ، حتی اگر در حاشیه انفجار اتمی هم باشم ، مثل گربه ای ملوس چهار دست و پا روی بستر میاندازد و هر جور

دلش میخواهد با جادوی کلام مرا نوارش بدهد و من آرام و مضیع،
اسیر او میشوم . .

مادرم سرم داد کشید :

- دختره بدجس! آخه یه خورده به خواهرهای کوچکترت کمک
کن! خواهر بزرگتری گفتن. همانطور که بطرف راهرو ساختمان می-
دویدم جواب دادم :

- خواهرای من نازند! اونا راضی نمیشن من تو آتش انتظار
بسوزم ولی قول میدم زود برگردم . در جلو سرسرا کلفت پیر خانه مان
ایستاده بود و بربر مرا تماشا می کرد . . بغلش زدم، دوتا بوسه
آبدار ، چلپ و چلپ از صورت چروکیده اش گرفتم و بدون اینکه
بگذارم حتی يك کلمه از میان دندانهای مصنوعیش خارج شود، فریاد
زدم :

- نه نه! نه نه! من میرم اطاق خودم! تو را خدا نگذار کسی مزاحم
بشه . . .

مثل پرنده ای که با جفت خود در آشیانه اش وعده ملاقاتی دارد
پرکشان از طبقه اول بدوم رفتم ، چمدان را روی فرش پلاستیکی هال
طبقه دوم سردادم و خودم را تقریباً بوسط اطاق انداختم که ناگهان از
قرس جیغ کشیدم :

سواى خدای من ! گیتی توئی! اینجا چکار می کنی .. حقیقت این
بود که گیتی از صبح د راطاق من نشسته و منتظرم بود گیتی
دوست هفت هشت ساله ام را بغل زدم :

- خدای من ! تو چقدر خوبی تو چقدر مهربونی دلم میخواست
توی این بیست روزه یکنفر رو پیدا می کردم که زبونم رو میفهمید.
میدونست من توی این مدت چه کشیدم! وای گیتی جون ! دارم
منفجر می شم ! دارم خفه میشم ! بگو به بینم توی این ده روز هیچ
جشمبیدرو دیدی؟! . . نه! من دیگه غلط میکنم اگر قدم از تهران بیرون
بگذارم ... من دیگه نمیتونم حتی یکمتر از اودور باشم. خدایا این دیگه
چه جور عشقی بود! خیال میکردم میتونم باهاش بازی کنم ، هر وقت
دلم خواست به بیسمش و هر وقت نخواستم ولش کنم ولی وقتی از تهران
خارج شدم آنوقت دیدم نه اون بامنه! همه جا بامنه! رو قله کوه ها،
تو درختان جنگلی ، روی سینه سخت اسفالت ، همه جا فقط اونو

میدیدم . اون مقابل من بود، سینه بسینه من بود، باور کن گیتی جون حتی نفس کشیدن اونو حس میکردم .. در این لحظه دستم را بطرف تلفن بردم، انگشتم را داخل صفحه انداختم ، اولین شماره مثل همیشه از عمق مغزم جوشید و چون جاببی روی انگشتم نشست که ناگهان دست گیتی روی صفحه تلفن قرار گرفت :

- مهشید ! مهشید ! خواهش میکنم ! یکدقیقه صبر کن ! درست مثل اینکه از آسمان يك تيكه سنگ بزرگ توی سرم خورده باشد، گردنم قاشد ، سرم گیج رفت، انگشتم لرزید، خروار ها خنده و نشاط که روی چهره ولبهای من نشسته بود پرید ، خودم را درآینه روبرو کج و معوج ، زرد و لهیده دیدم . با التماس دست گیتی را گرفتم و گرفتم :

- گیتی جون! الهی فدات بشم چی شده؟ زودبگو !دارم پس می-افتم! نکنه خدای نکرده بلائی برسرش اومده باشه . .

گیتی مرا بغل زد، صدایش می لرزید ، من بزحمت این چند کلام را پاره پاره ازدهانش شنیدم :

- جمشید ... ازدواج . . کرد!

این جمله پاره پاره ناگهان طنابی شد و بدور گردنم افتاد . . داشتم خفه میشدم ، رنگم بشدت تیره شده بود و بادو دست درجستجوی این طناب نامرئی بودم . مثل غرقیتی در آخرین لحظه حیات دستم را بدامن گیتی انداختم و فریاد زدم :

- نه ! نه ! این غیر ممکنه ! جمشید من ! مهربان من ! وفادار من ! نه ! تو خواب دیده ای ! حتما خواب دیده ای ...
چون دیوانه ها بطرف تلفن هجوم بردم . اما گیتی خودش را روی تلفن انداخت :

- خواهش می کنم مهشید ! غرورت را مشکن ! خودت را نابود مکن ! بعد ها از این حرکت پشیمون می شی ! من خودم تو عروسیت دعوت داشتم . .

سرم را بی اختیار روی پای گیتی گذاشتم و باران اشك درمزرعه چشمانم بشدت یاریدن گرفت .. ما دختر ها .. دختر های ساده و عاشق که آنقدر کودن و احمق میشویم که ناگهان چشمانمان را بروی حقیقت میندیم وقتی که با حقایق برهنه و تیغ دار روبرو می شویم

بغیر از گریه چه میتوانیم بکنیم؟! ...

از پنجره اطاقم آسمان آبی را که يك كلاغ درمانده و تنها در سینه خود میکشید تماشا کردم ...

- آه گیتی جان! یعنی من؟ .. من دیگه تنها شدم؟ .. یعنی منم مثل اون كلاغ قوی آسمان زندگی برای همیشه تنها و آواره شدم؟

باز دوباره مثل كودك لجوج و دیرباوری از جا بلند شدم و گیتی را بغل زدم:

- دوست خوب من! همه چیزو بگو! بگو! نه! من باورم نمیشه! اصلا باورم نمیشه. شاید می خوای تحمل منو محك بزنی. آخه... آخه وقتی داشتم می رفتم جمشیدقاسی چهل کیلو متری شهر دیوانهوار بدرقه‌ام کرد ... در هر قدم هزارتا لاله بوسه برام می کاشت. برام اون شعر سعدی را میخواند که میگه:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

نه گیتی جون! حتما اشتباه می کنی! حتما ...
گیتی، این دوست قدیمی و خوب من، دوست دوران مدرسه جلوی اشك چشمانش را گرفت و گفت:

- درسته! اون بافرزانه ازدواج کرد.

نام فرزانه انگار تاثیر خاصی روی اعصابم کرد. از جابلند شدم و بطرف پنجره رفتم. دلم میخواست از فراز شهر خط‌سیر جمشید و فرزانه .. نه! خط سیر يك عشق تباه شده را یکبار دیگر مرور کنم ...

آنروز عصر بود.. من و گیتی و دو نفر دیگر از دوستانمان مثل همیشه، قوی خیابان خلوت محله با شلواری های کاوبوی و بلوزهای بی آستین قابستانی براه افتاده بودیم. هر روز عصر کار ما همین بود.. بخانه های یکدیگر تلفن میزدیم و همدیگر را خبر می کردیم و بعد باهم براه میافتادیم ... چهار دختر جوان، شرور، زیبا و پرشور... هر چهار نفرمان در کلاس پنجم دبیرستان درس می خواندیم، هر چهار نفر بدون تجدیدی قبول شده بودیم. و هر چهار نفر آنقدر پرگو و

شیطان بودیم که مجال حرف زدن بیکدیگر را نمیدادیم.. وای بحال پسری که هوس آزار کردن مارا بدل می ریخت . . تا اشکشی را جاری نمی کردیم دست از سرش نمی کشیدیم... حالا وقتی به آنروز ها فکر می کنم می بینم چه روز های شاد و زنده ای داشتیم ..روزهائی که هر حرفمان معنی خاصی میداد مدام در گوش هم پیچ میگردیم.. از عشق های کودکانه مان داستان ها می بافتیم و تحویل هم میدادیم ، از چهره های مشهور سینما مثل يك آدم متعصب حرف میزدیم گوئی زندگی ما تنها در ستارگان، رقص و آهنگ های روز خلاصه میشد .. وقتی از اول خیابان براه میافتادیم خط سیری رنگین و معطر برجای می گذاشتیم و هر پسر جوانی را در کمان این رنگ می کشیدیم و در پیچ و قاب می انداختیم و نگاهش را با جادوی رقص اندامهای قشنگ دخترانه امان زنجیر میزدیم . . او نیز.. جمشید را می گویم . . او هم از جمله جادوزدگان زیبایی و جسارت ما بود. قوی بچه هائی که ما تا آنروز بدنبال خود میدیدیم او بزرگتر و جذابتر ، شیک پوشتر و بقول خودمان آرتیستی تر بود. يك كت و شلوار خاکستری روشن ، يك پیراهن آبی نازك ، يك کراوات قرمز قابستانی براندام نازك او برازندگی شاهزادگان می بخشید ...موهایش که برق قشنگی داشت از سمت چپ فرق باز کرده بود ، چشمانش گوئی در انتظار حادثه ای نگران ، بچپ و راست میچرخید ، رویمرفته چهره ای زیبا ، اما همانطور که من دوست داشتم غمگین و نگران داشت من در چهره مردان بیش از هرچیز جای پای غم را جستجو میکنم و در چهره جوان وزنده او نیز خیلی زود نشانه های يك سرگردانی عاشقانه احساس کردم . . وقتی بنزدیکی ما رسید به آرامی سلام داد :

- سلام . .

گیتی ، شیطانتر از همه، پرسید :

- بامن بودید آقا ؟

ماسه نفر بمسخره خندیدیم ولی او خیلی جدی بسمت من اشاره کرد و گفت :

- من به آن خانم بودم . .

نمیدانم چرا ناگهان همه جسارتم را دریای این جوانك خوش قیافه و غمگین ریختم . . زبان جسور و سرخ من از کار افتاد و برای چند لحظه حتی پاهایم بر زمین میخ شد . .

گیتی با مشت به پشتم زد و گفت :

- آهای مهشید مکه کری ؟ نشنیدی آقا چی گفتن ؟ ... پس چرا یکی دوتا ازاون کلفتا بارش نمیکنی ؟ ...

لرزش خفیفی در همه اعضای من میدوید چشمانم روی چهره منتظر او میلغزید و احساس میکردم رنگ از رویم پریده است . .

گیتی لودگی را بکمال رسانید:

- آقا ! آقا ! دوستم میکه شما قابل نیستین که جوابتونوبده!

جمشید سرش را پائین انداخت و آرام آرام از ما دور شد . . . بچه ها نگاهی بمن انداختند و یکمرتبه گیتی پرمید :

- چته ؟ چه خبرته ؟ چت شده ؟ تو که به این جور چیزا اهمیت نمی دادی ؟ ..

این جمله بازهم مرا بدنایای کودکانه خود رجعت داد، حرکتی بخود دادم و گفتم :

- آره راست میگین! ولش کنین بابا. راستی بچه ها میانین امشب یه پارتنی کوچك بدیم . . .

گیتی گفت :

- موافقم !

آن شب ثانیه شب رقصیدیم . دختر های جوان و شاداب که هنوز از زندگی هیچ چیز خزشناط و حرکت مداوم جوانی نمی فهمند دیوانه وار در کنار پسر ها میلغزیدند ، میجهیدند و بی اختیار تمامی برجستگی های اندام خود را ظاهر می کردند . . من نیز چون آنها بودم اما هر چند دقیقه یکبار بی اختیار بیاد او می افتادم . . بیاد پسر جوانی که چون شاهزادگان زیبا، جذاب ، آرام و عمکین بود و میخواست من جواب سلامش را بدهم . صد بار آهنگ کلامش را در گوش زنده و بخش کردم و هر بار طنین خوش آهنگ کلامش مرا بیشتر در طلسمی موهوم می پیچید ! اواخر شب انگار در تمام دنیا تنها يك آرزو دارم و آن شنیدن يك کلمه «سلام» از آن دهان خوش ترکیب بود که

گوئی با زیباترین ساز های جهان برابری میکرد . .

- سلام !

- بله! آرزوی من برآورده شد باز من از آن ساز خوش‌آهنگ دهانش ، آن کلام را شنیدم . .

گیتی گفت :

- آهای مهشید! باز هم آقا بتو سلام داد ! بهش جواب نمی‌دی ؟ . . .

بازوی گیتی را گرفتم و گفتم :

- باهاش حرف میزنم !

بلافاصله دو دوست دیگرم عقب‌تر حرکت کردند و من و گیتی جلوتر راه افتادیم و او که چنین دید جسورتر جلو آمد ، شانه بشانه من قرار گرفت و گفت :

- منو ببخشین ! من اصلا در مقابل دخترها آدم جسوری نیستم! ولی شما خانم مثل اینکه سالهاست میشناسمتون! حالا درست یکم گفته‌س که شما را می‌بینم و افکار صد ساله که عاشقتون هستم . .

من در خط جملات قشنگ او آرام آرام در سرزمین ناآرام و جنون خیز عشق قدم می‌گذارم . دل در سینه‌ام همانطور که شاعران بزرگ سرزمینمان توصیف کرده‌اند ناگهان دیوانگی می‌کند، هستی‌ام رنگ دیگر بخود می‌گیرد ، چشمانم بروی سرزمین بیگانه‌ای باز میشود که رهرو آن تنها من و او هستیم . او.. آن جوان بیگانه زیبا! آنکه ناگهان با آن کلمات رنگین و معطر ، ریشه مرا از زمین سخت کنده و جسم و جانم را به آسمان پرتاب کرد هاست . ناگهان ریسمان‌های نامرئی و جادوئی عجیبی مرا در خود می‌پیچد مرا اسیر می‌کنند و در سر زمین عشق می‌اندازند . وقتی از او جدا میشوم میفهمم که کور کورانه دعوت او را به سینما قبول کرده‌ام و بچه ها از این دیوانگی من هاج و واج مانده‌اند . گریه‌کنان بخانه میروم ، باطاقم پناه میبرم و آنجا برای اولین بار کتاب شعری را از کتابخانه بیرون میکشم و با صدای گریه آلودی شروع بخواندن می‌کنم و بعد صفحه غمگینی را از کلکسیون صفحاتم انتخاب میکنم و آنرا روی گرام می‌گذارم ..

بله! من عاشق شده‌ام . . تیر جادوئی عشق در این سن و سال

بر دلم نشسته است و من قطره قطره خونی که از زیر پوست قلبم می-
چکد می بینم . .

دیدار ها تکرار میشوند . . رویا ها در هم میامیزند . من عاشق
می شوم . دیوانگی میکنم .. لذت دیوانگی را می چشم ، و دیوانه وار
کوس رسوائی خود را همه جا میزنم و از این دیوانگی مست و سر افراز
بهمه جا سر می کشم . بخلوت ترین میعادگاه های عشق ..

ششماه از آشنائی ما می گذرد حالا من در کلاس ششم دبیرستان
از باده غرور مست هستم ، باده غرور آفرین عشق جمشید و باده فرو
ریختن سد تحصیل . من و جمشید بسادگی ا زروزهائی سخن می-
گوئیم که دیر نیست و در آن روز ها بنام خوشبخت ترین و جوانترین
زن و شوهران جهان بماء غسل میرویم . آیا هیچ حادثه ای می تواند
چنین پیوند محکمی را از هم پاره کند ؟ . جواب این سؤال را در
آئروز سرد زمستان برای اولین بار گرفتم . من و گیتی روی نیمکت
مدرسه ، سردر گوش هم فارغ از اندیشه معلم براز و نیاز مشغولیم
که انگشتی بدر میخورد. معلم می گوید :

- بفرمائید .

در نیمه باز می شود ، دختر جوانی می گوید :

- معذرت میخواهم ! شما دختری باسم مهشید در کلاستون
دارید ؟ من يك پیغام فوری برایشان دارم . . .

معلم باسر بمن اشاره میزند که میتوانم از کلاس خارج شوم ..
باشتاب از کلاس بیرون میدوم ، دختر جوانی که زیبایی مخصوصی
دارد در پشت در منتظر ایستاده است همینکه چشمش بمن میافتد به
آرامی میپرسد :

- شما مهشید . . . هستید ؟

- بله ! خانم ! فرمایشی بود؟

او سکوت میکند . ناگهان دلم حادثه شومی را گواهی میدهد ،
نمیدانم چرا بشدت میترسم . .

او دستم را می گیرد و می گوید :

- مهشید خانم ! من و جمشید سالهاست که همدیگر را دوس

داریم کاری نکنید که گناه شکست يك عشق مقدس برگردن شما
بماند !

و قبل از آنکه از من جوابی بگیرد فرار می کند دیگر نمیتوانم
بکلاس باز گردم . . . مثل دیوانه ها از در مدرسه خارج میشوم . .
نمدانم چند ساعت راه میروم ، یکوقت خودم را در برابر جمشید می-
بسم ساعت کار اداری جمشید به پایان رسیده است او در هنگام خروج
ناگهان خود را با من روبرو می بیند !

- مهشید ! مهشید جان! تو اینجا چه میکنی ؟
بی اختیار اشک میریزم و عینکم را بچشم میزنم قادر خیابان رسوائی
بیشتری باز نیآورم . .

- جمشید ! فرزانه کیست ؟ .

جمشید دستم را می گیرد و بداخل اتومبیلش میبرد . . ما در
جاده قشنگ پهلوی ، زیر درختانی که پیراهن سفید برفی خود را در آن
زمستان سرد و سخت برتن پوشیده اند میایستیم و جمشید میگوید :
- باور کن اودختر بدیست ! نه . برو از بچه های دانشگاه ملی بپرس !
برو بین کدام پسری دست این دختر را نفشوده است ! نه ! نه ! اگر
سرم را هم ببرند من اسم او را نمی برم ... خدای من ! چقدر من احمق
بودم که عاشق او شده بودم ... چقدر احمق بودم ... سرجمشید را
بی اختیار در آغوش می گیرم و چشمانش را غرق بوسه میکنم !

- پس تو او را دوست نداری پس او دیگر مزاحم ما نخواهد شد ..
پس وجدان من راحت باشد . . او مرا در بازوان خود می فشارد و
می گوید :

- مطمئن باش عزیزم ! مطمئن باش ! ..

حالا شیفتگی و شوریدگی من با غم حضور يك رقیب آمیخته
شده و عشق من مانند همه عشقهای دنیا، رنگی از غم دارد که آنرا
شوریده تر و آشفته تر میسازد و تمام خصوصیات يك عشق بزرگ در
چهره و حرکات من ظاهر میشود. مادرم واهمه دارد، خواهرانم مصرانه
می پرسند چه خبر است ؟ دوستانم مرا دلدار می دهند و چون دیگر
ا فرانه خبری نیست من باز شور و نشاط از دست رفته را بازمی یابم ..
هر روز که به پایان سال تحصیلی نزدیکتر میشود جیغی از شادی می-

کشم ، و بچه های کلاس آهنگ عروس و داماد را دم می گیرند و من وسط کلاس چون لوندترین رقاصه های حرفه ای باعکس جمشید دیوانه وار میرقصم و می شورم ! . . .

امتحانات بانتيجه موفقیت آمیزی به پایان میرسد ، گرمای تیر پدر و مادرم را به سفر تشویق می کند روزی که میخواهم از جمشید خداحافظی کنم ، بوسه ها برلبش میکارم ، واو با کلام خوش آهنگش امید های رنگین يك عروسی شیرین را در گوشتم مینوازد . .

وقتی اتومبیل ما از دروازه شهر بسوی ساحل دریا می رود من از خوشحالی میخواهم پدر و مادر مهربانم ، خواهرانم ، صندلی اتومبیل حتی اسفالت داغ و سیاه جاده را ببوسم . .

اما حالا . . گیتی از پشت مرا بغل میکند ، شانه های من از تکان های طوفانی اشك می لرزید . . بی اختیار خودم را در آغوش گیتی می اندازم و می پرسم . . بمن بگو چه شده ؟ چرا با او ؟ آخر او که می گفت فرزانه کثیف ترین . .

گیتی مرا روی تختخواب می نشاند و می گوید :

- راستش من از او پرسیدم . . فرصت کوتاهی بود ، نمیتوانست زیاد حرف بزند . گفتم جمشید ! تو مهشید را با این عملت کشتی ! نابود کردی ! خدا را خوش نمی آید . . جمشید آرام و خونسرد گفت : میدانی گیتی ! تو دوست مشترک من و مهشید بودی ! من باتو رودربایستی ندارم . . من از اول هم فرزانه را دیوانه وار دوست داشتم . . این او بود که بامن بازی میکرد مرا بحریم عشق خود نمی پذیرفت دلش را هر روز دو دستی به پری تقدیم میکرد . . بخودم گفتم جمشید ! بیاو او را فراموش کن اما چگونه ؟ دوستانم گفتند : چاره کژدم زده کشتن کژدم بود . . تو باید عاشق بشوی و بکمک گرمای عشق جدید ، عشق کهنه را از دل بکنی ! برای همین هم من «مهشید» را انتخاب کردم . واقعا متأسفم ! شاید من مهشید را دوست داشتم . . شاید هم دلم میخواست مهشید را عاشقانه بخانه ام ببرم . . اما وقتی فرزانه بسویم بازگشت دیگر برای من مهشید در يك چشم بهم زدن سوخت و دود شد و بهوا رفت ! تو باید سعی کنی که او مرا فراموش کند

بله ! حالا چهار ساعت است که گیتی بخانه شان رفته و شب شهر را در شکم خود فرو داده . . اما من ، قربانی عشق ، در آستانه پنجره

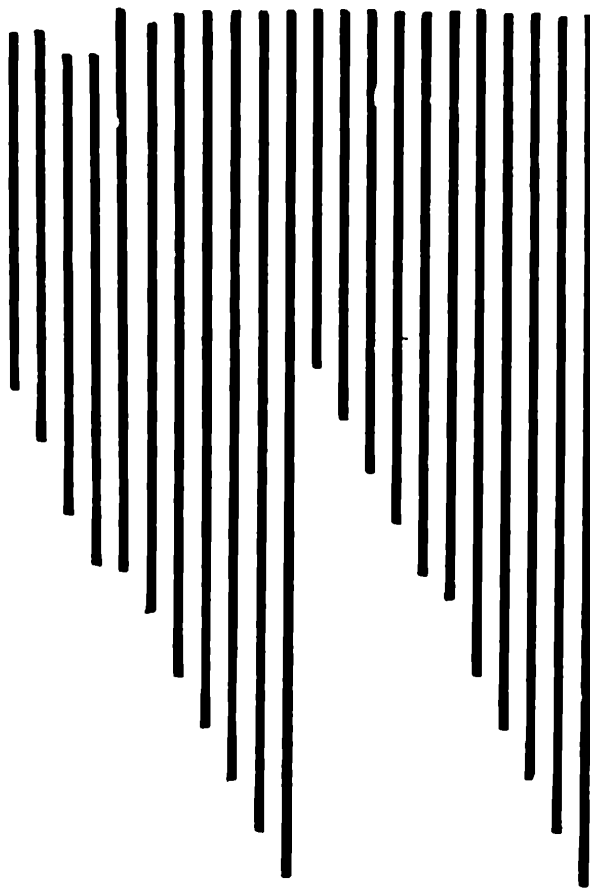
ایستاده واشك میریزم و صدای خواننده بارها و بارها این ترانه را
تکرار میکند . .

•*•

بارها عاشق شده‌ام
خیال میکردم ، همه چیز آنرا میدانم
ولی تو بارفتارت
نشان دادی که در اشتباه هستم
دیگر بیش از این تاب ندارم
و گویی باین میماند
دوباره هرگز عاشق نخواهم شد.
عاشق .
به عشق نخواهم اندیشید
گوئی ، هرگز دیگر عشق نخواهم ورزید
تا دوباره عاشق شوم
چیزهایی که در باره‌ات شنیده بودم
می اندیشیدم ، فقط دروغ هستند
ولی لحظه‌ای که ترا ،
در آغوش آن بیگانه یافتم
تمام تصوراتم در هم شکست و گریستم
و گویی باین میماند
دوباره هرگز عاشق نخواهم شد
عاشق
به عشق نخواهم اندیشید
گوئی ، هرگز دیگر عشق نخواهم ورزید
تا دوباره عاشق شوم
قلبم را بی‌آسان تسلیمت کردم
و غرورم را بسادگی بکناری نهادم
ولی وقتی تو بکسی دیگری عشق ورزیدی
من تمام درونم از دست رفت
و گویی باین میماند
دوباره هرگز عاشق نخواهم شد
عاشق
به عشق نخواهم اندیشید
گوئی هرگز دیگر عشق نخواهم
ورزید
تا دوباره عاشق شوم .

پایان

مرا ببوس



من اینجا ، روی تیغه نیلی رنك «توچال» این پیر کاگل سپید تنها و آرام نشستهام و میگذارم نسیم سرد و نیمه شبان پائیزی با اشکهایم بازی کند ... زیر پایم ، تهران ، با چهره ستاره گونش خفته است ... آه که چقدر باشکوه ست که انسان در سکوت پرابهت کوهستان

شهرخفته‌ای را که چراغهای رنگینش بیدارند تماشا کند و نگاهش را در تموج رویایی ستارگان شهر ، پرکشان در کوچه و خانه معشوق فرود آرد ...

اگر میدانستم من از فراز کوه ، خانه تو و کوچه تو را اینگونه در دیدگانم محاط میکنم همیشه ... باور کن همیشه این کار را می کردم ... اما افسوس ... حالا دیگر خیلی دیر شده است ... خیلی ... سپیده دم هنگامی که هنوز چراغهای رنگین تهران در عطر شب جامه میشوند من سوار بر پشت عقابی آهین بال ، برای همیشه از پیش تو میروم ...

در آسمان توچال ، شهاب نقره‌ای رنگی دیوانه وار میجهدو مرا برای لحظه‌ای از اندیشه غم‌انگیزم باز میگیرد ...

از خود می‌پرسم : تو ! تو قربانی سرنوشت ... فردا ، فردا از این شهر و کوچه‌های عطرآگین خاطرات میروی ... تو مجبوری چون ساقه‌ای که از ریشه جدا میشود این سقوط و فراز در دناك را قبول کنی بی آنکه مردم ... بی آنکه حتی او صدای شکستن ناله اندوه این ساقه را بشنود .

نه ! شاید او تنها کسی باشد که با تمامی هستی صدای شکستن این ساقه را از ریشه میشوند و بندبند پیکرش با سقوط هراس‌انگیز شاخه از ریشه فریاد برمی‌دارند : نرو ! نرو ! ... اما چه سود که صدای او در طنین همه نامعلوم هستی خاموش میگردد ... زمانی فریاد میزند ، بهر که میرسد استمداد میطلبد و بعد طنین فریادش به آرامش میپیوندد ، و آنگاه در سکوت ، خاطرات يك عشق گمشده را در دالان خاطراتش ضبط می‌کند !

آه خدای من ! این انسان‌ها با همه شکوه اندوهشان ، چقدر بیرحم هستند ... اگر او مرا فراموش کند ... اگر او این همه خاطره که باسلام گرم خورشید و لبخند نقره‌ای ستارگان آغشته است فراموش کند ؟

... نه ! نباید او مرا فراموش کند ! نه او و نه این شهر بزرگ هیچکدام حق ندارند عشقی اینچنین شورانگیز ، گرم و قرمز را به فراموشی بسپرنند !

اين دختر و اين شهر بامن پيمان بسته‌اند ... اشكها از رير فشار مژگانم ميگريند ، ستارگان سپيد شب در چشمانم مي‌شكنند و من براي لحظه‌اي در متن يك روياي شكسته فرو ميروم ... مي‌خواهم دستم را بسوي آسمان دراز كنم و ستاره‌اي را از ساقه بچينم و بعد آنها در لابلای موهای بلوطی رنگش بنشانم ! چرا كه برای آن دختر زيبا و برای آن موهای بهشتی هيچ گلی جز گل ستاره مناسب نيستند !

راديو كوچك ترانزيستوري آهنگ متن يك فيلم غم‌انگيز سال را پخش مي‌كند ، آنقدر سيمها غم‌انگيز مي‌نوازند كه احساس ميكم كوهستان هم بناله درآمده است ! اشكها را از چشم ميگيرم ، هوای لطيف كوهستان را بسينه ميكشم و از دريچه گشاده شب به روزهای گذشته مينگرم ...

انگار غروب است ... يك غروب غم‌انگيز و خفه و پائيز برگهای خشكیده درختان راه‌آرامی و معلق‌زنان بر سر شهر ميبارد ، باران برگهای خشك بر اسفالت خيابان از مرك و سرزمين قاريكش سحبا ميگويند .

اگر يك شاعر در اين لحظه های هراس‌انگيز خود را در گورستان سپاه مردگان احساس نكند شاعر نيست ... و من در گورستان ابدیت بر مرك هستی خویش مويه ميكردم ... مي‌گفتم چه زود گذشت چه زود سال های كودکی را پشت سر گذاشتم ، فريادهای نوجوانی را در فضا پراكندم و جوانی را تباه ميكم ! نه اين زندگي نبود ! اگر مي‌دانستم سرنوشت اينگونه شريrane بر من ميتازد ، جور ديگري زندگي را از كودکی ميساختم ... احساس ميكم قلبم چون بازكش پيري وزنه سنگيني را بر پشت گرفته ، چشمانم رطوبت سرد مرك را با خود ميبرد ... مرك ستاره‌ها و غروب خورشيد و قلخی باده هستی را در كوره احساس يکجا آميخته بودم و رود شعر در من جاری بود ... بلند بلند واژه‌ها در بستر شعرم مي‌چرخيدند و ميخروشيدند و من بي‌اعتنا به ولوله طنز آلود سه‌چهار دختر كه خط سيرم را با سماجت تعقيب ميكردند واژه‌ها را در بستر سيلابی شعرم از دهان بيرون ميریختم ... يکوقت صدای يکی از آنها را شنيدم :

- ديوانه‌است ! ديوانه !

ناگهان برجا ماندم . خود را تحقير شده و كودن ديدم و برگشتم

و آنها را دیدم ... سه‌چهار شیطان زیبا که گویی وظیفه‌شان آزار من بود همچنان در تعقیب سماجت میکردند ... من همیشه ازدختران دور بودم ...

آنها ، آن پری‌رخان آشوبگر تنها ماهیان دریای رویای من بودند ... ولی در واقعیت ، من همیشه از آنها دور بودم . . .

ترسیدم ، رنگم‌رود شد ، نمی‌دانستم چه می‌گویم اما حرفهائی زدم ! حرفه‌ای عجیبی که ظاهراً با حرفه‌ای سایر جوانان شهر هیچ تناسبی نداشت ... آنها خیلی رود زیر شلاق کلمات من‌تاشدند ، افتادند و در سیاهی غروب گریختند ! من از خشم بسیار بيك میخانه پناه بردم و قاتوانستم نوشیدم !

نیمه‌های شب بود که چون سایه‌ای درهم و خاکستری درحاشیه کوچه‌ها بسوی خانه‌ام براه افتادم ... گاهی انسان و شاید هم يك شاعر بکارهای احمقانه‌ای دست میزند و من آنشب احمقانه فریاد می‌زدم ، گریه می‌کردم ، بلندبلند حرف می‌زدم ... عابرين نیمه‌شب ترسان از کنارم می‌گذشتند و حتی پسر بچه و لگردی از ترس گریه کنان شروع بدویدن کرد و من از این که مردم را بهراس انداخته بودم لذت می‌بردم و هر لحظه بر طول خنده‌ها و حرکات احمقانه‌ام می‌افزودم که ناگهان صدای لطیفی در گوشم پیچید :

- افسوس ايكاش بیجهت تا این وقت شب بامید عبی بیدار نمانده بودم ...

ایستادم ... سکوت کردم ... وبعد مستانه پرسیدم :

- کدامین ستاره شب مراسر زفتش میکند ؟

او باز از کمینگاه خلوت تاریکش گفت :

- ستاره نیست ! اسمش ستاره است ... برای این که در تاریکی آسیبی نبینی ساعت‌ها اینجا منتظر ایستاده‌ام ولی تو ! تو آن نیستی که با آن اشعار ناب مرا از پله‌های غرور انداختی . تو آن نیستی که تصویر غرور آمیز دخترانه‌ام را ویران کردی ! تو آن نیستی که برگزشته‌هایم خط انداختی و مرادر تاریکی شکفتی !

لحظه‌ای درنگ کردم ! و بعد همانجا ، در تاریکی نشستم ... آن

صدای جادوئی الماسی بود که برشیشه غرور من خط انداخت و ناگهان چشمانم را بروی حقیقتی گشود که در تاریکی کمین کرده بود ... بعدها برای یکی از دوستانم که بمن نوشته بود حقیقت کجاست نوشتم : حقیقت در تاریکی کمین کرده است ! شبها شمشیر بدست بدنبال حقیقت باش !

آنشب همان شبی که پرنده جادوئی عشق پر الماس گونش را در چشمم کشید ، من دلباخته او شدم ... روی سکوی خانه شان تا سحر به سوز و آه نشسنیم ! مادر آن تاریکی صدای راه رفتن شب و زمزمه ناشنوده عشق را شنیدیم ...

اعتراف کرد که از مدتها پیش مرا دیده و دیوانه وار در قلب کوچک خود جلوه عشق را عبادت کرده است ...

و من اعتراف کردم که معجزه ای بوقوع پیوسته و چشمان قشنگش نهال عشق را یکشب در معبد خالی و متروک دلم بارور کرده است ...

هرچه او میگفت در مسیر طوفان اندیشه هایم بود و هرچه من می گفتم با فریاد خفیفی از موافقت او روبرو میشد ! ما را برای هم ساخته بودند و ما خود بیخبر بودیم ...

آه خدای من ! حالا که من از فراز تیفه نیلیرنك كوه توچال بکوچه آرام و خلوت خانه او مینگرم می بینم این عشق در این سال های طولانی چه حوادثی برخود گذرانیده و چقدر در زمین شهر ریشه زده است !

من و او ، از آن شب که در تلاطم تاریکیها بهم پیوستیم تا غروب غمگین امروز همه جا با هم بودیم ، همه جا ... طراوت خوشبوی بهار و پیری اندوه خیز زمستان را با هم روی سینه کشیدیم ...

پاهایمان چه آوازا که در کنار هم ، در خیابان و مزرعه ، در ساحل دریا و در حاشیه تپه های غروب زده سرداده اند ! همه ما را شاهد عشق و بت معبد عشق میخواندند ...

و امروز من واو بادستهای خود این معبد را ویران کردیم تا دیگر از پس این فاصله هیچ نشانه ای نه بینیم ، همچنانکه برای مردگان دیگر هیچ نشانه ای ، نشان نیست !

نسیم سرد ولطیف کوهستان از قله‌ها بهم می‌پیوندند و بنرمی
گونه‌های داغ مرانوازش می‌دهند دراین نیمه شب وهم‌انگیز ، من
تنها انسان ساکن کوه هستم ! تنها انسانی که آمده است قاساعاتی
قبل از جدائی ابدی ، با آخرین یادبود های يك عشق پایان گرفته
وداع کند !

زیرپایم ، بوته‌های خشکیده کوهستانی بنرمی می‌سوزد ، درست
در همان نقطه‌ای که ما هر هفته درشب جمعه آتش می‌افروختیم و پتو
بردوش چشمان مشتاق خود را درهم می‌دوختیم و من در گوشش جادوی
شعر میریختم . ماهر دو کوه را دوست داشتیم . کوه‌وردان مارا
میشناختند و از این که دختری در جمعشان نشسته بی‌اختیار تحسینش
میکردند و شب هنگام ، وقتی گرد آتش جمع میشدیم آنها برایمان
چای داغ میریختند و من از پس بخار گرم و مطبوع چای ، چهره قشنگ
و موهای بلندش را که حلقه حلقه روی پیشانی می‌لفزید تماشا می -
کردم و فردا به‌نشانه جاودانگی این تصویر ، شعری تازه از الیاف
عشق بافته بودم تقدیمش میکردم و او بیتابانه مرا در آغوش میگرفت
و با آن صدای گرم و لطیف میگفت :

- خدای من ! شاعر من ! آیا من تنها معشوق شاعر شهرم !
آنوقت سوگندها ... سوگندهای عاشقانه مان دل را می‌سوزانید ، چشم
را می‌گریانید .

در آن لحظه‌ها بود که من و او برای هم اشک میریختیم ...
برای شکوفه‌های عشقمان که روز بروز عطر بیشتری میریخت و رنگ
تازه‌ای میگرفت ! او از من می‌پرسید :

- تو هرگز دیده‌ای که دونفر آنقدر همدیگر را دوست بدارند
که برای هم بگریند ؟

براستی دوستانمان مارا مسخره میکردند ! آنها میگفتند این
گریه‌ها مال شما نیست ! این مال عشاق و ازگونیختی است که جز
جدائی چاره‌ای ندارند اما شما چرا اشک میریزید؟ شما که از دریاچه
های شعر جز رنگهای روشن امید هیچ رنگ دیگری نمی‌بینید ...؟ و
ما عاشقانه فریاد می‌زدیم :

- ما از سنگینی و تراکم عشق می‌گرییم ! آخر چگونه این قلب

های كوچك مامیتوانند تاب نگهداری این همه عشق را بیاورند! بیایید!
بیایید! عشق مارا باخودتان تقسیم کنید!

دوستانمان غش غش می خندیدند و مسخره مان میکردند! او مانچه
در پنجه نگاهمان را درهم میاویختیم و بیکدیگر می گفتیم: بیائیم
بازهم گریه کنیم! بیائیم بازهم مزرعه عشقمان را باباران اشك
آبیاری کنیم! ...

بله! حالا زنده کردن آن همه لحظات عشق انگیز چه سودی
دارد! من سپیده دم از این شهر میروم!

دیگر برای دل حسرت کشیده من هیچ امیدی در قعر تاریکی
ها نیست!

بله من باید بروم! تیکه هیزمی را بمیان آتش میافکنم، پتوئی
که باخود آورده ام روی سر میاندازم و جامی که پراز قلخی است
سر میکشم! میخواهم برای این وداع حرفی بزنم قصه ای بسرایم!
شعری بگویم که چون عشقمان بر سر هرکوی وبازار بخوانند!
میخواهم آوازی سردهم که عظمت و شکوه عشقمان را در دلهای
عاشق ثبت کند!

میخواهم يك شهر، نه يك سرزمین با نام عشق من، هم آواز
باشند... اما کوئی غمها راه تنفس مرا بسته اند... غم این که دیگر
هرگز او را نخواهم دید! غم این که سرنوشت نامعلوم بشری مرا
بسوی سرزمین هائی میکشاند که دیگر بازگشتنی در آن نیست! غم
این که چرا باید انسان ها بازیچه سرنوشت باشند! آخر چگونه
میتوانم دیگر هرگز آن چشمان سیاه آشوب خیز، آن گونه های
صاف صیقلی، آن لب های آلبالوئی رنگ، آن موهای بافته، آن گردن
سپید آن پیکر ونوس رانینم!

پس آن شعر ها، آن قصه های عشق، آن آوازهای شیرین چه
میشود؟! من آن مرد را خوب می شناختم! او در تهدیدهایش صداقت
هراس انگیزی دارد... و فقط برای این که بدانم شوخی نمی کند
يك شیشه اسید درروی پای محبوبم خالی کرد و او را یکماه تمام اسیر
اطاقهای بدبوی بیمارستان کرد...

هیچوقت آنشب رافراموش نمی‌کنم ! قوی اطاقم تنها بغم‌نشسته بودم که پدر و مادرش چون دوسایه مركزده وارد شدند ، هردو آرام جلو در نشستند . آن سرافرازی و شجاعت که در چهره بزرگ‌منش آنها میدیدم به سقوط عذاب‌آوری کشیده شده بود .

مادر اشك میریخت و پدر بانگاه ملتسمانه‌اش بمن نگاه میکرد.

گفتم : چه می‌خواهید ؟

گفتند : دخترمان ! ماهمین يك دختر را داریم . اگر او را از ما بگیرند ما می‌میریم ! مجازات اعدام برای قاتل دختر نه‌باری از دوش تو بر میدارد و نه‌زندگی را بما پس میدهد ... او از بچگی نامزد پسر عمویش بوده ! و تا قبل از این که تو را به‌بیند پسر عمویش را چون جان دوست داشت ! نمی‌دانیم توجه کردی ! ما آدمهای خرافاتی نیستیم که به‌سحر و جادو عقیده داشته باشیم ولی تو از جادو بالاتر بودی ! تو او را افسون کردی ! طلسم آوردی ... تو او را به‌بند سحر کشیدی اما حالا دختر بیچاره ما در سحر و جادوی تو دارد تباہ میشود . وقتی پسر عمویش از مسافرت برگشت اول ما را تهدید کرد جوابش گفتیم ! نصیحتش کردیم ! توجه میدانی که دختر بیچاره ما هزار بار به‌پایش افتاد ، قسمش داد ، التماس کرد ولی او دست‌بردار نبود ! او گفت :

- یامن ! یا هیچکس ؟

تو خودت وقتی پاهای متورم دخترمان را دیدی فهمیدی که شوخی نمی‌کند ... نه ! بگو بما آیا این شوخی بود ؟ ما او را میشناسیم ! از خون ماست ! او وصیتش را هم کرده ! تو حالا خود میدانی !

من هم آن‌مرد را آزموده‌بودم برای او یکراه بود ! یاستاره يامرك و برای من یکراه باقی مانده بود ! غم عشق بیفرجامی را با خاك گور بردوش بگشتم و داغ مرك او را نبینم ! ... آه خدای من . چه سرنوشتی ! من باید از او فرار کنم ! من در مسلح عشق باید فداکاری خود را تکمیل کنم ... من باید بیخبر و ناگهانی او را در سپیده‌دم امروز ترك کنم تاهرگز ، هرگز این گناه را بر من نبخشاید ! و زفرت جایگزین عشق گردد !

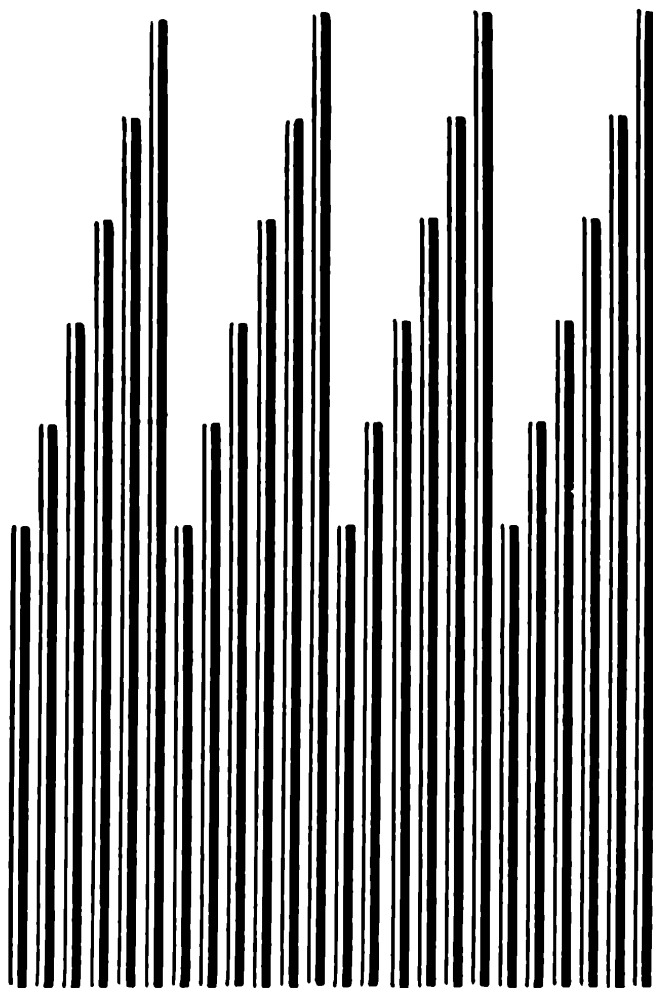
اما حالا که در این کوهستان تنها و غمگین نشسته‌ام و مثل

همیشه از فراز تیغه کوه ، ستاره های آسمان خانه او را تماشا میکنم
میخواهم فریاد بزنم ! ولا اقل برای یکبار ، حقیقت را بگویم ! میخواهم
برای این وداع تلخ و غم انگیز قصه ای بسرایم ! شعری بگویم ، آوازی
سردهم که عظمت و شکوه عشقمان را در دلهای عاشق ثبت کند !
میخواهم يك شهر ، نه يك سرزمین بانام عشق من ، هم آواز باشند
میخواهم نام من ، شعر من و عشق من با این ترانه عجین شود !!...
نگاهم به شعله های آتش میافتد که در پیچ و تاب صامت خود میسوزد
و میسازد ! به آسمان پرستاره شهر مینگریم که دختر زیبای مرادر
آغوش گرفته است ... ناگهان صدای گرم مردی بلند قامت ، که
بر سر تیغه نزدیک ایستاد ، در گوشم می ریزد ... آه خدای من چقدر
غمگین میخواند ... چقدر غمگین میسراید ... من او را میشناسم...
او شاعر شهر ماست ... او نیز غمی دارد که نیمه شبان به گوه سردو
سخت پائیزی پناه برده است ... صدای او در کوهستان پیچیده است
احساس میکنم بتدریج منم با او هم آوازم ... منم همان کلمات را
تکرار میکنم :

مرايوس ، مرايوس
برای آخرین بار
خدا ترانگه دار
که میروم بسوی سرنوشت
بهارما گذشته
گذشته ها گذشته
منم به جستجوی سرنوشت
دختر زیبا ،
امشب بر تو مهمانم
در پیش تو میمانم
تالاب گذاری بر لب من
دختر زیبا
از برق نگاه تو
اشک بی گناه تو
روشن گردد يك امشب من
آه ...
گذشته از جان باید بگذشت از طوفانها
به نیمه شبها دارم بایارم پیمانها
که بر روزم آتشها در کوهستانها
آه ...

شب‌سیه ، سفر کنم
 ز تیره‌ابر ، گذر کنم
 نگه کن ای گل من
 سرشک غم بدامان
 برای من می‌فکن
 مرابیوس ، مرابیوس
 برای آخرین بار
 ترا خدا نگهدار
 که می‌روم بسوی سرنوشت .
 که می‌روم بسوی سرنوشت .

مشوا از من گریزان



کنار پنجره ، روی يك نیمکت نشست و بعد دست هایش را به حاشیه پنجره
تکیه داد و نگاه مه گرفته اش را به خیابان ریخت .
زیرایش آدمها و اتومبیلهایی قابانه در حرکت بودند ، همه چیز مثل
همیشه تند ، سریع و بی پروا میگذشت ، آنوقت ها که همیشه تنها روی نیمکت

کنار پنجره می نشست و از طبقه چهارم به کف خیابان خیره می شد از خود می پرسید : آه ! باز هم مثل همیشه ؟ نه ! آخر این خیابان چگونه زندگی می کند ؟ . همیشه یکجور ، یک قیافه ، یک حرکت ، انگار این خیابان نه احساسی دارد و نه حالی ...

نه یکروز غمگین است و نه یکساعت شاد ، همیشه همینطور ثابت ، و یک شکل ! گوئی هیچ چیز در این خیابان اتفاق نمی افتد که قیافه اش را از غصه در هم کند یا از شادی آنقدر بخندد که کف اسفالت ها از هم بترکد و باز شود ! ... مثل خیلی از آدمهایی که هیچوقت تغییری نمی کنند ... همیشه یکجور ، یکنواخت ، نه حادثه ای خوشحالشان می کند و نه واقعه ای غمگینشان ... آدم نمی فهمد آنها به چه فکر می کنند ؟ چگونه زندگی را با همه فراز و نشیب ها ، اینطور آرام و بی سروصدا بدنبال خود می کشند ! آه خدای من ! تو گاهی در چهره سنگها هم شادی و غم می بینی اما در چهره اینطور آدمها هیچ تغییری نمی خوانی ...

تمام زندگیش پر بود از این خیالات ... خیالات رویا انگیز دخترانه ، خیالاتی که هر لحظه رنگی می گرفت ... رنگ سرخ به نشانه هیجان دیدار یک مرد زیبا و نیرومند ! رنگ سبزه نشانه روز های هیجان انگیزی که کودکی شیرین زبان کود کانه فریاد بزند :

مامان ! مامان ! ... و رنگ زرد به نشانه ناامیدی از روز های تلخ جدائی ... بله ! آیا ممکنست روزی او نیز مثل هر دختر جوان دیگر ، کنار پنجره بایستد ، برای پسری که دوستش دارد دست تکان بدهد ، لبخند بزند و دزدانه بوسه ای برای پسر پرواز دهد ! ... در این گونه مواقع بی اختیار احساساتش را در خمیر نرم کلمات میریخت و بلند بلند آرزو- هایش را باز می گفت : خدایا میشه منم یه روز دلم برایه مرد بپشه ؟ ! ... یه روز منم بدوستانم بگم بچه ها فکری بحال این دختر عاشق بکنین ! و یک روز ناگهان احساس کرد که عشق چون خورشیدی گرم و سوزان در قلبش طلوع کرده است ... آه خدای من ! چرا من اینطوری شدم . چرا از سپیده صبح برای دیدار آن پسرک شیطان و بازیگوش بیتابم ! نه ! شایسته دختری مثل من نیست که برای یک پسرک معمولی اینطور بیتابی کنم ... بهتره پنجره را ببندم و خودم را برای رفتن به کلاس متفرقه آماده کنم ... اما نه ! فقط امروز ... فقط یک امروز دیگر ناونگاه میکنم و از فردا قسم میخورم که دیگر جلو پنجره ظاهر نشوم ... قسم میخورم ..

آنوقت باشوروشوق کود کانه‌ای سرش را روی لبه پنجره گذاشت و به پیاده‌رو مقابل که مسیر آن «پسرك» بود خیره شد ...

آنروز يك روز آرام و سبز بهاری بود ، توی سینه آسمان قایقهای سپیدابری بسرعت می‌گذشتند ، آنقدر شتابزده بودند که گوئی در يك مسابقه قایقرانی شرکت کرده بودند ، بوی عطر بهار همراه نسیم مست کننده‌ای بینی كوچك او را نوازش میداد ... انعكاس نور خورشید در چشمان قهوه‌ای او رنگ طلا می‌ریخت ، مینه‌های مفت و دخترانه‌اش در زیر پیراهن قنك و چسبانی که پوشیده بود جست و خیز شادمانه‌ای داشت ، برای يك دختر بیست ساله ، كوچك اندام ، که امید يك خانواده متوسط و هوشمند بود ، این لحظه کاملاً تاریخی و بسیار مهم می‌آمد . اگر دقت رچه خاطراتش کنارش بود بدون شك این لحظه تاریخی را در آن ثبت می‌کرد ...

بار دیگر به آسمان نگاه کرد ، عطر بهار را بدماغ کشید . لغزش نسیم را بر پوستش لمس کرد و آنوقت لبخندی روی لبهای كوچك و قرمز رنگش دوآید و بی‌اختیار گفت :

- لابد پسره شیطان امروز هم برایم بوسه می‌فرسته ! نه ! نباید هیچ عكس العملی نشون بدم ! برای يك دختر ، آنهم قویه خانواده متعصب ، جواب دادن و حتی نگاه کردن به چنین موجود گستاخ و شروری گناهی نابخشودنی است ! هرگز برایش بوسه‌ای نمی‌فرستم . تازه این آخرین بار است که من او را می‌بینم چون قسم خورده‌ام که دیگر هرگز با او نگاه نکنم و برای يك دختر آنهم از خانواده متعصبی مثل خانواده من عهد شکنی گناهی درخور بخشش نیست ...

در همین لحظه ، وقتی که قایق های ابری شناور در آسمان برای لحظه‌ای چهره مهربان خورشید را پوشانیده بودند او ، آن پسرك شیطان و شرور ، چون خورشیدی از گوچه بداخل خیابان دوید ! يك شلواری مشکی يك بلوز چرمی سیاه ، يك پیراهن زردیقه باز پوشیده بود ، موهای سرش بلند تاروی یقه کت پائین ریخته بود ، چشمانش درشت و سیاه بود و انگار همیشه از دیدن موضوع خنده داری می‌خندید یا چیزی را به مسخره می‌گرفت . راه نمی‌رفت ، کمی می‌دوید ، لبهایش نیمه باز ، انگار در حال مکیدن چیزی بود ... وقتی مقابل پنجره خانه او رسید ، نگاهش را چون تیری که از گمان بگذرد بسوی دختر ك نشانۀ گرفت ، خنده بلندی سرداد و بعد گستاخانه بوسه‌ای بسوی دختر برتاب کرد . دختر بی اختیار خندید ... انگار تمام استخوانهایش می‌خندید و صدای کرد ... همچون ابر

بهارى سریع وچابك در پنجره جا بجا شد ، بلا تكلیف بود ، برای يك لحظه بیاد عهد و قسمش افتاد و بعد با حسرت خودش را از پنجره کنار كشید ...

خودش را به مقابل آئینه رسانید . بخودش نگاه کرد ... آه خدای من ! چقدر خوشگل شدم ! ... او سخاوتمندانه همه زیبائی های پیکرش را به رخ آئینه كشید و بعد خودش را برهنه ساخت تا لباسش را برای خروج از خانه تغییر دهد ... اما در تمام مدتی كه مشغول تعویض لباس ، تجدید آرایش بود تنها چهره شوخ و مست آن پسر ك گستاخ در پیش چشمش بازی می کرد ...

وقتی از خانه بیرون آمد ، برای نخستین بار اوراسینه به سینه خود دید ، وحشت کرد ، دست و پایش لرزید ، نزدیک بود سرش گیج برود .. پسر خندید ... همان خنده گرم و بی اعتنا و بعد با گستاخی گفت : سلام ! نمی دانست باوچه جواب بدهد . او داشت شانه بشانه اش حرکت می کرد ... بالحن التماس آمیزی گفت : آقا ! خواهش می کنم ! اگر کسی مارا ببیند ..

پسر ك نگذاشت حرفش را تمام کند : خوب اگر دلتون میخواد من میرم . اما اگر میخواهین کسی مارا نبینه امروز عصر تریا سین چطوره ؟ .. جوابی نداشت بدهد دوستانش اغلب درباره قول و قرارها و وعده گاه های خود با پسران داستان های زیادی برایش تعریف کرده بودند اما او هرگز با پسری بوعده گاه نرفته بود یعنی تا آن موقع عاشق نشده بود كه دعوت پسری را قبول کند تازه خانواده متوسط و متعصب او ، آن پدر سختگیر ، آن برادر عصبی و تندخو اگر كوچكترین نشانه گناهی در چهره او میدیدند ... نه ؟ چه جواب بدهد ؟ ! .. اما پسر ك خونسرد و حتی گستاخ بود و به حرفهایش ادامه میداد :

— ساعت شش خوبه ! من درست كه تریا منتظر تونم ... باشه عروسك كوچولو ؟ خوب خدا حافظ تا ساعت شش ..

پسر ك مثل یکی از آن قایقهای سپید ابری كه تند و تند از روی خورشید می گریختند از کنار آورد شد و دختر ساده دل و آرام و نجیب شهر را با هزاران فکرو خیال در هم پیچیده تنها گذاشت . تمام روز او به آن ساعت و به آن جملاتی كه از دهان خوش ترکیب پسر ك خارج شده بود می اندیشید صدها بار تمام جزئیات حتی تکیه کلامهای پسر ك را در گوش خود تکرار کرد مخصوصا هر وقت به کلمه « عروسك كوچولو »

میرسید لبخندی میزد و دزدانه در آئینه كوچك كيف دستي خود را تماشا می کرد .

پسرك كاملا حق داشت! كاملا مثل يك عروسكم ! كوچولو ، ظريف مثل عروسكهائی كه همیشه از پشت ویترين به بچه های فقير لبخند میزنند !

هزاران بار از خود پرسید : آيادر شان وشايسته دختری مثل اوست كه دزدانه بدیدن آن پسرك برود ؟

اگر او را می دیدند ؟...اگه درباره اش حرف میزدند !...! انوقت سرخ میشد وچهره كوچولو و عروسكیش در رنگ ارغوانی شرم، به طرز قرحم انگیزی فرو میرفت ... سرانجام خودش را قانع کرد كه این دیدار چون دريك محل عمومی است هرگز به پسرك مجال هیچ حرکت شرم آوری رانمی دهد ، ثانیاً نه پدر او كه مغازه كوچكی در قلب شهر دارد و نه برادرش كه دريك بنگاه چوب كار می كند هرگز به چنین اماكنی رفت و آمد نمی كنند تازه به پسرك می گوید : آهای آقا ! خیال بد بخودتو ن راه ندین ! اگر منو دوست دارین باید همین فردا به خواستگاریم بیائین ... من فقط برای زدن همین حرفها پیش شما آمده ام ... ساعت شش بود كه او وارد ان تریا شد ... محیط تریا آرام ، نیمه تاریك و ترسناك بود ، دست و پايش می لرزید ، پیش خود تصویری كرد همه او را نگاه می كنند ، شاید بعضی ها او را مسخره می كنند و دستش می اندازند، سرانجام چون چوب خشکی بدون اینکه به چه و راست بنگرد بمیز پسرك نزدیک شد . پسرك تا گلو زیر میز رفته بود و بانگاه عجیب و نافذش او را بربر تماشا می كرد و لیوان آبجو بزرگی را كه روی میزش بود بجلو هل می داد.

وقتی كاملا نزدیک شد پسرك صندلی مقابل را باو تعارف كرد ... او نشست ، كيفش را روی میز گذاشت و پیش خودش فكر كرد ، لابد همه دارند مرا تماشا می كنند ! حتما مرا مسخره می كنند ! تقصیر من بود كه هیچوقت بابچه ها به تریا نیامدم یقیناً خیلی احمقانه وارد این محیط شدم ...

پسرك گفت : چی مینوشین ! یه آبجو كاملا خستگیتو نودر میكنه !

دختر وحشت زده پرسید : آبجو؟

پسرك گفت : بله آبجو ! مگه عیبی داره ؟

نه ! خدا مرگم بده . آجگو ؟ نه ؟ من آجگونمخورم ...
 پسراخمه‌ایش رادرهم کشید ، لحظه‌ای به چهره كوچك و ملوس
 دخترخیره شدو بعد لبخندی از رضایت زد ...
 -باشه هرچی دلتون میخواد .

دخترناشیانه روی صندلی جابجا شد ، زیر چشمی نگاهی باطراف
 انداخت و متعجبانه دریافت که هیچکس اورانگاه نمی کند ! پسر گفت :
 -مثل اینکه ناراحتین ! میتونیم بریم منزلیکی ازرققام...اونجا کاملادنجه..
 دختر از شرم رطوبت دانه‌های عرق راروی پیشانی‌اش احساس کرد:
 -نه آقا ، من اومدم بشما بگم اگه منودوست دارین میتونین فردابیائین
 منزلمون خواستگاری ...

پسر كخنید ! مثل همیشه موهای بلندش تا روی پیشانی فرو
 ریخته بود و لبهایش نیمه باز بود . نگاهش را با گستاخی روی چهره گرد
 وعروسکی دخترریخت و گفت :

-بسیار خوب ! ولی من هنوز اسمتون روهم نمیدونم !

-اسمم بهاره !

پسر ك سوتی کشید ، لیوان آنجو را یکسره فروداد وبعد گفت :

-اسم منم پرویزه !

دختر باتردید کیفش را از روی میز برداشتو گفت : خوب ... خوب..
 اگر اجازه بدین من مرخص میشم . برام بده که منو تو اینجور جاها به بینن...
 یعنی من خودم حرفی ندارم ... حتی اگر باور کنین خیلی هم از اینجور جاها
 خوشم می آد ... یعنی از هر جای مدرنی خوشم می آد .. ولی پدر و برادرم
 خیلی متعصبین ... پسر باز آن نگاه گستاخ خود را روی پاهای دختر ك دوآنید
 وبعد گفت : آه ... بله ! کاملا درسته ! يك چنین جائی برای بعضی از
 پدر و مادر را غیر قابل تحمله ! بسیار خوب ! من فردا حتما مامانم رامی فرستم
 خواستگاری ...

دختر از جا بلند شد ... خجالت می کشید دستش را بطرف پسر ك
 دراز کند ، باز هم احساس می کرد حالا که مخصوصا از جای خود بلند
 شده است همه او را مسخره می کنند ، همه دستش می اندازند . بزحمت
 گفت : خدا حافظ ... وبعد با قدمهای بلند و تند از میان میزهای پراکنده

تريا بيرون دويد ، دوسه بارناشيانه به ميزها خورد ، وهكمي كه خودش را به خيابان انداخت انگار از جهنمي وحشتناك خود را خلاص كرده است . پسرک در اين لحظه روبه دوستانش كرد و گفت: مسخره بود نه ؟ واقعا مسخره بود ... اما براي دخترک خاطرات همان يك لحظه ديدار ، اورا چنان مست كرده بود كه از هيچان تاخانه پياده رفت . احساس مي كرد اين ديدار اورا بكلي عوض كرده است ... انقدر كه اگر فردا باز هم آن پسرک از او دعوت مي كرد تا در يك چنين جائي ملاقاتش كند ، مثل تمام دختران مدرن و شيك شهر ، هورا اين دعوت را مي پذيرفت و ميرفت .. تمام شب را نخوابيد پيوسته تصوير ورود به آن تريا و ملاقات با آن پسر را چون يك فيلم سينمائي از ابتدا تا انتها در مغز خود عبور مي داد ، جزئيات رفتار ، حرکات ، طرز حرف زدن و خروج خود را از آن تريا تکرار مي كرد ، از خود ايرادمي گرفت بعضي حرکاتش را صحيح و بعضي را احقانه مي يافت و آنوقت در انتظار لحظه اي كه آن پسرک با «مامانش» براي خواستگاري مي آمدند خود را روي بستر مي فشارد ... چند بار تا سپيده صبح از خواب بيدار شد ، بجلو پنجره رفت ، از پشت شيشه ، خيابان و شب را جستجو كرد ، پنجره را گشود تا باد سرد نيمه شب گرمای گونه اش را شستشو دهد ... حس مي كرد حالا آن پسرک را با تمامي وجودش دوست دارد ، نه ميپرستد ... و هر لحظه كه بر عمر آن ملاقات عجب و رويائي افزوده مي شد ، حجم عشق بزرگ او ، بيشتر و باز هم بيشتر در او تكوين مي يافت ... احساس مي كرد كه در برودت شب بي پايان او گرمای عشق زود رسي ميشكفت و ساقه های درخت كوچك و سبز پيكر او را در بر مي گيرد ... معبود و معشوق خود را سوار بر اسب سپيد ميديد كه از فراز ابرها و از روي قله های بلند و باشكوه كوهها ، چهار نعل بسويش پيش مي آمد و او چون كنيزي زرخريد زير پای او سجده مي كند ... چنان در خيالات عاشقانه اش غرق شده بود كه حتي سر زدن آفتاب را هم از پشت كوه مقابل ندديد ، گوئي هنوز هم مشغول بود ، رويابود و او بود كه در تاريكياي زندگيش با گامهای محكم و بر طنين خود نزديك مي شد ...

مادرش فریاد زد :

- بهار ، بهار . دختر كم . ظهر شد . بلند شو ! ...

ناگهان از جا پريد ! فریاد زد :

- خدا ! مرگم بدهد ! ... اول بطرف پنجره دويد خيابان مثل هر روز ، پراز اتومبيلها و آدمها بود ، بساعتش نگاه كرد ، نه ! نيم ساعت است كه او رفته ! سرش را از فرط ياس بديوار كوبيد چگونه ممكنست او

ایستور حفه و پسرک محبوبش از زیر پنجره گذشته باشد ... بسرعت کار-
هیش را دنبال کرد ، به کلاسی رفت و ظهر رودتر از همیشه بخانه برگشت.
مادرش از حرکات و رفتار دخترش متعجب مانده بود ، خود او چند بار خواست
ته ماجر را بی کم و کاست برای مادرش بازگو کند اما هربار از فرط
شرم خودش را پنهان می کرد ...

- نه برای یک دختر انهم از یک خانواده نجیب زشته که قبل از
خواستگاری بایک پسر ملاقات کرده باشد .. نه! وقتی آنها عصر بخواستگاری
من آمدند همه چیز معلوم می شود ...

عصر زیباترین لباسش را پوشید ، مدتی برابر اثینه نشست ، توال
کرد ، حرکاتش را بهیگام پدیرائی حتی طرر لحدردن و تعارف کردن را برای
خود نمایش داد . چند بار مادرش باطاق او آمد و پرسید : مادر ! تو امروز چه
خبرته ! مگر خیال داری به میهمانی بروی !

و او با لبخند معنی داری گفته بود : نه مادر هیچی ! همینطوری ! یکدسته
گت میحک که برای اولین بار خریده بود با سلیقه خاصی در گلدان گذاشت
سعی می کرد دزدانه از چشم تیزبین مادرش قانجا که ممکن است گرددو
خاک اطاق محقر پدیرائیشان را بگیرد ... در تمام این مدت به ساعت دیواری
نگاه می کرد . عقربه ها که از چهار گذر کردند او بهیجان آمد ...

دلش در سینه بیقراری می کرد ، رنگهای انتظار هر لحظه طوقی بر
چهره اش می انداختند ، دست و پای کوچک و سپیدش لرزشی خفیف و
شوق آلود داشت ... گاه به پشت پنجره میرفت و از آنجا خیابان را تا
اعماقش کنجکاوانه می نگریست ، در چهره هر پسر جوانی نقشی از او
میدید و گاه بر می گشت و خودش را روی بستر می انداخت و آنوقت آن پسرک
زیبا و شیطان را در آستانه در میدید که شادمانه فریاد میزد :

- بهار ! بهار ! بلند شو . من و مامانم او مدیم خواستگاری .

بصدای هر زنگ چون فنر بهوا میپرید و بعد مایوس و ناامید
بر می گشت و کنار پنجره می نشست و چشمان آتدوده اش را به آسمان
میدوخت و از ته دل ناله میزد و با خدای خودش درددل می کرد ...

- خدای خوب من ! خدای بهار ! بمن رحم کن . بدلت برات کن
که همین الان بیاید خدای خوب من ! خدای مهربون من ! اقا حالا هرچی
بمن دادی شکر کردم . اگر عیب و نقصی در من گذاشتی قبولش کردم ،

هرگز کفر نگفتم ، زبونم لال اگر او هم نیاد کفرت نمیگم ! ... اما باهات
قهر می کنم ...

... بخود خدائیت باهات قهر می کنم ... آخه خدا جون تو
بودی که محبتشو بدلم انداختی تو منو آفریدی ! تو اونو آفریدی ! تو خیلی
خوب میتونی همین الان یکی از اون فرشته های خوبت رامامور کنی که اونو
روبالهای قشنگش سوار بکنه و بیاد خواستگاری ! آخه خدا جون ! من
همیشه هرچی تو گفتی کردم ! من با اینکه دلم برایش یه ذره شده بود که
پیشش بنشینم و دستهای قشنگ و مردونه اش راتوی دستم بگیرم و غرق
بوسه بکنم ولی زود از جام بلند شدم ، نذاشتم بمن دست بزنه ! می بینی خدا
جون ! می بینی چقدر بتو مومنم ! پس حالا بیا و تودلش بنداز که بلند شه و
بیاد خواستگاریم ... آخه من میترسم نیادا میترسم دل کوچولو منو
بشکنه ! ناگهان احساس کرد در آن خلوص و جذبه راز و نیازهایش دانه های
درشت اشک به پهنای صورتش سرازیر است . آنقدر اشک ریخته است که
تمام صورتش رابطرز مسخره ای از رنگهای توالث سیاه کرده است ...

وحشت زده از جا بلند شد ! اگر او همین حالا می آمد چه می گفت :
بسرعت ، انگار که آن پسرک در اطاق پذیرائی نشسته و منتظر ورود اوست ،
دست و صورتش را شست و دوباره در سیاهی سرزمین های خشکیده و سوخته
ناامیدی فرو رفت . آخر او هنوز نیامده بود ...

بار دیگر بکنار پنجره بازگشت ، دوباره رودخانه سیلابی غم در دل
نازکش سرازیر شد ، سرش را بدیوار تکیه داد ... رادیو اطاقش آهنگ غم
انگیزی را پخش می کرد .

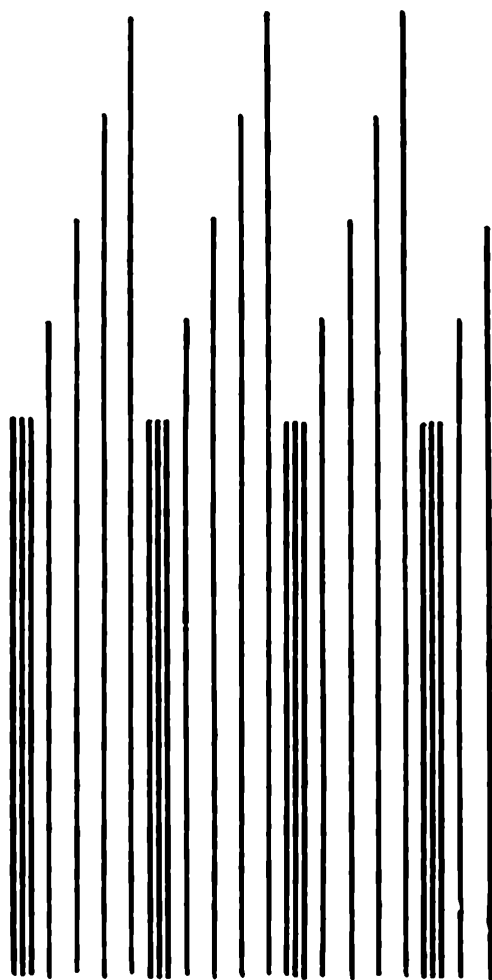
بیرون هوا تاریک می شد ، مثل همیشه از سرو صدای اتومبیلها آنباشته
بود ، دخترک در حالیکه گلهای سرخ میخک را زیر انگشتهای لرزانش نرم
می کرد اشک می ریخت .. او نیامده بود ... او نیامده بود ...
و حالا از آنروز و از آن ملاقات دوسال می گذشت ، دوسال تمام ... و او
دیگر اشک نمی ریخت اما یاد آن ملاقات کوتاه و آن امید عبث ، چون
روشنترین چراغهای نئون شهر در قلبش زنده بود و گاه گاه که از کلاس
باز می گشت ، کنار پنجره می نشست و بکوچه ای که هنوز تصویر آن پسرک
شیطان و زیبارا در سینه حفظ کرده بود خیره می شد و خواننده آواز غمش
در این لحظات برایش میخواند :

مشو از من گریزان

بجز باچشمتم ای جان

ندارد عهد و پیمان
 چه هستم من اکنون خدایا
 وجودی سراپا تمنا
 در این دنیا چه ها بینم
 بکی نور خدا بینم
 بهر سو بنگرم آنجا
 ترا بینم ... ترا بینم
 چه هستم من اکنون خدایا
 وجودی سراپا تمنا
 نظر بر خلق و دل با تو
 من اکنون عاشقم یا تو
 از این محفل گریزانم
 کجا هستم ، نمیدانم
 درون جام می عکس ترا افتاده بینم
 قرا هشیار و خود را مست مست از
 باده بینم .
 مشو از من گریزان
 بجز با چشمت ایجان
 ندارم عهد و پیمان

دلہ دریای خونہ



میخواہم دیوانگی کنم ... میخواہم از اینجا ، از کنار دروازه
شیراز، ہم آواز آن خوانندہ شوریدہ شیرازی ، فریادکشان و نالہ کنان
در جستجوی او بخوانم و شہر را با اندوہ عظیم خود بگریانم.

دلی آشفته و پژمرده دارم
بدنبال دلبری گم کرده دارم
کتاب عشق او هرشو میخونم
هنوز هم دفتری ناخوانده دارم

شب از نیمه گذشته است ... شهر در خواب عمیق سحری
خمیازه میکشد... نه عابری ، نه گلبانك خروسی ... تنها چراغها
چون ستارگان دور و نزدیک در پیشانی شهر نور میافشانند و ماه در
آسمان نگاه سردش را بر شهر خواب زده شیراز دوخته است ...
من از کازرون تاشیراز را آسیمه سرطی کرده ام تا مگر یکبار دیگر او
را به بینم ... و حالا که در دروازه شیراز ایستاده ام به خود میگویم:

-بهرام ! همینجاست ! او که با فرارنا گهانیش تورا بدروازه
جنون کشیده است همینجاست ! گوش کن ! خوب گوش کن !
صدای ضربان قلبش را از میان هزاران قلب خفته در شهر میشنوی ؟
من آنقدر با او و با دل او آشنایم که صدای ضربان قلبش را از
میان فریاد های قلب يك شهر به خوبی تشخیص میدهم ...

به آسمان نگاه میکنم آسمان صاف و شسته شیراز که از
بلور اشکهای من هم روشنتر و شفافتر است ... آه خدای من این
همان آسمانی است که ما را در آنشب بهاری دشتستان و در میان
موج و عطر گل های شببو آشنا کرد...

من فروشنده دوره گردی هستم ! روزگار ماروزگار سرگردانی
و آواره گی است و من آواره ترین فروشنده این روزگارم ... يك اسب
راهوار و نجیب ، مقداری پارچه های رنگارنگ . بازار و کوچه من در
روستاهای دشتستان است ... از این دشت تا آن صحرا ، از آن کوه
تا این دره ، هر جا که من پا میگذازم مردمان قانع صبور دشت با محبت
گرم و بی نظیرشان سلام را پاسخ میگویند ، جوانی ام رامیستایند ،
اسبم را آب میدهند و پارچه هایم را در میان سرو صدا و چانه زدن ها
میخرند و من در فاصله هردو ساعت ها با طبیعت مهربان دشت ، با
عطر گل های شب بو و تاج های قرمز شقایق وحشی راز دل میگویم و
آواز ها و ترانه هایی که زائیده غمها و شادیهای نسلهاست سرمیدهم ...
گروه گروه کلاغان سیاه رنگ ، با من و بر سر من چتر میزنند ،
درختان گرمسیری با عطر خیال پرورشان سایه بان راه من و اسبم
میشوند و هروقت بع بع نرم گوسفندان برمیخیزد به استقبالشان میروم
و همراه فی چوپانان دشتستان آواز ها میسرایم ... دلم ملال مال از

عشق ، از جوانی و از امید است ... در هر گذاری چشمانم به جسجوی
پرنده‌ای است که به آوازم رنگ عشق و سایه غم بریزد و هروقت او
را ترك میکنم قابده دیگر و روستای دیگر بروم ترانه های عم انگیز
هجران را باشور دیگری می‌خوانم...

و يك شب ، يك سپیده ، هنگامی که ده «مارون» هنوز در خواب
نوشین می‌غلطد من با پرنده شیرین عشق آشنا میشوم ...

در حالیکه افسار اسبم را در دست دارم از سربالائی روستای
«مارون» بالا میروم ، در سینه تپه‌ای که «مارون» روی آن تکیه زده
است چشمه کوچکی است که من اسبم را همیشه به آنجا میبرم تا
بانوشیدن آب گوارای این چشمه خستگی راه شبانه را از تن دور
کند. تازه در عمیقترین گوشه آسمان سپیده دمیده است اما زمین
و آسمان بالای سرم همچنان قاریک و خاکستری است ... صدای نرم
عبور چشمه های كوچك قریه «مارون» بگوשמ میخورد . می‌خواهم
اسبم را جلو بکشم که ناگهان صدای نرم و زنگدار زنی گوשמ را
نوازش میدهد.

سلام ! خسته ناشین آقا بهرام ! میدونستم همین روزا پیداتون
میشه !...

با فروتنی يك فروشنده جوان پاسخ میدهم.

بله ! یکگاهی است که از ایطرف ها عبور نکرده‌ام ... ماشاءالله
امسال يك بهار درس و حسابی دارین همه جاپر از عطر شیبوس ! حتما
محصول خوبی بر میدارین و بولداز میشین ! آنوقت منم پارچه های
گران قیمت قری براقون میارم ...

صدای او ، مثل صدای سحرآمیز رنگ شتران ، در کنار آن
چشمه و در آن سپیده خلوت ده ، مرا جادو میکند، ماه پریده رنگ
و خسته خودش را از سینه آسمان بالا میکشد ، موج آرام نسیمی
که بوی تن گوسفندان و عطر درختان کهنسال ده را بخود کشیده است
در تنم مینشیند و برای نخستین بار احساس میکنم رنگ خوش آهنگ
صدای آن دختر سیمهای ناشناخته‌ای را در حنجره‌ام به آواز درآورده
است ... می‌گویم :

— هوا هنوز گرک و میشه ! می بخشین که نمیتونم تو این هوا

تشخیص بدم تو دختر کی هستی؟

و بیدرنك برق دندانه‌های صدفی‌اش را در تاریکی می‌بینم، موهای بلند و صافش را از پیشانی کنار می‌زنند درست مثل پریان افسانه‌ای صحرا، آرام از جای برمی‌خیزد و می‌گوید:

— دختر خان هستم !

سرم را تکان می‌دهم و در حالی که دهانه اسبم را رها می‌کنم
تا آب بنوشد می‌گویم :

— آها ! درسته ! تو گوهر عروس خوشگل ده مارونی
گوهر در تاریکی، مثل درخت قشنگ و جوانی بانسیم ملایم سحر و پیش
می‌رود ولی سکوتش را نمیشکند . نقش سپاهی شب بتدریج از حاشیه
آسمان برچیده میشود ، چشمه مارون ، آواز غم انگیزی را همچنان
سر می‌دهد ، تو گوئی او پیام آور هزاران آوازیست که از اعماق
زمین مدام می‌جوشد و از گلویش بیرون میریزد ! گوهر سکوت را
میشکند:

— بهرام ! چرا زود بزود بده نمیایی ؟ لابد همسایه ها از مابترین...
شنیدم به ده خلیل آباد ماهی دوبار سر می‌زنی ... کنارش می‌نشینم
و دستم را در آب سرد چشمه فرو می‌کنم و در جواب می‌گویم :

— تو دوست داری من زود به زود بیایم ؟

شرم شیرین روستایی بر چشمان قشنگش که حالا در سپیده
روشن بامداد چون ستاره زهره در آسمان برق می‌زنند می‌نشیند:
— از آن ماه که تو رفتی تا حالا ، هر سپیده صبح به چشمه می‌ام
و منتظرت می‌شم ! آخه خیلی وقته میدونم تو شبها حرکت میکنی و
صبحها بده ما میرسی !

دستم را از زیر پوست نازك و خنك چشمه « مارون » بسوی دست
های بلند و کشیده گوهر می‌برم و در زیر آب ناگهان دستهای ما
همدیگر را می‌جویند ، می‌فشارند و درهم قفل میشوند! ... دیگر جای
سخن گفتن نیست ، سکوت کاملترین زبان دنیاست ! مابچه های
دشت‌های جنوب بیش از هر کس دیگر ، معنی و مفهوم سکوت عظیم
صحرا را می‌فهمیم ! بله ، از آن شب آشنائی و از آن ماجرای شیرین
و گذران ، یکسال تمام می‌گذرد و حالا که ضربان قلبش را از پشت

دیوار های شهر شیراز میشنوم میخوامم از سنگینی بار جانسوز اندوه
و هجرانش بزانو درآیم و همینجا صورتم را بر زمین سرد بگذارم و
جان بدهم ...!

از دروازه شیراز میگذرم ! هنوز شهر در خواب دوشین خفته
است ولی من از هیجان عشق و از شوق دیدار بی پروا میدوم ، میپریم
و چون پرندگان بامداد بهاری میخوانم ...

دلی آشفته و پژمرده دارم
بدنیا دلبری گم کرده دارم
کتاب عشق او هرشو میخونم
هنوز هم دفتری ناخوانده دارم

میدانم که هرجا او باشد، هرجا نفس گرم و معطر او در دماغم
به پیچد بی اختیار میایستم و بانتظار دیدارش غمگین ترین آواز ها را
سر میدهم ...

گاه از خود میپرسم آیا باز هم مرا دوست دارد ؟ باز هم بدیدن
من فریاد های شوق آمیز از سینه میکشد ؟ باز هم سرش را بروی
سینه ام میگذازد و بزاری میگیرید و میپرسد:

-بهرام ! بهرام ! کجا بودی ؟ چرا اینقدر دیر کردی ؟ چقدر

ترسیدم ! چقدر ترسیدم !.

از تصور شنیدن این جمله همیشگی باز هم بگذشته ها برمی-
گردم ... بروزهائی که عشق او در سینه من میطپید و قصه عشق
بهرام و گوهر در تمام منطقه دشتستان بر سر زبانها جاری بود ...
عشقهای تند و تیز مردم جنوب چیزی نیست که بشود آنرا
پنهان کرد... خورشیدی است که از گرمایش ابر ها نیز فرار
میکنند ! و قصه عشق ما خیلی زود در همه جا بر سر زبانها افتاد ...

بهرام دوره کرد حالا با ترانه ها و آواز هایش همه جا از عشق خود
سخن میگفت ... چوپانان دشتستان ، مردان کوه نشین ، صحراگردان
آوازه ، همه جا و همه جا مرا میدیدند که با آواز های خود سینه
پربار دشت را میشکافتم و دانه های عشق را در زمین داغ مینشاندم...
ولی همه می دانستند که خان دخترش را به بهرام دوره کرد نمی دهد
من و گوهر هرگز نمیخواستیم از این مخالفت سخنی بگوئیم ! خان
به کدخدا سپرده بود که اگر بهرام قدم به ده گذاشت قلمش

را بشکنید! اما شور عشق ما جاذبه دیگری داشت، همه در باطن ما را یاری میکردند! حتی کدخدا وقتی مرا می‌دید راهش را تغییر میداد تا قسمش پیش خان درست باشد که هرگز بهرام را ندیده است... و من و گوهر، تنها و دور از این توطئه‌های خشم‌انگیز، در آن لحظاتی که خان و کدخدا و ده در عمق خواب فرو رفته بودند، در همه‌جا شیرین دشت، وزیر سایه ساقه‌های بلند گندم یکدیگر را بغل میزدیم و گوهر چهره قشنگ و پوست‌ارغوانیش را روی صورت من می‌گذاشت و بیقرار و خسته اشک میریخت و می‌گفت:

- بهرام! من می‌ترسم! من برای تو می‌ترسم. بیا و از این عشق بگذر! بیا و برای همیشه مرا در گورستان مارون بخاک فراموشی بسپار!

من دستهایش را می‌بوسیدم، لبهایش را بابوسه‌ای می‌بستم و التماس کنان می‌گفتم:

- بس کن گوهر! تو از چه می‌ترسی؟ نکند تهدیدهای پدرت در تو اثر کرده؟ نکند می‌ترسی پدرت تو را از ده بیرون بیاندازد؟...

باو گفتم: گوهر! از پس این شب تاریک سپیدی صبح میرسد! یکروز پدرت آرام می‌گیرد و می‌فهمد که این تنها بهرام دوره گرد است که میتواند در این دنیای ظلمانی، آشیانه روشنی برای گوهرش برپا کند!

اما گوهر آرام نمی‌گرفت! هر بار که از گردش خود در روستا های اطراف باز می‌گشتم او را میدیدم که لاغرتر، پژمرده تر و زردتر از دفعه پیش با استقبال می‌آید، مرا ناباورانه لمس میکند و چون دیوانه‌ها می‌بوسد!

- تو هستی بهرام! تو سالمی؟ تو زنده‌ای؟...
و من بیتابانه این پرندۀ رنگین بال دشت های جنوب را در آغوش می‌فشردم و ناله زنان می‌پرسیدم:

- از چه می‌ترسی گوهر؟ از چه می‌ترسی؟ حرف بزن! بگو! بگو و گوهر سکوت میکرد... سکوتی که بیش از هر سخنی غم‌انگیز و ترساننده بود...

گوهر زیبا بود! گوهر تاج گوهرین دشتستان بود! گوهرستاره شبهای صاف صحرا ها و دهکده ها بود! زلف دره‌مشی، در آن چهره سپید و زیبا آشوب و سوسه‌انگیزی داشت، گوئی از چشمانش حرارتی سوزان برمیخاست که برزگران دشت‌های سوخته هم از گرمایش بجان می‌آمدند! گوهر دختری مثل همه دختران دشتستان بلند و دلیر بود، آن قوس‌های دلپذیر، آن برجستگی‌های پیکرش، آن چشم‌ها که چون دو شقایق سوزان در چهره‌اش می‌سوخت مرا می‌ترسانید! اما ترس خود او از چیزی موهوم و ناگفتنی بود! پیوسته دعا میکرد، نعل در آتش می‌انداخت، بگردنم دعا می‌انداخت، و سرتاپایم را با دعا فوت میکرد! هنوز هم بسته‌های دعای او را همراه دارم در حالیکه دیگر از خود او نشانی نیست! از آن‌همه ترس و نگرانی جز حسرت و افسوس برجا نمانده است...

نیمه‌های شب بود که به مارون رسیدم... سراپا از هیجان می‌سوختم و تصویر زیبا و جذاب گوهر، که بالای آن تپه ایستاده و دست‌هایش را برای درآغوش کشیدنم بطرفین گشوده یک لحظه از پیش رویم دور نمیشد اما... اما در آن سپیده روشن برای نخستین بار میعادگاه از گوهر، از عطر نفس گرم او خالی بود! وحشتزده و نگران با طراف نگرستم و آهسته صدا زدم:

-گوهر! گوهر کجائی؟

صدای زنی پیر و خسته در تازیکی جوابم را گفت:

-بهرام! بهرام! گوهر رفت! گوهر شوهر کرد!

ناگهان بر جا می‌خکوب شدم، وحشتزده پرسیدم:

-تو کیستی؟! تو جادو هستی! تو ساحری! توهر که هستی دشمن

من و گوهری! تو دروغ می‌گوئی! تو می‌خواهی مرا با این حرف‌ها بکشی! صدای خسته و پیر آن زن در گوشم پیچید!

-بهرام! آرام باش! آرام بگیر! سرو صدا راه نیاندا! اگر

کمی طاقت بیاوری همه چیزو برات می‌کم.

سایه باریک زنی از پشت یک بلندی ظاهر شدو بعد به آرامی

کنارم نشست. صدایش می‌لرزید و با اندوه عمیق گفت:

-بهرام! من مادر گوهرم! من از عشق شماو گوهر باخبر بودم!

من همه چیزو میدونستم! گوهر همیشه پیش من درد دل میکرد همیشه

از تو میگفت . بیچاره دخترم عاشقتر از او را ندیدم! هیچوقت از او بدنگو! هیچوقت نفرینش نکن! هیچوقت فراموشش نکن! او بخاطر تو رفت . بخاطر تو پیشنهاد ازدواج آن مرد را قبول کرد و با او بشیراز رفت.

او حرف میزد و من زار میزدم:
- چطور؟ مگر چه شده بود؟ چرا بخاطر من؟ خواهش میکنم حرف بزن ...

توانستم طاقت بیاورم ، سرم را روی زانوی مادر گوهر گذاشتم و گریه کردم :

- بیا... بیا برای چند لحظه هم مادر من باش! آخر من مادر ندارم! مرا دلداری بده! بمن قوت قلب بده! من بدون گوهر میمیرم! من خودم را میکشم! من وسط دشت های دشتستان خودم را آتش میزنم! ...

مادر گوهر ، گریه کنان سرم را نوازش میداد ... او هم گریه میکرد:

پسرم آرام باش! شاید حرفهایی که من میزنم بقول شهریهها و آدمهایی که تو در شهر دیدی موهومات و خرافات باشد ولی ما مردم ساده دل همیشه اسیر همین حرفها هستیم! همیشه!

منهم یکروز مثل دخترم گوهر عاشق یک فروشنده دوره گرد شدم! فروشنده جوانی که هرماه با اسبش بده مامی آمد و با اواز شاد و شیرینش از دنیا های دیگر که من از او پیخبر بودم قصه ها میگفت ... و من در رویا های قشنگ دخترانه ام، همراه قصه های شیرین دوره گرد جوان به شهر ها ، به باغها ، به کاخها و به تشریفات پر شکوه شهر میرفتم ... از قصر های در بسته میگذشتم ، در زیر نور چلچراغ های خانه های اشرافی رقصان و پایکوبان دلبری میکردم ... اما یکروز وقتی آن دوره گرد شیرین زبان از زیباییها و رنگهای شهر حرف میزد دیدم دیگر مانند گذشته سوار بر بالهای رویا به شهر ها و کاخها نمیروم! حتی از ده خودمان هم پابه بیرون نمیگذارم ... من در کنار او هستم! بسته لبهای قصه گوی او شده ام! دیوانه هم شدیم و قسم خوردیم که جز با هم با هیچکس ازدواج نکنیم! ... آه خدای من! مثل این که دیروز بود! من روی همین تپه

بانتظار بازگشت او نشسته بودم ... قرار بود در این سفر با هم زن و شوهر بشویم اما آنروز او نیامد اوقتی که خروس ده اذان میگفت دشتبانان ده جسد ورم کرده آن فروشنده بیچاره را روی دوش بخانه مان آوردند ادشتبانها میگفتن :

-بیچاره دوره گرد از وسط گندمزار میخووند و میاومد که مار سیاهی بدور پاش پیچید و فریادی کشید و مرد!... ماهها بیقراری کردم! ماهها روشنائی روز را بروی خودم بستم اما چه فایده؟ او مرده بود او من زنده بودم مرا شوهر دادند، پسران متعددی به شوهرم تقدیم کردم اما همیشه در آرزوی داشتن دختری میسوختم آخر آن فروشنده دوره گرد همیشه میگفت: گوهر! گوهر! من از تو یکدختر میخوام! یکدختر مثل خودت خوشگل، زیبا که اسمشو هم میگذارم گوهر!... و سرانجام آرزوی او برآورده شد، در یک شب بهاری گوهر متولد شد! گوهر بیچاره ای که باید سرنوشتی مثل مادرش بدوش بکشد! اما دهاتی ها اسیر چیزهایی هستیم که شما شهریابه آن میگوئید خرافات اما دهاتی ها معتقدیم که هیچ یکی نیست که دوشه! گوهر بیچاره من از سرگذشت تلخ مادرش اطلاع داشت و وقتی عاشقت شد همیشه میترسید مبادا آن حادثه غم انگیز تکرار بشه! روزی که پیش من به عشق تو اعتراف کرد گریه کنان دست در گردنم انداخت و گفت: مادر! مادر! من میترسم! من برای خودم نه! برای اون پسر میترسم! اگر اون واقعه تکرار بشه، آه خدای من! بارها میگفتم گوهر! بگذار او برود! بگذار از این سرنوشت شوم فرار بکند! اما گوهر اشک میریخت که دیگر با او از سرنوشت شوم آن دوره گرد حرف نزنم! اما گوهر از خون من نبود! از خون هزاران نسل ده نشین بود! این چیزهایی که شما به اون موهومات و خرافات میگویند با خون او هم عجین بود! او در تنهایی گریه میکرد و اشک میریخت از دعانویس برات دعا می گرفت و قرص از این که یکروز تو را از دست بده او را مثل موریانه می جوید و می خورد و هر روز رنگش زردتر و بیمار تر میشد! اقا این که آن خواستگار آمده! بازگان جوانی که نماینده پدر گوهر در شهر شیراز است. او به خواستگاری آمده من ناگهان در چشمان دخترم برق عجیبی دیدم. او تصمیمش را ناگهان گرفت. برای حفظ جان تو از گزند هر حادثه ای بیک فداکاری بزرگ دست برد ... همه از این تصمیم ناگهانی گوهر خشک شدن ولی گوهر بله گفت و شوهرشو بیست و چهار ساعته

مجبور گردد که از مازون بیرون برن! ... بیست روزپیش بود که از اینجا رفتند...

حالا همه چیز برایم روشن شده بود! غم عجیبی به تدریج مثل صدائی که از کوهستان فرود می‌آید روی دلم نشست. گوهر من شوهر کرد تاجان مرا از خطر نیش يك مار دیگر نجات بدهد!... گوهر بیچاره من به خاطر اعتقاد عجیبی که داشت فداکاری کرده بود وقتی مادر گوهر از جابلند میشد از زیر چارقدش بسته‌ای به من داد... و بعد به عجله دور شد... بشتاب جعبه را گشودم. يك دسته شقایق پلاسیده که در آخرین دیدارمان به او هدیه کرده بودم از داخل بسته به زمین ریخت... از جابلند شدم. آسمان هنوز خاکستری میزد، بانك خروسان مغرور ده همه جا را پر کرده بود. سوار بر اسب ده راترك کردم... ماهها و ماهها در پهن‌دشت دشتستان بالا و پائین رفتم! من دیگر بهرام‌دوره گرد نبودم، من عاشق‌دوره گرد بودم... آوازها و ترانه‌های من همه جا میرفت، اشعار غم‌انگیزم در دل عشاق دشتستان غوغا میکرد... نیمه شبان آنقدر غمگین می‌خواندم که بیابان با آواز من به فریاد می‌آمد...

خدایا از سفر یارم نیومد
رفیق قلب بیمارم نیومد
به خون اومد دلم از درد هجرون
ببالینم پرستارم نیومد
ز تنهائی ملالم
که غمخواری ندارم
اسیر دردو بیمارم تو کردی
میون عاشقان خوادم تو کردی
کجا باغم مرا بود آشنائی
بدست غم گرفتارم تو کردی
دلم دریای خونه!
کسی دردم ندونه

ولی دیروز دیوانگی کردم، اسبم را در بیابان رها کردم و خود بسوی شیراز راه افتادم... آخر داشتم دیوانه میشدم، آتش جدائی او استخوان‌هایم را می‌سوزانید. اشك‌هایم خشکیده بود امارودخانه

بی‌پایانی از اشك های خون در من جاری بود. من موجود تیره‌بختی بودم که دیگر نه آشیانی داشتم و نه امیدی! تصویر های پیش روی من، همه زرد و خزان‌زده بود ... گفتم می‌روم و او را برای یکبار دیگر می‌بینم! و حالا من در دروازه شیراز، در سپیده دم این شهر رویائی، شهری که قصه های قشنگش همیشه خلوت آرای خلوت عاشقانه من و گوهر بود ایستاده‌ام و دیوانه‌وار در جستجوی او بهمه جامی-نگرم! ... گوهرم راصدا می‌زنم، می‌خوانم، مینالم و می‌گیریم. توجه میدانی دل، که من اینجا چه می‌کشم! توجه می‌دانی رهگذر، این دیوانه کیست و چه می‌جوید؟

سرانجام خانه‌اش را یافتم! ... و چون گدای دردمندی کنار در نشستم ... رهگذران در آن صبح غم‌انگیز برایم سکه‌ها می‌انداختند و من براین شوربختی‌ام اشك میریختم! اشکی که دل رهگذران را بدرد می‌آورد ... می‌خواستم به باهای گوهر بیاویزم و بگویم:

عزیزم! من از مرك نمی‌ترسم من از مار نمی‌ترسم من بی تو می‌میرم. جدائی تو از سم هر ماری خطرناکتر است این جدائی مرا ذره ذره میشکافد و مسموم میکند...

ناگهان در گشوده شد. زنی زیبا، بلند قامت با آرایش شهری ها همراه يك مرد از خانه بیرون آمد... خدایا او گوهر من بود... می‌خواستم دیوانه‌وار از جابرخیزم و با تمام قدرت فریاد بزنم:

- گوهر، گوهر...

امانه. ناگهان چیزی شبیه يك معجزه، يك افسون چشمانم را بست و گوئی صدایی از عمق ناپیدای شهر برخاست!

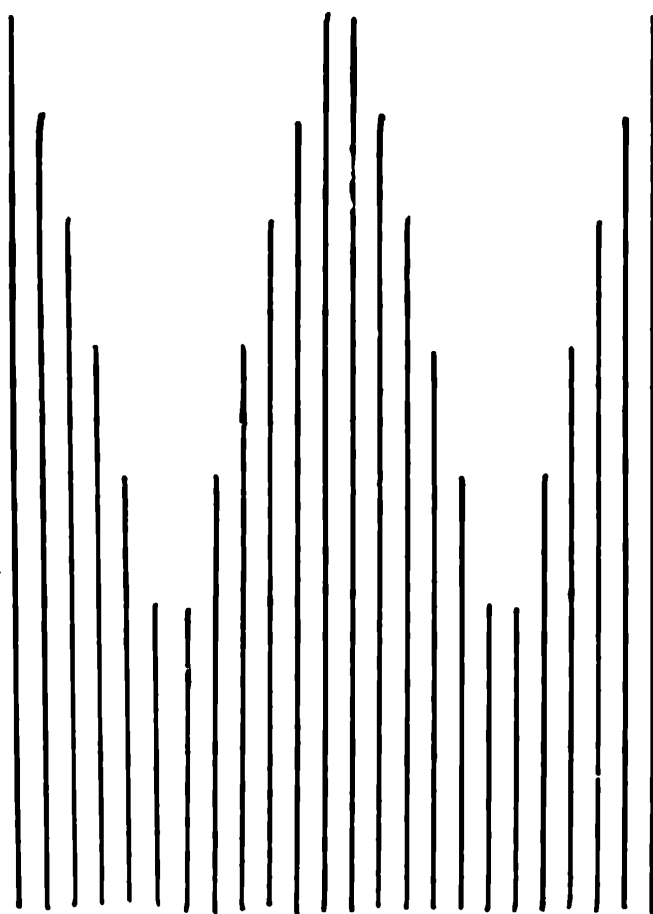
- بلندشو بهرام، برخیز برو، او گوهر تو نیست! گوهر تو آن دختر بلندقامتی بود که جامه های قشنگ روستائی را بر این لباس های عجیب و غریب ترجیح میداد. او از آرایش زنان شهری نفرت میکرد. ولی این که تو می‌بینی حتی ممکنست از دیدار تو نفرت کند!

آهسته و نرم برمی‌خیزم و می‌گیریم! از آن خانه و از آن شهر... من بدشتستان باز می‌گردم و دوباره صدای من در سراسر آن دشت سوخته از خورشید می‌پیچد تا هزاران برزگر سوخته خاك به آواز

غمکین من داسها رابه تکایو اندازند ، زمین ها رابارور کنند ، و
 دختران و پسران شیداو شوریده دشتستان به همراه ترانه های هجران-
 زده من غمهای دل را بازگویند...

سرم امشو خیال تازه داره
 هوای شهر پر آوازه داره
 دلم خون شد ز تنهایی خدایا
 غریبی ، بیکسی اندازه داره
 دلم دریای خونه
 کسی دردم چه دونه

ملا محمد جان



آسمان ابری و تیره بود و از سپیده صبح نخهای بلورین باران
روی سینه تپه ها و کوه ها آویزان بود. در روی يك تپه ، زیر
يك درخت كه سال ها شاخه هایش درهم فشرده بود دختری غمگین
و قنبا نشسته و با آواز ماتم خیزی قصه های دلش را برای باران و

برای درخت کهنسال باز می گفت ...

زیر پایش ، دره سبزی گسترده بود که شاخه های متعددیك رودخانه خروشان او را زندگی می بخشید و خانه های سر درهم و کوتاهی پر از روستائینی بود که بیش از هر کسی ، در آن منطقه مرزی، آن قصه رنج آلود را می دانستند و هروقت نرگس را با آن قامت بلند ، موهای مشکی بافته ، و چشمان درشت و سودازده می دیدند برایش کوچی می گشودند تا آرامش او را برهم نزنند ... اما نرگس چگونه می توانست این طوفانی که زیر آرامش مرك پیوسته می - خروشد و سر بر دیواره های پیکر او می کوپید رام کند ؟ ... نرگس چشمان درشتش را از فراز آن تپه سبز که به آرامی زیر چشمه باران شستشو می کرد به ده مقابل دوخته بود و صدایش در همه گنگ باران همچنان به گوش می رسید ...

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان
سیل گل لاله زار ، وای دلبر جان ...

صدای گرم او که غمی به بزرگی تمام آن دره ی سبز مرزی در خود می کشید از سینه تپه ها می لغزید و تا مرز که حالا ریز باران اشکهایش را می شست میرفت ... گاه نیز مثل هر روز و شبی که در این یکسال بر او گذشته است چشمانش بر فراز آن ده همسایه ، سیمای جوانی را می دید که سوار بر اسب سپید خود به سوی او دست تکان می دهد . در آن لحظات نرگس میدید چگونه بادرنجه های نرم و لغزشش را در کاکل سیاه آن جوان انداخته و موهایش را بازی می دهد ...

آن جوان چون رویای يك پهلوان افسانه ای پیوسته سوار بر اسب ، در حالی که لباس سپیدی پوشیده بود و يك لحظه لبخند از سیمای بسیار جذاب و مردانه اش دور نمیشد از تپه ای به تپه دیگر می تاخت ، و گاه آنچنان برگرده اسب بازی می کرد ، پنهان میشد بالا و پائین میرفت که گوئی خود نیز تیکه ای از جسم و جان آن اسب است ... آنوقت ها نرگس روی همین تپه با دخترانی که همبازی بودند می نشست ، دست های کشیده اش را زیر چانه خوش ترکیب و روی پوست زیتونی چهره اش می گذاشت و مشتاقانه آن جوان سپید پوش را تماشا می کرد و گاه بدوستانش می گفت : خدای من چه میشد او فقط صد متر اینطرفتر متولد میشد آنوقت او هم مال ده ما و مال مملکت ما بود .. فقط صد متر اینطرفتر !..

دختران می خندیدند و بانگاه‌های شیطان ولوند خود به آنسوی مرز خیره میشدند ، بعضی ها آواز های شاد سر میدادند ، عده‌ای مشغول چیدن سبزی صحرایی می شدند و بعضی ها سربسر نرگس می گذاشتند :

- خوب برادرش چی ؟ اونم خوش کله اونم سوار کاربینظیریه.

نرگس ، در این حالت دو جفت چشمان شاد و خوش حالتش که در هر دو سوی مرز به جادوگری مشهور بود چون دوشعله افکن قوی و پر نور بروی سیمای آن جوان میدوخت و زیر لب نام آن جوان را عاشقانه تکرار می کرد :

- ملا محمد ! ملا محمد ...

وقتی آدمی در شهری میانه مملکت زندگی می کند از مرزها تصور عجیبی دارد ، همیشه گمان می کند که مرزها با دیوار بسیار بلندی از هم جدا شده‌اند اما وقتی که در کنار يك مرز میایستی و می بینی که خاک هر دو کشور يك رنگند ، حتی درختها و آدمها و زبان ها یکجورند آنوقت از تعجب انگشت به دهان می‌کویی :

- حدایا اینقدر نزدیک ؟

مرزنشین ها بتو می‌گویند ، بله ! آن مرد بلند قامتی که زیر درخت دست به کمر فرمان می دهد پسر خاله منست و آن زنی که دارد ار تپه بالا میرود دختر عموی منست که حالا زن يك مزرعه دار بزرگيست و آنسوی مرز زندگی می کند

خانواده نرگس نیز چون ریشه های يك درخت کهنسال در اینسو و آنسوی مرز ایران و افغانستان ریشه زده و هرچند گاه یکبار آنها دور از تمام مقررات قندوتن مرزی به میهمانی هم می آیند و ساعت ها باهم به گفتگو می نشینند، و از گوشت بره های چاق و چله ضیافت های مفصلی براه می اندازند و در یکی از این میهمانی ها و دیدارهای دوستانه بود که در آنسوی مرز، دو جوان افغانی ، سوار بر اسب های سپید همراه خانواده خود قدم به خانه نرگس گذاشتند. نرگس چون گل زیبای نرگس ، گوشه باغچه بزرگ خانه دستها را به کمر زده و میهمانان پدر ا تماشا می کرد که پدرش او را صدازد :

- نرگس ! نرگس ! بیا پسران عموی مادرت را معرفی کنم ..

آنها شجاعترین و بهترین سوارکاران و گله‌داران این حدود هستند ..

نرگس با شرم دخترانه‌اش جلو دوید و نگاهش ناگهان روی چهره آفتاب زده ، محکم و جذاب ملا محمد خیره ماند ! آه پس این سوار افسانه‌ای که همیشه چشمان او را چون کوهی از مغاطیس بسوی خود می کشد فامیل دور اوست ؟ ..

چهره مردانه ، رنگ سبز سوخته ، لب های درشت و فرمز ، نگاه نافذ و عمیق و اندام برازنده‌ای که گوئی از سفتی به قطعه آهنی شبیه بود موجی از شیفتگی و جذب در دل جوان و نرم نرگس ریخت . محمد جلو آمد ، نگاهش را با لبخند مهر آمیزی در چشمان نرگس که چون اینه برق میزد ریخت و گفت :

- نرگس خوشگل ترین دختر تمام این نواحی است ! هم این طرف مرز ، هم آنطرف مرز ...

برادر ملا محمد از پشت برادر سر کشید و بعد به شتاب جلو آمد و گفت :

- دختری عموی قشنك ! ملای مکتب ده ما می گوید که زیبایی مرزی نمی شناسد ، همانطور که برادرم گفت در تمام این منطقه همه جا از چشمان قشنك شما تعریف ها می کنند. حتی آنطرف مرز ...

نرگس با شرم دخترانه‌ای سرش را به زیر انداخت بطوری که مخمل مژه هایش تا روی گونه ها خوابید و بعد با آن لهجه شیرین و نرم پارسی پاسخ گفت :

- می بخشید که ما دختران دهاتی نمی دانیم چه جور باید جواب این تعارفات قشنك را داد ولی در ده ما دختر های زیبا و نرگس های خوشگل زیادند ! شاید آن حرفها که شنیده‌اید درباره نرگس دیگری است منکه قابل این همه تعریف نیستم ...

ملا محمد که محو آهنگ صدای نرم و مخملی نرگس شده بود قدمی به جلو برداشت و گفت :

- نه دختر عمو ! در تمام این منطقه پربرکت فقط يك گل نرگس داریم که عطرش همه جا را برداشته است ما چقدر خوشحالیم که بعد از خاتمه تحصیل در کابل دوباره به این منطقه برگشته‌ایم و با

فامیل عزیزمان معاشرت می کنیم .. راستی برادرم را معرفی نکردم
ملا احمد !

احمد مانند برادر ، بلند قد خوش اندام ، سبز چهره و چلاک
بود . انگار گلوله مذابی از آتش بود . یکدم از حرکت و چرخش
نمی ایستاد ، گستاخ و شجاع به نظرمی آمد ، وقتی به چهره اش
نگاه می کردی خاطره پهلوانانی را در شما زنده میکرد که باشعاعت
عجیب و بدن آهنین خود هیچ تیری براندام آنان کارگر نمیشد ...
دل نرگس از حضور دو فامیل جوان و خوشگل در خانه خودشان به
لرزه درآمدو در همان لحظه از خود می پرسید : خدای من ! اگر
هر دو تاشان از من خواستگاری کنند باید من به کدامیک جواب

بدهم ...

پدر نرگس باتعارف اغراق آمیزش میهمانان خود را به تالار
پذیرائی گشایید و نرگس چون کبکی در میانه آنان که از مزرعه،
محصول ، آفت و باران حرف میزدند می خرامید ، و عطر پیکر متوازنش
سلول های دماغها را مستی می بخشید ! ملا محمد و ملا احمد، هر دو در
جاذبه سبز نرگس ، چون غریقی در گرداب، بدور خود می چرخیدند!
ملا محمد از رضایت دیدار نرگس بخود می پیچید ، ولبه اش می لرزید
و خود احساس میکرد که ناگهان زیر پایش خالی شده و اسب
سپیدش بر موج ابرها و روی خطوط هفت رنگ خورشید میراند و
نرگس به نرمی يك فرشته ، گاهی چون کبوتری بر فراز سر او
گاه بر شانه اش ، نواخوان و پرشور در حرکت است ... ملا احمد
نیز در خلوت اندیشه های خود میدید که نرگس را بر ترك اسب خود
نشاند و اسبش بی امان راه دره های سبزی را می پیماید که در آن
دره هاجز آب های جوشان و سپید و درختان سبز باشاخه های بلند
موجود زنده ای نیست و او زیر یکی از این درختان ، روی مخمل سبز
چمن نرگس را بشلاق بوسه آتشین بسته است ... اما ناگهان از
میان درختان بلند و درهم جنگل برادرش ملا محمد چون ببری غران،
شمشیر بدست ظاهر شده و فریاد میزند :

برادر خائن برای مرك آماده شو ! ...

از تصویر چنین رویای آشفته ای ملا احمد فکانی بخود داد ، و
به چهره برادرش که کنار او ، محو تماشای حرکات نرگس ،
سیر او را تعقیب میکرد خیره شد . محمد به طرف برادر برگشت :
با صمیمیت يك برادر بزرگتر بازوی او را در میان پنجه های خود

فشرد و گفت : برادر ! برادر ! نمیدانی من چقدر نرگس را دوست دارم ! دلم میخواهد در جشن عروسی من و نرگس تو با آن اسب تیز پایت يك آتش بازی حسابی راه بیندازی !.

ناگهان رنگ احمد پرید ، برق خشمی در چشمان درشت و سیاهش دوید ، دستی بموهایش که روی پیشانی ریخته بود کشید و بعد گفت:

- آه ! بله ! بله ! برادر!...

ملا محمد با صمیمیت بیشتری دستش را به پشت برادر کشید - تو چقدر خوبی ! من به داشتن برادری چون تو افتخار می کنم در تمام مرز افغانستان هیچکس مثل من به برادرش افتخار نمیکند...

شب هنگام ، وقتی آوازه خوانان ده بانوای گرم و غم انگیز خود قصه های دلدادگان جوان را در جشن خانوادگی نرگس بازگو می کردند هر دو برادر نرگس را زیر نیزه های تیز نگاه خود گرفته بودند و نرگس گاه به محمد و لحظه ای به احمد خیره میشد و با این که او از مدت ها پیش دورادور ، دل به محمد داده بود اما باز هم مدام از خود می پرسید : خدایا ! اگر هر دو تا از من خواستگاری کنند چه پیش خواهد آمد ؟...

ملا محمد با استفاده از يك فرصت کوتاه حلقه آدمهائی که بگرد آوازه خوانان جمع آمده بودند شکست و با پنجه های داغ و محکم خود بازوی نرم نرگس را گرفت و کشید:

- نرگس ! نرگس !

- بله ! شما رابه خدا کاری نکنید که پدرم عصبانی بشود ! او

خیلی سختگیر است ...

- ولی من عاشقم !

- آه ! بله ! من همیشه شما را سوار بر اسب می بینم . چقدر قشنگ اسب میرانید !

صدای خواننده به گفتگوی آنان رنگ تازه ای از عشق و احساس میزد ...

پیا ای یار که مجنون تو هستم
خراب لعل میگون تو هستم
نمی‌بوسم لب پیمانه‌ی می
پریشان و جگر خون تو هستم

نرگس سکوت کرده بود و ملا محمد به آرامی دوباره به جای خود بازگشت در حالی که قلبش از پاسخ‌های گرم و عاشقانه نرگس چنان در سینه میزد که گوئی در آن شب خنک بهاری می‌خواهد از سینه‌اش پرواز کند و از شادی در میان آن جمع کوچک برقصد و ترانه شورانگیز يك عشق رابه آواز دل بخواند!...

نرگس در اندیشه‌های طلائی خود بود که باز دستی مردانه او را بسوی خود کشید این دست جسورانه‌تر و محکم‌تر و اندکی خشن‌تر بود نرگس مسیر دست را تعقیب کرد و چشمانش در چشمان درشت و سیاه احمد که برق جسارت چون رعد و برق در سپیدی‌های آن می‌خروشید نشست.

— ملا احمد!

— بله نرگس! قلبم گواهی می‌دهد که به عشق برادرم ملا محمد قول موافق داده باشی مگر نه؟

نرگس به آرامی دست‌های احمد را از بازوی خود کند و گفت:

— چه قولی؟ من به هیچکس قولی نداده‌ام ... پدرم باید تصمیم بگیرد!

— ولی من دیوانه‌وار عاشقت هستم!

— ملا احمد! خواهش می‌کنم! این حرفها شرم دارد! محض خاطر خدا برو بنشین! پدرم آدم عصبانی و بد خلقی است ممکنست تو را ناراحت کند...

احمد باغ‌رشی که گوئی از دهان قرمز يك پلنگ خشمگین بیرون می‌آمد برگشت و روی فرش کنار برادرش نشست در حالی که گاه به سیمای مهربان برادرش که از برق عشق نرگس درخشندگی شکوهمندی یافته بود و گاه به چهره نرگس که متفکر و اندوهگین به نظر میرسید خیره میشد! خدا میداند در آن لحظه چه اندیشه

سوزانی در مغز آن جوان می‌گذشت ...
 میهمانان دسته جمعی فریاد می‌زدند : نرگس نرگس! باید
 بخواند ... صدای گرم نرگس ناکهان در آن جمع دوستانه شوری
 تازه افکند... نرگس همیشه خوب میخواند ، اما اینبار غمی تازه در
 صدایش بود که همه را در نشئه مخصوصی نشانده بود ! هیچکس
 تا آنروز این همه غم، این همه اندوه در صدای نرگس نشنیده بود...

برو بایار بگو یارتو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد
 همان یار وفادار تو آمد
 برو بایار بگو چشم تو روشن
 همان یار وفادار تو آمد

وقتی نرگس از خواندن ایستاد گوئی همه میخواستند باحفظ
 سکوت خود این آوازی که غمی شیرین و ناکفتمی در سینه خود
 داشت همچنان در گوش خویش حفظ کنند . . . نرگس به آرامی
 باطاقش خزید ، درحالی که ملا محمد و ملا احمد در مهمانسرای قامیل
 آیرانی خود، در کنار هم ولی فرسنگ ها دور از هم روی بستر دراز
 کشیده و بفکر فرو رفته بودند.

ملا محمد در بیست و چهار سالگی مردی پخته ، پر احساس و
 سخت وفادار بود او آنقدر نرم و مهربان بود که هم اکنون حاضر بود
 عاشقانه دریای نرگس جان بدهد ولی ملا احمد که دو سال از او
 کوچکتر بود چون خوی خصلت قندش حاضر بود در راه رسیدن به
 نرگس حتی خون برادر را هم بزمین بریزد!

امانه برادری چون محمد ! اگر چه فاصله سنی او با برادر
 بزرگتر کم بود ولی برادر بزرگتر او را بعد از واقعه مرگ پدر که
 خیلی زود اتفاق افتاد چون فرزندی بزرگ حمایت کرد ، مهربانی ها،
 حمایت ها و برادری ملا محمد در حق برادر کوچکتر در تمام آن خط
 مرزی ضرب المثل بود و او نیز عاشقانه برادر را می‌پرستید و حاضر
 بود بیک اشاره برادر تمام زمین های ده را با دندان شخم بزند !
 ولی حالا، از صبح که نرگس را از نزدیک دیده و نگاه های عاشقانه
 برادر را بر پیکر ظریف نرگس شاهد بود نمیدانست چه حس عجیب
 و بیگانه‌ای در سینه‌اش ولوله انداخته است ! انکار چیزی بود مثل
 آتش که می‌سوزاند ، مثل دود که خفه میکند و مثل گلوله‌ای بیقرار

که در خزانه تفنك آماده شليك است ! این حس عجيب ، حتی راه تنفس عادی را براو بسته بود و گاه برای جلوگیری از خفگی ناچار بود نفس های بلند و پرسرو صدائی از سینه بکشد و ملا محمد که در کنار او دراز کشیده و بیدار غرق در رویا های شاعرانه خود بود ناگهان از ناراحتی برادر برخاست و مثل همیشه بالحنی پدرانه پرسید:

- برادرم ! تو را چه میشود؟ مثل این که ناراحتی ؟ احمد سرش را از روی بالش بلند کرد و گفت:

- چیزی نیست برادرم ! شاید در خوردن افراط کرده باشم

ملا محمد نگران پرسید :

- میخوای بروم پدر نرگس را خبر کنم.

- نه برادر ! نه ! دارم خوب میشوم !

پس اگر باز هم ناراحت شدی فوراً مرا بیدار کن.

ملا محمد مثل مادری که میخواهد طفل بیمارش را بخواباند پتو را بر سر برادر کشید ... و بعد خود از اطاق بیرون رفت ، آسمان در آنشب صاف و صیقلی بود گرچه ماه نبود اما ستاره ها آنقدر روشن بودند که او می توانست از دور ، دهکده زادگاه خود را که آنسوی خط مرز به آرامی خفته بود تماشا کند...

در همین لحظه دستی گرم و نرم روی شانه اش لغزید و برگشت و نرگس راپشت سر خود دید.

- آه نرگس تو هستی ! پس این من نیستم که نتوانستم بخوابم ، ستاره ها و نرگس هم باغم دل من شریکند !

نرگس دست مردانه او را بر سینه خود نهاد و گفت:

- بله ! چه شبها که نرگس از همینجا زیر همین ستاره ها به زادگاه تو خیره شده و از خودش پرسیده است.

- حالا ملا محمد چه میکند ؟ خوابیده است ؟ یا دختری قشنگتر از من سینه نرمش را بستر و خوابگاه او کرده ؟

قلب ملا محمد در سینه می طپید ! آب دهانش را فرو داد و با هیجان مخصوصی گفت:

... هیچوقت فکر نمیکردم شبی زیر همین آسمان و ستاره ها تو را در کنار خود به بینم !

-نرگس ! اگر از تو سؤال کنم حاضری آسمانت را با آسمان ده من عوض کنی و از آنجا شبها بامن ستاره ها را تماشا کنی قبول میکنی ؟ ...

نرگس نمیدانست چرا وقتی این سؤال پیش آمد ناگهان چهره احمد در نظرش نقش بست که با همان گستاخی و جسارت میگفت :

نه آسمان خانه برادرم نه ! آسمان خانه من ! نرگس از تصویر چنین رویایی ترسید و بی خدا حافظی دوان دوان باطاقش رفت و ملا محمد را تنها گذاشت !

روزها از پی هم میگذشتند ، میهمانان بده خودباز گشتند ولی آن دو برادر همچنان در خانه فامیل ایرانی خود مانده بودند تمام تلاش احمد این بود که برادرش متوجه عشق او به نرگس نشود حتی يك شب پیخبر و بی خدا حافظی بده خودباز گشت اما تا دمدمه های صحر هرگز نتوانست پلکها را رویهم جفت کند ، و بناچار و دزدانه بازگشت و در کنار برادر دوباره خوابید او واقعا احساس میکرد که عاشق نرگس است ، که هرگز نمیتواند دست از آن فامیل زیبا بکشد حتی اگر مجبور باشد برادر را ... نه ! او هرگز بخود اجازه نمیداد در باره برادر مهربان ، خوب و شجاعش فکر ناصوابی کند ! اما در تنهایی می سوخت ، مثل يك تیکه آهن در کوره تب عشق میگذاخت و خود بخاری که از قلبش برمیخاست میدید ! ملا محمد و نرگس گاه در پیش روی احمد باهم عاشقانه حرف میزدند و دست همدیگر را میفشردند در حالیکه این نرگس بود که در این لحظات چشمان به خون نشسته احمد را میدید که گوئی فریاد میزده من تو را خواهم کشت !

من برادرم را خواهم کشت ! در این لحظات بود که نرگس از کنار ملا محمد فرار میکرد و به داخل اطاقش میرفت و آنجا بنماز میایستاد و اشکریزان میگفت:

- خدایا ! خدایا کمک کن ! خدایا من دیوانه وار ملا محمد رادوست دارم و او را به شوهری انتخاب خواهم کرد اما هرگز نمیخواهم احمد بمیرد اهرگز

روز ها و روز ها از پی هم می گذشتند ، حالا همه از عشق و شیفتگی ملا محمد و نرگس باخبر بودند، پدر نرگس با خوشحالی اندام تناور و ودرزیده داماد جوانش را مینگریست و از خود می - پرسید:

- جشن نامزدیشون را کی برپا کنیم ؟ ...

مردم ده آنها را بهم نشان می دادند ، دختران در گوش هم نجوا میکردند و احمد در تنهایی گونه های خود را با ناخن می خراشید ، خاك تپه ها را چنك میزد و گاه ساعت ها به نماز می ایستاد تا بلکه نیروی خارق العاده ایمان از آسمان هانور آرامش بر قلب بیمار و افکار خطرناکش بریزد ...

او احساس میکرد وجود نرگس لحظه به لحظه برایش خواستنی تر و حیاتی تر میشود! و وقتی برادر را میدید که دست در دست نرگس آوازه خوانان از تپه های سبز دهکده بالا میروند و قهقهه های شاد آنها در زیر گنبد آسمان می پیچد سرش را میان دو دست میگرفت و نقشه های عجیب و هراس انگیزی که ناخود آگاه در مغزش آشوب می انداخت از نظر می گذرانید ...

آتشب احمد تا ذیروقت در تپه ها اسب راند ، آواز خواند . فریاد کشید و نیمه شب در روی تپه ای که مشرف بده نرگس بود اسبش را بدرخت بست و نشست . هوا نرم و مرطوب بود قطره های الماس گون باران بنرمی روی سبزه ها میریخت ... فم غریبی و تنهایی تا مغز استخوان احمد نشسته بودو چشمانش در تاریکی نقطه روشن خانه نرگس را میکاوید. او میدانست که قرار است امشب آخرین مذاکرات انجام پذیرد و فردا ، جمعه از بامداد مراسم عقد و ازدواج نرگس و ملا محمد برگزار شود. دیگر چراغ همه امید ها در نقشه های احمد خاموش شده بود و او در جاده تاریک افکار خود، بهر سو رو میکرد جز ظلمت و تاریکی و تنهایی هیچ نمیدید! فریاد های ملتسانه اش در این جاده تاریک محو میشد، پاهایش در گودال های مارخیز فرو میرفت و سرش بر دیوار سرد تاریکی می کوفت ... گاه در تاریکی برادرش را صدا میکرد! ...

- محمد! محمد! برادرم! بمن کمک کن! تو مرا بزرگ کردی! تو برادرم ... تو پدرم بودی ... اما صدائی جز صدای رعب انگیز تاریکی به گوشش نمی خورد! ... نرگس را ندا میداد ... نرگس! نرگس! بیا و با هم فرار کنیم! بیا و از این سرزمین برویم و خود را در تاریکی گم کنیم! ما میتوانیم در سرزمین های دوردست عاشقانه کلبه ای برپا کنیم و بگذاریم همه ما رافراموش کنند! اما نرگس مثل آن روزی که این پیشنهاد را از دهان ملا احمد شنید، جواب داد: - ملا احمد، خواهش میکنم خاموش باش، من دختر نجیبی هستم! من هرگز حاضر به فرار نیستم! تو چگونه میتوانی علیه برادرت فتنه کنی! ...

ملا احمد از بیاد آوردن این جمله مثل آنروز که به تاریکترین نقطه یاس رسید سرش را میان دو دست گرفت و خود را بر روی زمین انداخت ... ساقه های مرطوب سبزه ها گونه های تبارش را خنک کرد... سرش را بلند کردو به سوی آسمان خیره شد ... و بعد ناگهان به افکار سیاه و وحشت انگیزش مہارزد!

- نه! من هرگز برادرم رانمی کشم، من او را چون جانم دوست دارم، من به او افتخار میکنم ... اما خودم را میتوانم از این عذاب ابدی برهانم ... من با خونم عشق نرگس و برادرم را ضمانت میکنم ...

در آن نیمه شب سردو بارانی که ستاره ها خسته و کوفته پشت ابرها بانتظار مانده بودند، ملا احمد خنجرش را از شال خود بیرون کشید و بعد خنجر را با تمام قدرت در شکم خود شکست! ... سپیده صبح بود که دهقانان جسد بیجان او را بر سبزه های باران خورده یافتند! فریاد ضجه و ناله زنان و مردان روستائی آرامش روستا را بهم زد ... ملا محمد سوار بر اسب بسوی تپه تاخت و چون عقابی بر جسد برادر فرود آمد ... صدای او قلب روستائیان را می لرزانیید:

- برادرم اخدایا برادرم بسوی تو آمد و مرا تنها گذاشت ...

در مشت های برادرش کاغذی خیس خورده از باران یافت، آنرا گشود و خواند...

- برادرم ملا محمد! عروسی تو و نرگس مبارک باد! افسوس که من هرگز نتوانستم عشق دیوانه واری که به نرگس داشتم به تو

بگویم چون آنقدر بزرگ و خوب بودی که بی چون و چرا نرگس را بمن می بخشیدی ... و من آنقدر از حسادت کوروگر بودم که تو را با قبول این هدیه میکشتم ...

برادرم ! برای همیشه باتو خدا حافظی میکنم و چون نمینخواهم هرگز افکار شومی که در مغزم چون مار های سمی لانه کرده اند به تو نیشی بزنند خود را نابود میکنم.

خدا حافظ برادرم ...

ملا محمد نامه برادر را بوئید ، بوسید و بعد در میان سکوت صد هاتن روستائیانی که به گرد او حلقه زده بودند و در حلقه حلقه اشک های درشت نرگس ، بی این که يك کلمه حرف بزند ، جسد بیجان برادر را بر ترق اسب گذاشت و در حالیکه باران بی امان میبارید در میان خاکستر غلیظی که تاشکم تپه پائین آمده بود ناپدید شد.

از آنروز یکسال میگذرد ... ملا محمد و جسد برادرش با فسانه ها پیوستند اما نرگس هر روز بر بالای تپه ای که دو دهکده را در خط مرزی دو کشور بهم پیوند میزند می نشیند و از آنجا ، در رویا های خود ، تصویر ملا محمد ، آن سوار سپید پوش را می بیند که سوار بر اسب شادمانه میتازد ، و از دور برایش بوسه ها میفرستد و گاه نیز او را می بیند که در مه خاکستری رویاها در حالیکه جسد برادر را بر کرده اسبش میکشد سر بزیر ، غمگین و اشک آلود بسوی سرزمین های نامعلومی گام بر میدارد ... و نرگس در این تصویر غم انگیز جاودانی را سرمیدهد ...

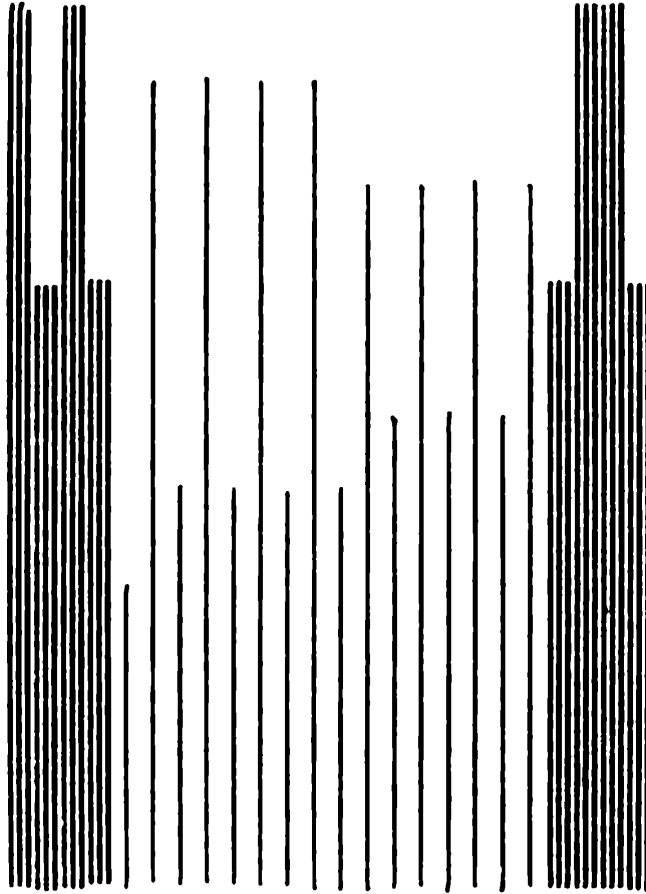
بیا که بریم به مزار ملا محمد جان
 سیل گل لاله زاروای وای دلبر جان
 بیا که بریم به مزار ملا محمد جان
 سیل گل لاله زاروای وای دلبر جان
 برو با یار بگو یار تو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد
 برو با یار بگو چشم تو روشن
 همان یار وفادار تو آمد
 بیا که بریم به مزار ملا محمد جان
 سیل گل لاله زاروای وای دلبر جان
 بیا ای یار که مجون تو هستم
 خراب لعل میگون تو هستم

نمی بوسم لب پیمانه می
پریشان و جگر خون تو هستم

پیا که بریم به مزار ملا محمد جان
سیل گل لاله زار وای وای دلبر جان

پیا که بریم به مزار ملا محمد جان
سیل گل لاله زار وای وای دلبر جان

بیگانگان در شب



میخانه خلوت و آرام بود ، تنها دوشتری سمج و خسته بودند که میخانه چی پیر را بیهوده ، در آن نیمه شب برپانگهداشته بودند ، یکی از این دو مشتری من و دیگری مرد سی ، چهل ساله ای بود که در عمق میخانه ، در زاویه تاریکی کوئی خود را از دید میخانه چی مخفی کرده بود .

تمام آنروز را من در خیابانها راه رفته بودم ، از صبح دیوی در من متولد شده بود که در يك لحظه کوتاه ، همه شادیها و امیدهای روشن زندگی را در بخار مسموم دهان خود محو کرده و گل سیاه

تاریکی رادر ذهن من شکفته بود ! من سیاه شده بودم و احساس میکردم پیوسته در سفرهای ذهنی خود هرچه میجویم و هرچه میکاوم سیاه و سیاهتر است ... آنوقت وحشتزده از خود میپرسیدم : پس که اوهم بله ! پس که اوهم با آن همه سپیدی و روشنی ، جادوی زشتخوئی بود که وقتی پرده برافتاد سیاهترین سیاهکار روی زمین بود ؟ آخر من باوچه کرده بودم ؟ جز اینکه ذره ذره درپیش روی او ذوب میشدم و عاشقانه جان میدادم ... مگر ما آدمها ، جز عشق و فداکاری چیز دیگری هم طالبیم ؟ ... پس چرا ناگهان مرا گذاشت و رفت ؟ نه پیغامی ، نه حرفی ، نه دلیلی ! ... در راه پیمائی طولانی خود ، هزاران بار در عمق سیاهیها برق هراسناك تیغه خنجر را در مشتم خود میدیدم که در يك لحظه پوست لطیفش رامیدرد و خون ... خون سرخ و روشن از شکاف پوست سپیدش چون فواره ای به آسمان می پاشد ... اما چه فایده ! اورفته بود ... خدا میداند چرا آن پسرک احق و نکودن را بر من ترجیح داده بود

وقتی خودم را روی صندلی چرکین آن میخانه کوچک و دور افتاده انداختم احساس میکردم از کف پایم جویهای خون بدرون کفش ها جاریست و پایم شلپ شلپ در خون داغ فرو میرود و صدا میدهد. چقدر راه رفته بودم تا بخود بقبولانم او هرگز شایسته آن همه محبت و عشق نبوده و فرارش ذره ای در دل من موثر نیفتاده ! ... سرانجام نزدیکیهای نیمه شب برای قانع کردن دل بیقرارم لازم بود مثل همه آدمهای سرگردان و آواره به «الکل» پناه ببرم و همین کار را هم کردم ... وقتی سرم را از روی میز بلند کردم تابه بینم هنوز هم چشمان بخون نشسته ام همه جا را سیاه می بیند ، دیدم تنها مشتریان آن میخانه مادونفریم ... نمیدانم حضور او در آن میخانه یا خلوت اندوهگین آن محیط ، کدامیک مرا به این فکر انداخت که آن مرد هم چون من از چیزی رنج میبرد که مرا برنج نشانده است ... بی اختیار از جابر خاستم و مقابل او ایستادم و گفتم :

- اجازه میفرمائید سرمیزتان بنشینم ! احساس میکنم اگر با کسی حرف نزتم کلمات مثل تسمه ای دور گردنم میافتند و خفهام میکنند ...

مرد که عکس خود را در جام می تماشا میکرد سرش را به آرامی بلند کرد و نگاهش را بمن دوخت چقدر نگاهش به نگاه مات و غمگین من میمانست ! انکار سایه من بود که آنجا روی صندلی مقابل منعکس شده بود ... موهای خاکستری ، و چهره مردانه اش که با خطوط قهوه ای شیار شده بود در مخاطب احساس احترام تقدس آمیزی برمی انگیزخت . صدایش نرم و آرام در گوشم پیچید :

- بشیید آقا ! شاید مهم در موقعیتی نظیر شما باشم ... آخر چه کسی جز فریب خوردگان مشتری این موقع میخانه است ؟ ...
دستم را ریزچانه گذاشتم و گفتم :
- شاید خیلی مسخره باشد که من از شما بخواهم به حرفهایم گوش کنید اما وقتی انسان دارد در میان موجهای حشمکین دریا غرق میشود از هر موجود رندهای کمک میخواهد مگر ایصورت نیست؟
مرد بیگانه نگاه مهربانش را در چشم ریخت و گفت :
- فرق من و تو این است که من در لحظات نابودی تصای کمک هم ندارم ...
باحیرت پرسیدم : پس تودر قسمت قاریکتر این کره نفرین شده نشسته‌ای نه ؟
مرد دستی به موهای بلند و خاکستریش کشید و گفت :
- بله ! من خودتاریکی هستم ! قاریکی هم از من میرسد ...
راستی شما چه میوشید ؟
- هرچه قلختر بهتر !
- پس حرف بزنیم ! حرفها قلخترین شرابه‌های عالم هستند ، مخصوصا حرفهای بیگانگان نیمه‌شب ... گوش کن چقدر عم‌انگیز میخواند :

بیگانگان در شب ،
مادوانسان تنها بودیم .
بیگانگان در شب ،
تا لحظه‌ای که ما ،
نخستین سلام را گفتیم ،
عشق فقط يك نگاه باما فاصله دارد ،
فقط رقصی گرم و پرتوان باما فاصله دارد ،
واز آن شب تاکنون ،
ما باهم بوده‌ایم .
ما باهم بوده‌ایم .
عاشق در نخستین نگاه ،
عاشق برای همیشه ،
کار بیگانگان در شب ،
عجب بخیر گذشت .

هنگامیکه خواننده بیگانه با آن صدای گرم و خسته‌اش تصور غم‌انگیزی از بیگانگان نیمه‌شب را برپهندهشت میاورد می‌کشد .
در چهره آن مرد نقشهای قاریکی دیدم که قاریکیهای زرد گیم فراموش کردم و یکسره کنجکاوانه بدنبال رویای میاهای پرنده

او برخاستم ...
مرد بیگانه کوئی منوجه افکار پنهانی من شده بود چون دستش
را روی دستم گذاشت و گفت :

- دوست من ! دوست بیگانه من ! میتوانیم حرف بزنیم، میتوانیم
به هم اطمینان کنیم ... چه کسی از میان آدمهای خوشبخت که حالا
در بستر گرم خود فرو رفته میتواند اندوه شبهای بی پایان ما را لمس
کند ؟ ... سخن او بدلم نشست ، راستی چه کسی از هزاران انسانی
که از صبح تا این موقع شب از کنارم گذشتند متوجه طوفانهای روح
من شدند ؟ ... بله ایها غریبه های نیمه شب هستند که چون به هم
میرسند ، جامها را به هم میزنند ، نگاههای سرد و ماتم خیزشان را درهم
میامیزند و بعد بی هیچ آشنائی قبلی، به هم «دوست من!» خطاب میکنند.
پس که منم از امشب به بیگانهای نیمه شب پیوسته بودم ... مرد
مهربان دستم را در دستهای خود گرفت و گفت : دوست من ! میبینم
که تازه از دروازه شهر شب گذشته ای اما هیچ فکران مباحث ! ما
ساکنان شهر شب هرگز بیگانه نیستیم ! ما رانندگان رور مدت ها است
که خورشید خود را در آسمان ها گم کرده و در شب ساکن شده ایم ..
و تو از این پس کافیست که در برابر مردان شب ، بی اجازه و سؤال
بنشین ، و چشم در چشم مرد شب بدوزی و بعد جامت را بجام او بکوبی
و بعد خودت حس میکنی که تمامی زیر و بم قصه غصه های او را در آن
جام نوشیده ای ... مثلاً من حالا خوب میدانم تو از چه رنج میبری ...
تو را تنها گذاشته و رفته اند ... سالهاست من فریب خوردگان را در
شهر شب ملاقات میکنم ... آدمهایی که ساعتها مقابلت مینشینند،
پی در پی جامها را سر میکشند و تنها نام «او» را بزبان می آورند ولی همان
يك كلمه ، آنقدر سنگین است که چون گلوله سربی در دلت می نشیند
و به عظمت و وسعت اندوه مرد فریب خورده پی میبری ...

نمیدانستم در مقابل این بیگانه نیمه شب چه بگویم او آنقدر
خوب حرف میزد ، آنقدر بی آشنائی و دوستی قبلی ، مرا تجزیه و تحلیل
میکرد که وحشت زده از خود می پرسیدم :

- این کیست ؟ آیا او سرنوشت خود من نیست که حالا در این
نیمه شب خلوت مقابلم نشسته و قصه تلخ فرار خود را بازگو میکند ؟
لحظه ای آرام گرفت و بصدای گرم و خسته خواننده گوش

داد :

بیگانگان در شب
نگاه ردوبدل کردند .
بدون اینکه در شب بدانیم ،
چقدر امکان دارد که ،

قبل از پایان رسیدن شب ،

بعشق یکدیگر گرفتار شویم .

و بعد دستم را گرفت و گفت : برخیزیم ! بیگانه های نیمه شب هرگز ساکن نمی شوند ! ماکشتی شکستگانی که چون تخته پاره های سرگردان بر سر امواج میدویم ... احساس میکردم لحظه بلحظه در موج اثیری و جادویی شب با او و به همراه او فرو میروم ... بیرون آسمان روشن بود و ستاره ها شسته و تمیز میدرخشیدند اما از ماه خبری نبود ... نسیم خنکی گونه های داغ مارا بازی میداد و ما هر چند لحظه مقابل ویتترین رنگی يك مغازه می ایستادیم ، خود را در شیشه مینگریستیم ! گوئی میترسیدیم که خودمان را گم کنیم و باز براه می افتادیم ... از پیش هدفمان معلوم نمیشد و پاهایمان نمیدانست بکجا میروند اما پاها برگرده زمین کشیده میشد ... گاهگاه باهم تصنیف های عامیانه روز را بلند بلند تکرار میکردیم بعد ناگهان مقابل هم می ایستادیم و بعدای شکسته و غمگینی میخندیدیم ! میخانه ها را پی در پی از زیر پا در میگردیم ، باز فانی که چون ماسرگردان انتظار مردی را میکشیدند حرف میزدیم ، در برابر بیگانگان نیمه شب کلا همان را بر میداشتیم و دوباره میخواندیم و پیش می رفتیم :

بیگانگان در شب ،

مادوانسان تنها بودیم .

وقتی سر چهارراه گمنامی رسیدیم ، آن بیگانه نیمه شب بمن

خیره شد و گفت :

- غریبه میدانی چرا پشت من اینقدر خمیده و فرموده است؟

باشگفتی باو خیره شدم ، او مرد بلند قد و رشیدی بنظر

میرسید اما ناگهان احساس کردم واقعا پشت او از فشار بارمنگینی

خمیده و قاشده است .

بچشمهایش فکریستم ، دانه های اشک به آرامی و سادگی هر چه

تمامتر از زیر مژگانهای بیرون میدوید و در شیار گونه ها گم میشد ...

بیگانه روی زمین نشست و پاهایش را در جوی خشکیده آب

گذاشت و گفت :

- چه عیب دارد که توهم همه چیز را بدانی ! بیگانه های نیمه

شب همیشه بهم اطمینان میکنند ! تو از همین امشب در شهر شب

میتوانی محرمانه ترین اسرار دلت را حتی با مسکهای ولگرد در میان

بگذاری و هیچ چیز نمیتواند مانع از آن شود که توقصه ماتمخیزت را

بازگو نکنی ! ...

من بی اختیار گفتم :

- چیزی برای گفتن ندارم ! او مرا تنها گذاشت و بایک پسرک

احمق و کودن فرار کرد !
مرد دستش را زیر چانه گذاشت و به آسمان خیره شد :
- تو شانس بزرگی آورده‌ای ! تو در این بازی برنده‌ای چون همیشه میتوانی به آن پسرک کلمه احمق را خطاب کنی اما من ...
آه خدای من ، این هزارمین بار است که من این قصه را برای بیگانه‌ها میگویم و هر بار فاجعه را عظیمتر و سنگین‌تر میبینم ! می‌بینی زیر سنگینی و فشار این فاجعه چقدر پشتم خمیده و قاشده است ؟
... مایکسال بود که همدیگر را یافته بودیم ... یکروز من و دوستم «پرویز» به سینما رفته بودیم ... مادرصف سینما ایستاده بودیم که پیره زن مرتب و شیک پوشی بالحن محترمانه‌ای از من تقاضا کرد :

- آقا اگر ممکنه دو تابلیت هم برای من بگیرید !
وقتی دو تابلیتی که خواسته بود باو میدادم چشمم به دختری افتاد که با چهره آسمانی و نگاه سحرآمیزی مرا در طلسم عشق خود کشید ... او دختری بلندقد ، با چشمانی آبی ، موهای مشکی بلند، چانه خوش‌ترکیب ، گونه‌های برجسته و حالتی اغواگرانه بود ...
انگار از خود موجی میپراکند که چشم‌ها را سحر می‌کرد و دل‌ها را افسون ! مردم بمن که باو حرف میزدم با حسادت عجیبی نگاه می‌کردند ! پرویز دوستم دستم را کشید و گفت :
- بیا انوش ! می‌ترسم مردم از حسادت تورا کتک بزنند ! مگر نمی‌بینی چه جور تورا برانداز می‌کنند ؟

مردم را در برابر دختر و مادرش خم کردم و گفتم :
- اگر فرمایشی بود در سالن بفرمائید ...
دختر لبخند اغواگرانه‌اش را برویم پاشید و من در این لحظه ناگهان متوجه پاهای خوش‌تراش اوشدم که تارانه‌های سپیدش از زیر دامن مشکی بیرون زده بود . از هیجان دست پرویز را گرفتم و گفتم :

- من باید به او پیشنهاد کنم که در مسابقه انتخاب ملکه زیبایی شرکت بکند ! حیف این‌ها نیست !

پرویز با نگاه تحسین‌آمیزی بمن خیره شد و گفت :
- نوشی تو خیلی خوش‌شانسی . حتما از تو خوشش آمده !
گفتم : در سالن سینما همه چیز روشن میشود اما پیش‌پیش به تو می‌گویم دوست من ! اگر جان بخواهد بلافاصله خودم را زیرپایش قربان می‌کنم ...

مرد عرق پیشانی‌اش را با دستمال گرفت و گفت :
- در آن لحظه که این جمله را بدوستم گفتم برای اولین بار

احساس کردم که در آنچه گفته‌ام صادق‌ام و اگر اوجان هم بخواهد فدایم کنم ... وقتی در داخل سالن سیما نشستم انگار يك سیم قوی برق روی تنم انداخته باشند مدام میلرزیدم و پرویز می‌گفت :

- بس است ! تو داری آبروی خودت را میبری ! نباید ایستور خودت را بیازی ...

دخترک با من چون دوستی قدیمی حرف میزد ! او در باره فیلمهای روز نظرم را می‌پرسید و بعد سخنان مابه‌گذرگاه‌های صمیمانه‌تری کشید و من فهمیدم که او در اداره مهمی کار می‌کند و او فهمید که من فارغ‌التحصیل يك رشته صنعتی و فرزند یکی از ثروتمندان بنام شهرم ...

وقتی فیلم تمام شد و او و مادرش با من خدا حافظی کردند تازه فهمیدم در این دو ساعت من چون طلسم شده‌ام ، جز او و عطر پیکر لطیف و برازنده او هیچ چیز را نفهمیده‌ام ...

او رفت اما من جلو سینما ماندم ... مثل بچه‌های کم‌سن و سال از شادی حرکات شیطننت آمیزی می‌کردم به پرویز گفتم :

- دوستم ! تو اگر می‌خواهی بروی برو اما من اینجا میمانم تا محیط کاملاً خلوت شود . آنوقت من همین جا ، روی زمین زانو میزنم و جای پای او را می‌بوسم ! خیال می‌کنم قاصب هم عطر اندام او در این محیط شناور باشد ...

پرویز خندید و بعد از آنکه مدتی مرا دست انداخت از من خدا حافظی کرد و رفت و من تاندرخودم را ادا نکردم و زمین را نبوسیدم از جاتکان نخوردم ... آخ‌خدایا ! آنشب طولانی‌ترین و شیرین‌ترین شب متن زندگیم بود ! صبح بمحض اینکه عقربه ساعت روی عدد هشت افتاد تلفن محل کار او را گرفتم ، صدایش ، آن صدای اغواگرش در گوشی پیچید :

- شیرین بفرمائید ! ...

- من آنوش خواهش میکنم عصبانی نشوید ! اگر قدرت داشتم حتی يك ثانیه هم تحمل کنم ، برای اینکه اول صبح مسخره‌ام نکنید همین يك ثانیه راهم صبر میکردم و بعد زنگ تلفن را بصدامی آوردم . شیرین بالطف و ملاحظت يك پرنده لطیف مهاجر در گوشی تلفن چهچه زد و خندید و گفت :

- انتظارت را داشتم ! منم از آن همه شیدائی و شیفتگی

سهمی دارم ... حاضری باهم شريك بشویم !

گفتم : من تمام سهام عشق را خریده‌ام ... و بهیچ قیمتی آنرا نمی‌فروشم ! توفقط بت این بتکده عشق باش ! توفقط بگذار من مومن ترین مومن بتخانه تو باشم !

دوست بیگانه من ! من در طلسم عشق شیرین ، ازجان مایه گذاشتم ... بزودی حلقه طلایی نامزدی ما مبادله شد . و در تمام لحظات شورانگیز عشقمان ، پرویز شاهد دیوانگیها و شوریدگیهای ما بود ... ما هر دو نفر در نوای سحرانگیز عشق می نالیدیم ، زار میزدیم ، اشکهای مقدس عشق را نثار هم میکردیم ، گودکانه پای هم می-بوسیدیم ، بارها کتاب آسمانی را بمیان می گذاشتیم و نه یکبار بلکه صدها بار سوگند وفاداری می خوردیم ...

اما یکروز این قابلو شورانگیز ناگهان بهم ریخت ، رنگهای قابلو هم آهنگ عشقمان درهم لغزید ، سرودهای دلکش متن این قابلو ، قاراج فریاد شد ، هردو ، چون دیوانه ها همه چیز را ویران کردیم ... خودمان نمیدانستیم چرا فریاد میزنیم ، چرا معبد عشقمان را ویران میکنیم اما بی امان تیشه را برداشته و همه جا را از سنگ و گلوخ و گرد و خاک پر کرده بودیم ... داشتیم زیر آوار ویرانیها خفه میشدیم اما با سماجت باز هم ویران میکردیم ... و هر يك بدنبال نشانه ای از خیانت همه چیز را زیرورو میکردیم ... او گریه میکرد ، و فریاد می کشید و میگفت :

- انوش ! انوش ! ... تو اشتباه می کنی ! و من احمقانه فریاد میکشیدم : آنقدر این معبد را زیرورو میکنم تا برگه ای از خیانت تو را پیدا کنم و جلو خورشید بگیرم تا همه بفهمند توجه موجود پست و شریری هستی ! تا همه بدانند فرشته من چه شیطان رجیمی است . و سرانجام این برگه را یافتم ! برگه خیانت ! نامه ای که پرویز دوست ناصمیمی ام برای شیرین نوشته بود ... آه خدایا هنوز هم آن کلمات هر يك مثل گلوله ای در مغزم صغیر می کشد :

« شیرین جان من ! آیاتو هنوز هم به عهد و پیمان خود وفاداری ؟ آیاروزی میرسد که تو با نواختن کشیده ای بگوش این احمق دراز ، او را از این خواب خرگوشی درآوری ؟ ... آیا همانطور که قول داده ای تو در گرفتن سند املاک پدری که تازه گی به اسم او شده موفق خواهی شد ؟ ... در هر حال دیگر طاقت من تمام شده و نمی توانم بیش از این شاهد عشق بازیهای تو ، اگر چه مصلحتی است باشم و دلم میخواهد این پنجشنبه ، برای همیشه من و تو از ایران برویم و این احمق را با خیالات موهومش در اینجا مدفون کنیم ... منتظر جوابت هستم . پرویز ... »

مرد بیگانه باز هم دانه های درشت عرق پیشانی خود را گرفت و ادامه داد :

- گفتم که هر کلمه این نامه کوهی از سرب بود که بر دلم نشست ، داشتم خفه میشدم هستی ام می سوخت و صدای انفجار ، صدای

ترقه ، شلیک گلوله ها ، از تمام پیکرم بگوش میرسد! احساس میکردم مهیب ترین و سنگین ترین ماده منفجره جهان که قدرتش از میلیونها بمب اتمی بیشتر است زیر کره زمین گذاشته و آماده تابافشردن يك دگمه گرم زمین را در فضای بیکران منفجر کنم ... درتاریکیهای مغزم دنبال این دگمه میکشتم و میخواستم در هر ثانیه صدبار این دگمه را بفشارم و صدبار زمین را منفجر کنم و این تکرار انفجار را قلابدیت ادامه بدهم ... نمیدانم چگونه خودم را به شیرین رسانیدم ، چگونه آرامش ظاهری خود را حفظ کردم ... اورا سوار اتومبیل خود کردم و او مثل همیشه ، شاد زیبا و مشتاق کنارم نشست و گفت : عزیزم کجا میرویم ؟

گفتم : سفر کوتاهی داریم قاچالوس میرویم ! و دو ساعته برمی-گردیم ... مرا بوسید و گفت : چرا که نرویم تاجهنم هم دنبال تو می آیم ... دندانهایم را رویهم فشردم و گفتم :

- بله تاجهنم ...
در بلندترین نقطه آن راه عظیم و مخوف کوهستانی ناگهان فریاد زد :

- خائن ! خائن ! باهم می میریم ...
او فرصت چندانی برای دفاع نداشت ، فقط فریاد زد :
- انوش ! انوش ! خوشحالم که با تو می میرم ! تو اشتباه میکنی ! ...
در يك لحظه آن انفجار ، آن آتش ، آن دود پدید آمد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم ...

وقتی بهوش آمدم سه روز از حادثه گذشته بود ... پرستار دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت :

- خوب ! الحمدلله ! زنده ماندید آقا .. پدرتان بهترین پزشکان اروپا را احضار کرده ... دوباره از هوش رفتم ... بیست و چهار ساعت بعد چشمهایم را باز کردم . این بار پدرم بالای سرم بود ... دستش را گرفتم و گفتم : پدر ! او چطور شد ! پدرم اشکریزان گفت : متاسفم پدر ! او مرد !

لبخندی زدم و گفتم : خوشحالم ...
پدرم وحشتزده پرسید ... خوشحالی ؟ مگر دیوانه شده ای ؟
گفتم : نه ! او دیوانه بود ! او خائن بود ؟ خائن ! من مخصوصا او را کشتم ! ...

پدرم وحشتزده مرا نگریست و گفت :
- تو را بخدا بلند حرف زن ! برای خودت دردسر درست میکنی ! و بعد از مکث کوتاهی گفت : پس بخاطر همینست که پرویز

دیگر به بیمارستان نیامد ! آخر من نامه‌ای از جیب شیرین پیدا کردم که برای تو نوشته بود ...

فریادزد : لابد سندن خیانتش بود !

پدرم با عصبانیت گفت : نه ! سندن وفاداری ! بگیر و بخوان ...

آه خدای من ! شیرین پرده از تمام دمیسه‌های پرویز برداشته و نوشته بود :

«او مرا تهدید کرده که نامه‌ای جعل می‌کند و درباره روابط موهوم من و خودش چیزهایی برای تو خواهد نوشت ... مگر این که من تسلیم او شوم ...»

چه بگویم که بیست و چهار ساعت دیگر در پیهوشی فرو رفتم و حالا درست دوازده سالست که من در پیهوشی مطلق بسر می‌برم ! دوازده سالست که من هرشب چون اشباح سرگردان در جمعیت شب زنده‌داران گام می‌زنم و هرشب قصه دردانگیز خود را برای بیگانه‌ای درشب بازگو می‌کنم ! ...

از کنار او برمی‌خیزم ... چه سرگذشت تلخی ... گوئی در جهان ما همه چیز تکراریست چون همین امروز این حادثه یکبار دیگر تکرار شده ... و قهرمان این تکرار کسی جز خود من نیست ! نامه‌ای از دوست خائن ! ... بعجله بطرف خانه «او» می‌روم ! آیا آن نامه جعلی بوده و او هرگز فرار نکرده است ؟ ...

عرق‌ریزان بدر خانه‌اش می‌روم ، اگرچه سپیده‌صبح نزدیک است اما من بی‌پروا زنگ در را می‌فشارم ... نامزد ... نامزد محبوب و عزیزم گوئی تا آن هنگام بیدار بوده است ، بالباس خواب ازینجره طبقه دوم خود را خم میکند : آمدی ؟ خدا را شکر ! ...

از شادی پاهایم میلرزد ، روی زمین زانو می‌زنم صدای گرم و خسته خواننده در گوشم می‌پیچد :

بیگانگان درشب

نگاه ردوبدل کردند

بدون اینکه درشب بدالیم ،

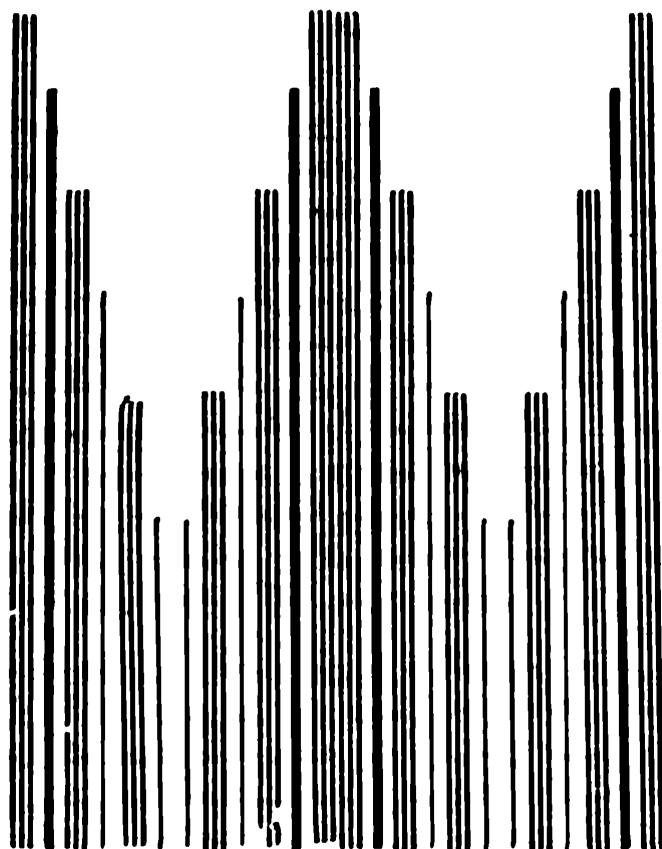
چقدر امکان دارد که ،

قبل از بیابان رسیدن شب ،

بعشق یکدیگر گرفتار شویم .

چیزی در چشمان تو ، بسیار وسوسه‌انگیز بود .

استخوانم سوختی....



من او را می‌شناختم ، جوانی متوسط اندام ، ریزه‌نقش ، مهربان و گوشت‌پز بود . چشمان سیاه و کشیده‌اش در آن چهره کوچک و خاکسری چون دو چراغ می‌سوختند و در انسان حالت مخصوصی بوجود می‌آورد ، حالت سرگشتگی و آوارگی مردی که در بیابانی

شب‌زده، بی‌امید و مایوس به‌رسو میدود اما بازباشته‌باه خود پی‌میبرد و از راه دیگری می‌رود اما هیچ‌یک از این‌راه‌ها بروشنی نمی‌رسد ... هرشب زمستان در حالیکه یقه‌گتش را تا پشت گردن بالا کشیده بود وارد میخانه «مسیو» میشد، یک‌راست بطرف مسیو می‌رفت و میگفت:

- مسیو! خواهش میکنم مثل هرشب دوتا استکان ودکا، یه نون سفید چندتا پیره‌خیارشور ...

مسیو با اخم کاسبکارانه و تحقیرآمیزی میگفت: خوبه، خوبه، این دیگه گفتن نداره! هرشب همینو میگی ...

با اینکه مسیو هرشب همین جمله را تکرار میکرد اما آن مرد باز هم به محض ورود کوئی وظیفه‌ای خاص برعهده دارد که باید به انجام برساند، یک‌راست و با قدم‌های شمرده بطرف «مسیو» می‌رفت و این جمله تکراری را بلند میگفت، بعد نگاهی از زیرچشم به محیط میخانه مینداخت و آنوقت بطرف میزی که در سمت چپ در ورودی قرار داشت می‌رفت، و طوری می‌نشست که تا مرز ممکن از نظرها مخفی بماند و بعد سیگاری از پاکت بیرون میکشید، فندک رنگ‌ورورفته‌ای از جیب خارج میکرد و سیگار را با سلیقه خاصی آتش می‌زد، با عجله یک محکمی به سیگار می‌زد و در پشت حلقه حلقه دود سیگار مخفی میشد ... تمام این حرکات دقیقاً و موبمو، هرشب انجام میشد و من که آن زمستان با اتفاق دوستانم به آن میخانه آمدورفت داشتم بادقت و کنج‌کاوی او را می‌یادیدم و گاه بخود میگفتم:

- بلندشو و برو و دست این مرد کوچولو و ظریف را بگیر و از او قصه آواره‌گیش را بپرس ... دستها و پاهایش آنقدر ظریف و تراشیده بود که بدون شك میشد او را بعنوان سمبل زیبایی و ظرافت نژاد انسانی به تماشا گذاشت ... لباسهایش کهنه اما تمیز بود ... موهایش را بدقت از فرق‌شانه میکرد ولی حلقه‌ای از موها همیشه روی پیشانی‌ش میریخت و باوقیافه یک پسر بچه دوست‌داشتنی می‌بخشید. طوری صورت حساب را می‌پرداخت که من همیشه منتظر بودم چیزی کم بیاورد و «مسیو» او را بالکد از میخانه بیرون بیندازد.

وقتی پریشانی او را به‌هنگام پرداخت صورت حساب میدیدم نفس در سینه‌ام حبس میشد، دستم را در جیب می‌بردم تا اگر او کم و کسری داشته باشد فوراً جبران کنم اما همیشه، سرانجام از یک گوشه لباسش پول خارج میکرد و بقیه صورت حساب را می‌پرداخت.

در این لحظات من نفسی براحتی میکشیدم و شاگرد مسیو زیر لب قرمیزد :

- جانت بالا پیاد ... و میرفت آنوقت ماهر سه راحت میشدیم... من دوباره بمیان دوستانم برمیگشتم و با آنها در غیبت از این و آن یا بحث های طولانی و خسته کننده سیاسی غرق میشدم ، اودوباره سیکاری روشن میکرد و شاگرد میخانه پی کار خودش میرفت ... بتدریج تماشای این مرد كوچك اندام برایم عادتی ارضانشدن شده بود ، حتی خود آن مرد هم احساس کرده بود که من توجه دقیقی باو دارم ولی او کسی نبود که به چیز بخصوصی نگاه کند و در این میانه مرا هم که همیشه بالبخندهای دوستانه تماشایش میکردم بنگرد... و لبخندی قاصد دوستیمان گردد دوستانه تماشایش میکردم بنگرد... و بود ... گاهی پیش خود میگفتم :

- او آنقدر لاغر ظریف و آرام است که بیک سایه ملال انگیز شبیه است تابانسانی که مثل همنوعانش سرشار از هوسها، آرزوها و مجموعه تندیها و نرمیهاست ...

در نگاهش نه نیازی بود ، نه فریاد ... پس چه بود ؟ که بود ؟ چرا همدلی و همزبانی ندارد ؟ چرا اینقدر چون قو در دریاچه غمگین تنهایی شنا میکند ... پیوسته در انتظار فرصتی بودم تا این جغد خرابه نشین را بدم بکشم و قصه غصه هایش را بشنوم اما کی ؟ کجا ؟

سرانجام يك اتفاق كوچك مرا با او آشنا کرد ... آنشب رفقای من هر کدام کاری داشتند و من تنها و ملول در پشت میز همیشگی نشستم . در آنروزها من نیز غمگین و صبیان زده بودم... احساس می کردم عشقی که «او» بمن داشت ذره ذره آب میشود و منکه روز بروز در شطع عشق او فرو میرفتم خود را تنها ، زرد و تحقیر شده احساس می کردم ... وقتی به میخانه آمدم پیش از آن که باطرافم نگاه کنم یکسر پشت میز نشستم و سفارش مشروب دادم و بعد از آنکه دولیان پی در پی نوشیدم تازه باز مثل همیشه متوجه او شدم . او هم چنان پشت توده ای از ابرسیاه سیگار پنهان شده بود و من با بیتابی منتظر بودم تا او را از پشت آن پرده سیاه بیرون بکشم ... او پیریشان چه بود ؟ چه کسی از این انسان مشتی گوشت و پوست و دو چشم و حشمت زده و هراسان ساخته بود ؟ ... در همین لحظه گارسون

طبق معمول باو نزدیک شد ، صورت حساب را جلویش گذاشت ...
 واو هم مثل همیشه ، در جیب‌هایش به جستجوی تکراری و خسته -
 کننده‌ای پرداخت که من هرشب شاهد آن بودم ... اما این بار ،
 جستجوهای او بیش از معمول بطول انجامید ، نفس در سینه من حبس
 شده بود و هر لحظه منتظر بودم که گارسون اورا بالکد از درمیخانه
 بیرون بیندازد ... من دستم را بجیب بردم و چشمم به دست‌های
 نازک و لاغر او بود که گارسون سنگدل ، که گویا منتظر چنین
 فرصتی بود . دستش را گرفت و اورا چون پرکاهی از در میخانه
 بیرون انداخت . این منظره مرا چنان از خود بیخود کرد که لحظه‌ای
 بعد دیدم گردن گارسون سنگدل مسیو را آنچنان در مشت میفشام
 که چیزی نمانده خفه شود و مردم سعی میکنند بهر ترتیب اورا از
 چنگالم خلاص کنند ... از روی سینه گارسون برخاستم ... حمله ناگهانی
 من به گارسون آنقدر برای همه عجیب بود که وقتی از در میخانه
 خارج شدم هیچکس مانعی ایجاد نکرد ... من میخوامم اورا پیدا
 کنم و بهر ترتیب کمکش کنم و خوشبختانه اورا مثل بچه‌ای که
 از چیزی قهر میکند و در گوشه‌ای می‌ایستد پیدا کردم ... کنار یک
 دیوار ایستاده بود و هنوز سیگارش روشن بود . جلو رفتم ، مقابلش
 ایستادم ، نمیدانستم چه باید بگویم :

- آقا ، خواهش میکنم ناراحت نشوید!...

میدانید ، او آرام آرام اشک می‌ریخت ... گریه یک مرد ...
 نه ! هرگز چنین منظره‌ای قابل تحمل نیست ! و من هنوز هم در رویا
 ها ، مثل همیشه اورا می‌بینم که در آن گوشه ، در سایه
 روشن شب ایستاده و اشک میریزد ... دستش را گرفتم ... انگار
 برادرم بود یا خود من بودم که اینگونه تحقیرم کرده بودند ! احساس
 کردم چشمان من نیز از اشک مرطوب شده است .

دوباره و چندباره حرفم را تکرار کردم اما او هنوز هم مرا
 نگاه می‌کرد و آرام آرام میگریست ! اشک‌های او چون بارانی که
 پس از سال‌ها بر کویر خشکی بریزد گونه‌های خاکستری رنگش
 را که زرد فقر و کمبود غذا میزد آبیاری می‌کرد و سرانجام او که
 نمی‌توانست بهیچ روجلو این باران شور را بگیرد ، مثل کودکی
 سرش را روی سینه‌ام گذاشت و من ناله و مویه این مرد لاغر اندام
 و ظریف را که به نرمی از گلویش بیرون میریخت می‌شنیدم و
 می‌سوختم ...

آرام آرام او را از آن محیط دور کردم ... نمیدانم چقدر در سکوت راه رفتیم ... ما از شهر خارج شده بودیم ... سرمای هوا دست‌هایم را کرخ کرده بود اما ما همچنان راه میرفتیم ... صدای رهگذر دلسوخته‌ای مرا و او را برجامیخکوب کرد .

همچونی ای عشق‌جانم سوختی بندبند استخوانم سوختی

من در نور سرخ سیگارناگهان در چهره‌اوحیاتی تازه دیدم، این حالت اثر چه بود ؟ اوبدنبال رهگذر کشانیده میشد و رهگذر در قاریکی میخواند و پیش میرفت .

شب بود ، سرما بود و دل ما مالا مال از غم بود و آواز رهگذر ناشناخته زخمه‌ای بود که برقرارهای سوخته دل ما میخورد . انگار چیزی دراو ، در آن مرد لاغر اندام جاری میشد .

نگاه ما درهم گره خورد ... چشمان او دروازه‌ای بود که بروی شهر غم گشوده می‌شد ... دستش را فشردم و گفتم :

-از چیزی رنج میبری ؟

برای اولین بار صدایش راشنیدم ... انگار از روی مخمل نرمی جاری میشد :

- چه فایده ! همه چیز تمام شده .

بالحن غم‌خورانه‌ای پرسیدم :

- چه چیز تمام شده ؟

اوپکی بسیگارش زد ... نگاهش رامثل همیشه به نقطه مرموزی دوخت و گفت :

- امشب ، شب آخره !

احساس می‌کردم در متن يك تراژدی قرار گرفته‌ام واز این احساس وحشت کردم ... درست بود که در قصه‌های من آدم‌ها با تراژدی های گوناگون می‌مردند و من‌هایهای برمرگشان اشک می‌ریختم اما هرگز اینگونه در متن يك تراژدی قرار نگرفته بودم...

وحشت زده پرسیدم :

- چرا ؟ ...

بادست های ظریفش دست مرا گرفت و گفت :

- بیادنبال این رهگذر برویم ... چقدر غمگین میخواند .

رهگذر در آوازش می نالید ، فریاد می کشید و از رنجهایش سخن می گفت ... او هم فریاد اندوه و دلتنگی نسلیها بود ... نسل هائی که زیر باران های غم شانه خم کرده و در برهوت تنهایی فریاد های دلخراش خود را سرداده است . اما هرگز ، در این پهنه بی انتهای نه از ستاره ها جوابی شنیده و نه از عمق زمین پیامی ... و باز هم تنها و درمانده فریاد زده است ، قصه دردها و پریشانی ها را با شکوفه ها ، با پروانه ها ، با زنجره ها ، با گریه ای که راه گلو را بسته باز گفته است ... او این بار بی آنکه من سؤال بکنم گفت :

- تو آدم خوبی هستی ! من خیلی وقت ها شمارا میدیدم ! اگر بر من منتهی میگذارین خیلی ممنون میشوم ...

از تواضع و ادب او احساس کردم باید مرد شوربختی باشد که از يك زندگى خوب به مرداب فقر افتاده ولى هنوز بار بزرگى خود را بردوش دارد :

- بله ! هر کاری بخواهید می کنم ...

- نگذارین ... خواهش می کنم نگذارین اونا بفهمن من کجا دفن میشوم ...

دل از شنیدن این جمله خراشیده لرزید و وحشت زده پرسیدم :

- کجا ؟ کی ؟

- فردا ... فردا قبل از این که اونا برسند مرا در نقطه ناشناسی بخاک سپرین ... در گورستان معمولی .

نمیدانم هرگز شما ، خواننده داستان های من ، در چنین لحظه عجیب و غم انگیزی قرار گرفته اید یا نه ؟ دلم از ابرهای سیاهی پر شده بود و انگار زیر پایم مردابی بود که صدای شرشر باران بر سینه اش زمزمه مرك داشت ...

دستش را محکم گرفتم و گفتم :

- از مرك صحبت نکنید ! من يك قصه‌نویس ساده‌ام اما قلبم باغ محبت‌است ، می‌خواهی یکبار دیگر دوستی و زندگی را امتحان کنی ؟

- نه ، من هرگز نمی‌خواهم هیچ چیز را امتحان کنم ... زندگی بامن چه کرد ؟ ... در کهکشان‌ها همه چیز می‌چرخد و می‌گردد و هیچ‌چیز از تکرار نمی‌شود ! زندگی هم همینطور است ... دنباله‌ای از يك کهکشان است ...

گفتم : ظاهرش اینطور نیست ! ما می‌توانیم از يك نقطه دیگری بچرخیم !

گفت : افسوس ! اصرار تو فایده‌ای ندارد ... چون من فردا می‌میرم ! ... تنها می‌میرم ... تنهایی تنها ...

در حالی که آنها هنوز دنبال من می‌گرددند ...

انگار التماس‌های من فایده‌ای نداشت ... آرام پرسیدم :

- آنها کیستند ؟

- آنها ... زنم ... و دو بچه‌ام ... و خیلی‌ها .

گفتم :

- آیا فقط از خانواده‌ات فرار کردی ؟

- نه ، از همه فرار کردم ... وقتی بینی همه فریبت می‌دهند ، وقتی بینی دست‌های صمیمانه تو که لااقل خودت از صمیمیت خالص آن شکی نداری زیر سنک له میشود چه میکنی ؟ ... وقتی بینی هرشب در داروی شفا بخشی که بز شک تجویز کرده قطره‌ای سم میریزند و تو را چون لاشه گوسفندی تیکه‌تیکه می‌برند و دور میریزند چه میکنی ؟ ... فرار می‌کنی ... از پیش‌روی قاتلینت فرار می‌کنی ... از آدم‌ها ... از زندگی ، از حیات و از خورشید و ماه و ستاره‌ها فرار می‌کنی ! و منهم فرار کردم .

دنبال راهی برای نجات او می‌گشتم . مطمئناً درباره ملاقات با مرك شوخی نمی‌کرد ... گفتم :

- ولی همه ایطور نیستند ... همه دشمن نیستند ! چهره کوچک و ظریف آن مرد درهم رفت ... لحظه‌ای سکوت کرد ... صدای خواننده را چون آخرین جام شراب مستی مینوشید .

لب‌چوبستم سینه شد آتش‌فشان
چون گشودم لب ، زبانم سوختی
و بمن جواب داد :

- همه دشمنند ! همه ! مگر من چه کرده بودم !

از دانشکده که خارج شدم پدرم مرد و ثروت افسانه‌ایش را برای تنها پسرش بجا گذاشت ... ثروت افسانه‌ای ... همه این را میدانستند ... تو خوب میدانی که ثروت ازتندترین عطرها بویش زودتر می‌پیچد ! همه بوی ثروت مرا در دماغ بیمار خود حس کرده بودند. ناگهان دخترانی که من از دور و نزدیک میشناختم رنگهای تند و شاد عشق در چهره‌اشان نقش زد ، احساس میکردم در اطرافم هزاران پولک رنگین و طلائی عشق می‌لغزد و هرجا می‌روم چون گردبادی مرا در خود می‌فشارد ... گاهی مثل هر آدم عاقلی از خود می‌پرسیدم ... آیا این رنگها و پولکها ، ذراتی است که از انبار پول من می‌تراود و در چشم این مردم می‌نشیند یا من اشتباه میکنم و این احساس انسان ها و تعاون جامه انسانی است که بر چهره‌ها پولک‌های زرین خوشبختی و محبت میریزد ؟ ... و من صادقانه دستها را می‌گرفتم ، می‌فشردم و میگفتم : اگر خوشبختی شما از انبار ذخایر من جان می‌گیرد من با کمال میل حاضرم در خوشبختی شما سرمایه‌گذاری کنم ... اما خدای من ! چه ایده‌های انسانی ! ... چه اشتباه احمقانه‌ای ... در آنروزها بود که من او را دیدم ... مثل یک پروانه ظریف ، آرام و مخملی بود ... لبخندش از برق پولک‌هایی که در اطرافم می‌چرخیدند قشنگتر بود ، پوستش از چهره‌مبید صبح روشنتر بود ، دستهایش چون ساقه‌ترد درختان جوان بدور گردنم حلقه‌میزد و من چون کودکی از لبانش که برنك گیلای های قازه بود بوسه‌ها می‌گرفتم ... او تنها دختری بود که از پول ، ثروت واز میراث و سرمایه‌گذاری حرفی نمیزد !

او ساعت‌ها روی پایم می‌افتاد و دستهایم را غرق بوسه میکرد و فریاد کشان میگفت :

- بیا ، بیا ! از میان این آدمها برویم ! برویم سرکوه های دوردست ، تو جنگل‌های سبزی که فقط پرنده‌ها ساکنش هستن ...

آنجا توی آن هوای پاکیزه بنشینیم و عشق بورزیم ...

من بشوخی میگفتم : پس چه میخوریم ؟ ... میگفت :
- تمشك ! ... تمشك لبهایمان را ...

تو دوست ناشناخته من ، چه فکر میکنی ؟ ممکنست چنین حرفهایی دروغ باشد ! ممکن است در پشت چنین احساسی ناگهان چهره شیطان قیافه‌امسکلتی دروغ و تزویربسی و فرار نکنی !

گفتم : ولی ...

گفت : نه ، قصه‌های تکراری بخوان ! ... همه همینطورند !
همه ... یکروز بخانه آمدم ... سرم گیج میرفت ... دلم آشوب میشد.
مدتی بود که احساس بیماری میکردم ... پزشکان شهر از معالجه من عاجز مانده بودند ... بعضی‌ها پیشنهاد میکردند سفری به خارج بکنم اما زخم میگفت :

- اگر تو بمیری ، من میمیرم ! من میخواهم همین‌جا پیش‌تو بمیرم !

و من امیدوار بودم که سرانجام این بیماری مرموز که مرا روزبروز میتراشید و میجوید همانطور که بی‌خبر آمده بود ، بی‌خبر هم برود !

وقتی بی‌خبر در اطاق راباز کردم ناگهان زخم ... آن شوریده و عاشق من ... آنکه میخواست با من بمیرد قاپار جدائی و تنهایی را بردوشش نکشد در آغوش دوستم «امیر» پرپر میزد ! ... خدایا ، آنها آنقدر در التهاب جسمانی خود غوطه میزدند که سایه تکیده و بیمار مرا ندیدند و من در را آهسته بستم و از آن خانه بیرون رفتم ...

گفتم : خوب ، میتوانستی زندگی را از نوبسازی !

گفت : نه ، دوست بیگانه ! نه ! آن فریب وحشت‌انگیز يك حادثه معمولی ، يك فریب ساده نبود ! زخم قبل از آنکه مرا به بیند عاشق او بود ! و بهترین دوستم در سال‌های دوستی بار سنگین‌ترین و رذیلانه‌ترین خیانت‌ها را بردوش می‌کشید ... نه ، این فریب نبود ، جهنمی بود که با همه مارها و افعی‌هایش شعله‌کشان بر روح آرام و ساده‌دل من فرود آمد ! دیگر همه‌چیز برای من تمام شده بود ...

زندگی ، زن ، عشق ، ثروت و حتی بچه ها ... بچه‌هایی که مرا پدر صدا میکردند و پدرشان همیشه در گوشه دیگر اطاق ایستاده بود... من خود را گم کردم ، غباری شدم و بهوا رفتم ... هیچکس نشانی از من نداشت و من نشان خود را در تاریکی‌ها دفن میکردم ... من با آن ثروت افسانه‌ای وداع گفتم و جز مبالغی که همان روز در جیبم بود و ساعت وانگشتی گرانبها که باخود داشتم چیزی که با آن امرار معاش کنم نداشتیم ! تصمیم گرفتم در يك اطاق فقیرانه و با همین موجودی بنشینم و روحم را شکنجه کنم تا بار سنگین بی‌خبری و غفلت خود را در دروازه جهنم سبک کنم ...

شب و روز باخود و باخوشتن مغلوب بودم ! صاحب خانه از مرد مرموزی سخن میگفت که اطاقش را اجاره کرده و همسایگان با کلمات نیشدار و گنجکاوپهای احمقانه خود مرا می‌تراشیدند و عجیب این بود که حال جسمی من روز بروز بهتر میشد و همین بهبودی پرده از راز دیگری برداشت که نفرت مرا از هستی و انسان بمرز جنون کشانید. آنها مرا چون حیوانی در قفس کرده و هر روز در داروهای تقویتی‌ام مقداری سم میریختند ! بله دوست بیگانه شب آخر من ! انسانیت در عمیق‌ترین مردابها سکونت کرده بود ...

من دیگر چیزی نداشتیم که باو بگویم جز نفرت ، نفرت و باز هم شعله‌های نفرتی که از چشمانم شعله میزد ! از خود پرسیدم آیا او هم .. او که دیوانه‌وار در آتش عشق من میسوزد ممکنست در خلوت خود بزم آرای دیگری باشد ؟ ... دست نرم و کوچک و اشرافی او روی شانهام لغزید !

- دوست من ! متاسفم ! مثل اینکه دنیای تورا بهم زدم ! متاسفم ! از روز تولد آن خیانت هراس‌انگیز در چشمانم تا این لحظه تو تنها سنگ صبور من بودی ! می‌ترسیدم این همه عقده حتی گور مرا از فشار خود بترکاند و جسمم طعمه کفتارهای مرده‌خوار بشود ... سرم را میان دودست گرفتم و گفتم :

- انتقام ! ... چرا انتقام نمی‌کشی ؟
مرد لبخندی زد ! و نشست ... صدایش آرام‌تر شده بود ، انگار یکنوع تسلیم شوم در صدایش می‌لغزید ...
- من باغیبت خود از آنها انتقام کشیدم ! آنها مرا همه جا می‌بینند ! هر لحظه می‌بینند ! و اگر تو بمن کمک کنی که بهنگام

کفن و دفن مرا شناسند و هویتم مکتوم بماند آنها تا آخرین لحظات حیات هم مرا خواهند دید که همه جاحتی در بستر خیانتشان هم حضور دارم ! ... وقتی این جمله آخر را بزبان آورد تشنچ عجیبی در سراسر پیکر لاغرش افتاد ! ترسیدم ، گفتم : تو از ضعف سرما خوردی ... باید تو را بمنزل برسانم ... بزحمت گفت : اثر تریاک است ... خوشحالم که تا چند دقیقه دیگر چشمانم بروی دنیا تارک شما بسته میشود ! خوشحالم ! گمان نمیکنم هیچ موجودی چنین مشتاقانه آرزوی درآغوش کشیدن عزرائیل را داشته باشد !

صدایش میلرزید ، حالت تهوع داشت ، نفسش به شماره افتاده بود ... اما سعی میکرد حرفی بزند !

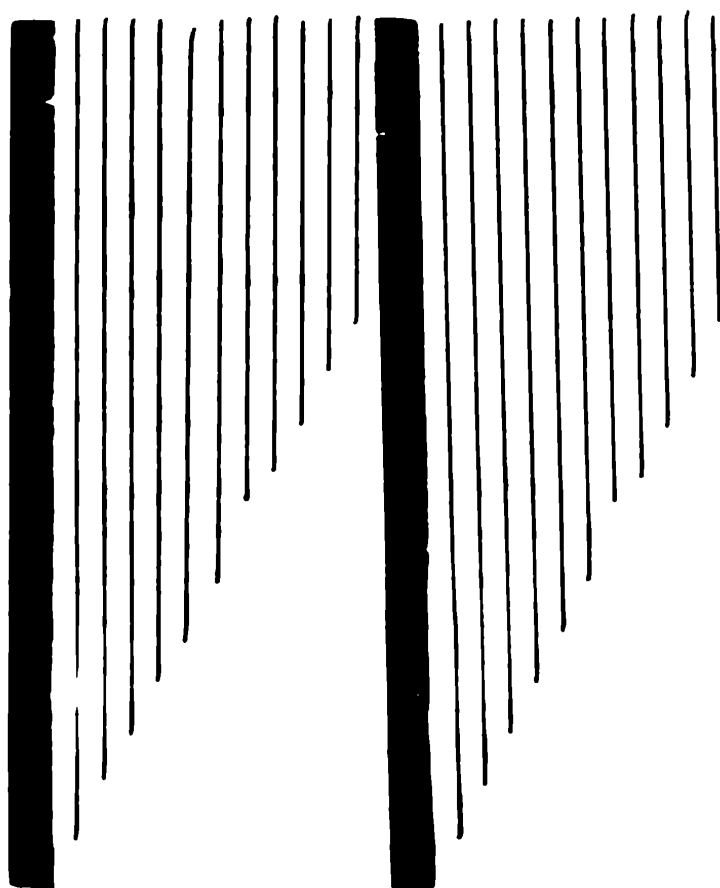
- امشب آخرین اندوخته ام را به خرید «سم» اختصاص دادم برای همین نتوانستم صورت حساب «مسیو» را پردازم !

دوست بیگانه من ، خواهش می کنم از فروش این لباسها که بر تنم مانده بدهی مرا به «مسیو» بده ، نمیخواهم بهیچ موجود زمینی بدهکار باشم ! من از تصور این که خودم هم انسانم می لرزم ... !

رهگذر آواز خوان دور میشد اما من صدایش را میشنیدم ، ستاره ها در آسمان بی تفاوت نور سرد خود را با خست و لثامت پخش می کردند . گه گاه اتومبیلی از کنار مامی گذشت و باد سردی بصورتم شلاق میزد و آن مرد ، آن اشرافزاده کوچک اندام که قربانی هستی اشرافیش شده بود در خواب آرام مرك فرورفته بود و من روح لطیف او را میدیدم که مشتاقانه بسوی سرزمین مرك در پرواز است و رهگذر با صدای ملال انگیز خود را در این سفر ابدیت بدرقه میکرد :

همچو نای عشق جانم سوختی
بند بند استخوانم سوختی
همچنان هندو که سوزد تشنه را
زنده زنده جسم و جانم سوختی
لب چوبستم سینه شد آتش فشان
چون گشودم لب ، زبانم سوختی

نم نم بارونه امشب



آسمان سیاه یکپفته است که میبارد ! گویی چشم ابدیت است
که بر گذشته‌های بس طولانی خویش ، اشك میریزد و غصه‌اش ببار
نمی‌گیرد ! ... من ، در نور شکسته چراغ‌های شهر ، در کوچه‌های
خلوت که روزگاری میعادگاهمان بود ، زیر چتر سیاه گام برمیدارم

و صدای آرام و غم‌انگیز باران ، این زمزمه بی‌پایان آسمان گوش می‌دهم و بارشته‌های خاکستری باران گذشته‌ها را هزاران بار میدوزم و باز از سرنویدی رشته هارا پاره پاره میکنم و در دل فریادمیکشم چه سود ؟ گریه و حسرت برگذشته‌ها جز اینکه بار اندوهم را سنگین‌تر کند چه فایده ...

بقدم‌زدن در زیر چتر باران ادامه می‌دهم و خاطرات گذشته‌چون كودك لجوجی دامنم را میگیرد و میگوید مرا دریاب ! و من در این استمداد ، ناله زندگی سوخته‌ام را از عمق شب میشنوم ... در آسمان هیچ روزنه امیدی ... هیچ طلوعی نیست باز ، باران باز حسرت روزگاران گذشته ...

باز دلم پر خونه امشب

چشم من گریونه امشب

اشکم از دیده‌رویه

نم‌نم بارونه امشب

صدای بازوبسته‌شدن پنجره‌ای درارکستر باران بود و بعد گریه کودکی از عمق ظلمت شب مرا بیاد دختر کوچولویی می‌اندازد که حالا تنها و تنها ، در اطاق خوابش برای مادرش زار می‌زند مادری که دیوانه‌وار از خانه بیرون‌زده‌ودر اینجا ، زیر باران برای گذشته‌هایش اشك میریزد ... بندهای خاطرات گذشته را من همیشه درباران می‌گسlem چه مادر باران آشنا شدیم ، درباران قصه‌های عشق بگوش هم سرودیم و درباران از هم جدا گشتیم ...

آن سال ، من يك دختر دیپلمه بیکار بودم که برای کمک به زندگی پدر بیکارم که ناگهان مورد غضب و بی‌مهری قرار گرفته و هست و نیستش تباه شده بود آگهی های استخدام را با چشم‌ها می‌بلعیدم و باپاهای امیدوار میرفتم و بادست های افتاده و چشمان مرطوب بخانه باز میگشتم ..

مادرم هر شب و هر روز جلو در خانه منتظر بازگشتم بود ... پیره‌زن که زیر بار فشار توانفرسای زندگی قاشده بود و خیال میکرد دخترش دوازده سال پی‌پوده درس نخوانده و از گواهی نامه فارغ التحصیلی دخترش انتظار معجزه داشت با صدای لرزانی می‌پرسید:

- دخترم ! پریسای من ! چه شد ؟ ...

سر خاکستری مادرم رادر آغوش می‌گرفتم و می‌گفتم :

- غصه نخور مادر ! هنوز همه امیدهایم را از دست نداده‌ام . پدرشرمزده و ترسان ، در گوشه اطاق بنماز ایستاده و دست به آسمان و گوش بدرو صدای مکالمه من و مادرم داشت ... میدانستم او از گفتگوی من و مادر خیلی زود همه چیز را می‌فهمد و برگریه ها و التماس های خود بدرگاه خداوند می‌افزاید ...

برادران کوچکترم ، معمولادرین هنگام ، باتیکه‌نایی سر بر پالین می‌گذاشتند قادر خواب بسراغ سفره های رنگین بروند...مادرم... مادر دلسوخته و دل‌شکسته‌ام می‌گفت :

- دخترم ! برات کمی نان و پنیر گذاشتم ...

و من میدانستم که نان و پنیر امشب از فروش تنها «دامن» اضافی دختر بزرگشان تهیه شده ولی فرداچه میشود ؟ ... خورشید در آسمان خانواده تنها و کوچک من خاموشی شده بود ، لاله‌ها پژمرده ، چهره پرنده‌گان به نوحه‌خوانی دردناکی تبدیل گردیده بود. همه جا غروب بود ، همه جا ظلمت و طیش بیمار گونه قلب شب بود، و ما کلید شهر زندگی را گم کرده بودیم ... وقتی به بستر می‌رفتم و صدای شادمانه همسایگان را می‌شنیدم که سرشار از زندگی و امید و نشاط همه جا را پر میکرد از خود می‌پرسیدم پس خورشید ما کی طلوع میکند ؟ ...

و سرانجام خورشید من در یکشب بارانی طلوع کرد ! ... غروب آنروز پس از اینکه به آخرین شرکتی که اعلان استخدام داده بود مراجعه کردم و نومید بازگشتم ، دیگر نتوانستم یکر است بخانه برگردم و بازنگاه منتظر مادر را جلو در پاسخ یاس بگویم ...

آنروز از چشم‌های آسمان باران میبارید ، عابر مزاحم زین لطافت باران خشونت خود را فراموش کرده و رفته بود و من ، زین چتر فرسوده‌ام ، براه افتادم ... شب ، باتشویش‌ها و دلهره‌ها از راه رسیده بود ، اتومبیل‌ها سرعت نخهای بلورین باران را میدردیدند،

کوچه‌ها سرودباران رازمزه می‌کردند و من غرق در افکار خود می‌رسیدم ... آیا در این شهر عظیم و غول‌آسا، سرانجام خانواده کوچک ما زنده بگور خواهد شد؟ ... آیا هیچ چراغی برای روشن کردن شب ظلمانی زندگی مانمی‌افزود؟ ... اشک‌ها آرام آرام از روی گونه‌ام می‌چکیدند و من می‌گذاشتم در تاریکی شب و درزمزه گنگ باران دهانم‌فریاد بزند و چشمم اشک بریزد! که ناگهان صدای گرمی از کنارم برخاست.

- خانم! معذرت می‌خواهم ناراحتتان می‌کنم! نترسید! من مثل شما دنبال کار می‌گردم، چندانکه بدنبال کار آمده بودید شما را دیدم و امروز هم شما را دیدم که ناراحت از شرکت بیرون آمدید اما نگران نباشید، من بامدیر شرکت صحبت کردم، قرار شد بجای من شما را استخدام کنند ...

صدای گرم او در تاریکترین شب تهران، به سرود فرشتگانی میماند که راه عبادت مومنان و مقدسان را در ظلمات روشن می‌کنند. در صدایش آنقدر صمیمیت و صداقت و گرمی بود که حتی برای لحظه‌ای تصور اینکه پسر مزاحمی است و می‌خواهد دختر غمگینی را آزار کند در فکرم راه ندادم ...

اوشانه بشانه من می‌آمد و حرف می‌زد ... پی‌درپی حرف می‌زد، اطمینان میداد، دنیای فردا را با کلمات روشنش آفتابی میکرد ... و من در سکوت به‌زنگ صدای او گوش میدادم ... و اشک می‌ریختم. زیر نور شکسته یک چراغ چشمان او در اشک‌هایم شکست و با صدای لرزانی گفت:

- خدایا شما گریه میکنید؟ چرا؟ ... من شما را وحشتزده نکردم؟ ... قازه برای نخستین بار چشمم در چهره او افتاد ... نه! پاور کردنی نبود! مرد رویاهای هر دختری از کودکی با او است، در آندیشه‌های رنگارنگ بلوغ او چون موجود زنده و قابل لمس همیشه حضور دارد و گاه دختران با احساس لطیفشان حتی آنها را در بیداری هم می‌بینند! او مرد رویاهای من بود! مردی سبزگونه، با چشمان مهربان و میشی، موهای بلند چون مخمل و لبخندی به آرامش بامداد بهاران ... صدای او در زمزمه باران بلطف یک سمفونی آرامش بخش همچنان بگوשמ می‌خورد ...

- از همان روز اول که در شرکت ساختمانی شما را دیدم متوجه لرزش پنهانی دستهایتان شدم ... هیچکس بهتر از من این لرزشها را نمی شناسد ! لرزش فقر ... لرزش قرض ... من سالهاست با فقر و قرض خو کرده ام ... وقتی هیجده ساله بودم دستم را گرفتند و از پرورشگاه بیرون انداختند ! ... در خیابانها راه میرفتم اما بکجا ؟ ... نه پدری ، نه مادری ، نه خانه ای ، نه امیدی ؟ ... یک شناسنامه بانام منصور که جای نام پدر نیز در آن خالی بود مرا از آدمها جدا می کرد ... اما من جنگیدم ... جنگیدم ... و هنوز هم که پنجسال از آن ماجرا میگذرد میجنگم ... گاه کاری پیدا میکنم ، مشغول میشوم ، برق طلائی امید در چشمم می نشیند و تصویر آینده ام را از زیر غبار اندوه بیرون میکشم ولی ... ولی بازهم تصویر آینده ام زیر گردوغباری که جامعه همیشه برچهره زندگی بچه های بی پدر میبازد پنهان میگردد

- آخرین بار در يك موسسه کار می کردم تا مقام مهمی ترقی کردم ... دختر صاحب موسسه عاشقم شده بود ! همه چیز پیش رویم رنگ زندگی آدمهای عادی اجتماع گرفته بود ، روشن ، امیدبخش و زنده ! پیش خود میگفتم : منصور ! با گذشته خدا حافظی کن ! این بار خورشید بکوچه توهم آمده است . اما دوهفته پیش مدیر موسسه مرا خواست ، يك چك پنجهزار تومانی در دستم گذاشت و خیلی سرد و وحشت انگیز گفت : منصور ! متاسفم ! من نمی خواهم دخترم زن يك پرورشگاهی بشود ! تو خودت دخترها را خوب می شناسی اگر بخواهم با او مخالفت کنم حتی ممکنست خودش را بکشد بنابراین باید با تو مخالفت کنم ... این پول را بگیر و برو و خودت را در این شهر بزرگ از چشم او گم کن ، مطمئن باش اگر مقاومت کنی بهر قیمت ترا نابود میکنم ولی اگر بروی هم بر من منت گذاشته ای ، هم آینده دخترم را خراب نکرده ای هم پول خوبی گیرت آمده ! سرگذشت او ، این جوانی که حالا پیش از چند دقیقه از آشنائیش با من نمی گذشت مرا آنچنان غرق در خود کرده بود که غم های خود را بکلی فراموش کرده بودم و از او پرسیدم :
- شما چه کردید ؟ ...

همانطور که زیر باران راه میرفتم بسادگی گفت :

- هدیه اش را جلو میزش انداختم ولی فرمائش را اطاعت کردم !
وقتی تو را نمیخواهند هرگز اصرار به ماندن نکن !

لحظاتی در سکوت گذشت ، من به آسمان نگاه کردم ، همچنان اشک میریخت ، انکار همه مظلومان و تیره بختان بودند که از آسمان بر تیرگیهای ظلم آلود زمین اشک میریختند ... همه جا قابی نهایت قیره بود ، حتی شاخه های خاکستری درختان نیز چون خطی سیاه بر گردن شهر افتاده بود . باز او بود که نگاه قشنکش را بمن دوخت و گفت :

- فردا صبح جلوشرکت منتظر تونم ! من باید شما را به آقای مدیر معرفی کنم ... حتما بیائید !

نمیدانستم چه جواب بدهم ! تنها کسانی میتوانند پاسخ مرا درك کنند که چشمان منتظر مادر و ضجه برادران گرسنه خود را دیده و شنیده باشند !

همه چیز سرعت درست شد ، من با حقوق خوبی استخدام شدم ، روز اولی که مشغول کار شدم مستخدم سید گل کوچکی روی میزم گذاشت ... باشتاب بسراغ گل ها رفتم ، کارت کوچکی روی آن خودنمایی میکرد .

- برایتان زندگی و امیدهای خوبی انتظار دارم . منصور !
مستخدم بالحن کنایه آمیزی گفت :
- فامیلش رانوشته ! حتما خیلی صمیمی هستین !

اما این آخرین نشانه من از او بود . سه ماه یا بیشتر ناکهان او را گم کردم ، از او هیچ خبری نبود ، هیچ نشانی نبود ، شبها به هنگام بازگشت بخانه ، در تاریکی بدنبال نور او بودم ، روزها در روشنائی جستجویش میکردم ، در رویای لذت بخش سحرگاهان دست های او را میدیدم که چون ساقه های جوان درختی تناور ، بدور اندامم می پیچد و لذتهای ناشناخته زندگی را در بیکرم میدواند ! هر سحرگاه که خواب او را میدیدم بستم را عاشقانه در آغوش می کشیدم و احساس میکردم بستم از عطر تن او سرشار است و نباید هیچکس به آن دست بزند ! و گاه ساعت هاتنها و اندوهگین پشت پنجره می نشستم و به او فکر میکردم ...

موج صدای او پیوسته در گوشم زنگ میزد و رویاهای دخترانه‌ام را باموزيك شاد جوانی می‌آمیخت!

زندگی خانوادگی ما خود را از آن قالب دردناك فقر خلاص کرده بود، همینکه من با حقوق خوبی بکار مشغول شدم، کوئی طلسم فقر خانواده ماشکسته شد و پدرم که کارمند منتظر خدمتی بود، دوباره بکار دعوت شد، و باز آن روشنی و جلای زندگی ما بخانه بازگشت لباسهای رنگین، چهره‌های سرخ‌وسپید، صداهاى شادمانه به خانواده ما رجعت کرد، خواستگاران، قوم و خویشانی که مارا در فقر ترك کرده بودند، همسایگان فراموشکار، مارا از لابلای صندوقخانه فراموشی خارج کرده و دوباره پای‌زندگی‌مان گذاشته بودند مادرم چون پروانه‌ای در طرافم پرمیزد و میگفت:

- دخترم! دخترم! زود باش تصمیم بگیر! از میان این همه خواستگار خوب یکی را انتخاب کن. یکپای من لب‌گوره! می‌ترسم بمیرم و عروسی تو را نه بینم! ...

اما من ... نه! این غیر ممکن بود! او باز می‌گشت من قا جاودان عروس او بودم! ...

پدرم که بسرعت بمقام و منصب گذشته بازگشت کرده بود هرشب، وقتی از راه می‌رسید، گونه‌هایم را می‌بوسید و لباس و هدیه تازه‌ی برایم می‌آورد و میگفت:

- پریساجان! من بوجود تو افتخار میکنم! تو باید همسر مشهورترین مردان شهر بشوی! ...

من باشرم دخترانه‌م می‌گفتم:

- بابا! خواهش میکنم! خواهش میکنم حرف نزن! ...

آنوقت پدر و مادرم باخنده‌های مخصوص بهم چشمك میزدند و مرا در اطاقم تنها می‌گذاشتند ...

و در آن لحظه زندگی خصوصی و قشنگ من که با تصویر رویایی منصور ... و عطر غمی که از غیبت او برمی‌خاست آغاز می‌شده و از خدای خود می‌خواستم فقط یکبار، یکبار دیگر او را ببینم ... و پیش خود میگفتم حتی اگر او را یکبار هم به بینم بدون قرص و شرم

دستهایش را میگیرم و عاشقانه می‌گویم : منصور ! تو هرطور دلت
میخواهد درباره من حساب کن ! ولی من عاشق تو هستم ! ... اگر
تو هم عشقم را نپذیری تا ابدخودم را زنده‌بگور میکنم ! ...

وسرانجام ، یکشب سردبارانی اواخر زمستان ، مثل آنشب
صدای گرم او را شنیدم :

- سلام پریسا ! ... مثل اینکه تو عاشق بارانی ! توی این
هوا سرما میخوری !

مثل برق‌زده‌ها میخکوب شدم و بگردنش آویختم :

- منصور ! منصور ! ... توهرچه میخواهی بگوئی بگو ! مرا
دختر جلفی بخوان ، اما من در انتظارت از تنهایی مردم ...

منصور بارانی زیبایی پوشیده بود ، موهایش را بطرز دلپذیری
صاف‌زده و چهره‌اش از شادی يك زندگي خوب و مرفه برق میزد !

دستم را گرفت و گفت :

- خوب ! حالا که تو باران را دوست داری بیا باهم زیر باران
قدم بزنیم !

مثل دو کودک ، زیر دانه‌های درشت و الماسگون باران ، می-
دویدیم ، همدیگر را با فشار به اینطرف و آنطرف می‌انداختیم ... از
هیجان گاه‌چترم را بیکسو می‌زدم تا دانه‌های خنک باران گرمای ملتهب
چهره‌ام را فرو بنشانند ! دلم می‌خواست برهنه و مست ، در زیر باران و
نور شکسته چراغها آواز خوانان برقصم و مردم را در شادی بازیافته‌ام
برقص آورم ...

منصور برایم گفت که سه‌روز بعد از آن ملاقات ، در يك
شرکت خارجی استخدام شده و بلافاصله بشمال کشور رفته است
و ...

بالحن سرزنش آمیزی گفتم :

چیس چرا برایم نامه ندادی ؟

منصور گفت :

- میدانی ، وقتی آدمی هیجده سال در يك پرورشگاه زندگی کرد ، اعتماد بنفس خود را از دست می دهد ، بنظرش می رسد که هیچکس او را دوست ندارد و هیچوقت محبت موجودی را نمی تواند جلب کند ... گفتم وقتی مرخصی گرفتم و به تهران بازگشتم به سراغش میروم ، اگر از دیدن من خوشحال شد ، آنوقت باو می گویم که ... دوستت دارم ... دوستت دارم ... دوستت دارم ...

ایستادم و گفتم :

- منصور منم دوستت دارم .

منصور یک هفته در تهران بود و من یک هفته در کنار او ، ساکن باغ بهشت شده بودم ! هیچ چیز نمیدیدم جز منصور ، جز رنگهای روشن عشق منصور ! ما وحشیانه ، داغ و سرکش در هم میلفزیدیم ، چون خورشید نور میافشانیدیم و از شوق هربار که همدیگر را میدیدیم در آغوش هم اشک میریختیم و بعد من فریاد میزدم :

- منصور بس کن ! مرد که گریه نمیکند !

منصور مرا در آغوش خود می فشرد و میگفت :

- پرینا ! زن که اینهمه جلو شوهرش یکی بدو نمیکند ...

آنوقت ما قانیمه شب در دانسینگها عاشقانه میرقصیدیم ، میدویدیم و سرود های رنگین عشق را با لطافت جادویش در گوش هم میریختیم ! ...

يك هفته مرخصی منصور چون يك رویا گذشت ، و باز مرد محبوب من رویاهای من خانه گرفت اما این بار نامه ها مارا بر بالهای سبك و عطر آگین خود بسوی هم میبردند و ما در آهنگ کلمات بهم نزدیک می شدیم ، دستها را بهم میسائیدیم ، قلبها را بطش می انداختیم و لبها را بر هم میفشردیم ... نامه ها همه نور بود ، امید بود ، حرف بود ، زندگی بود ، پیمان های مقدس و اشك آلود عشق بود ... خیلی زود پیمان ما رنگ واقعیت گرفت و قرار شد منصور در پائیز تهران مرا دریای سفره عقد بنشانند و بپرسد :

- دوشیزه پرینا ، آیا حاضری در برابر يك جلد كلام الله مجید و يك آئینه شمعدان بعقد و ازدواج آقای منصور دربیایی ؟ ... ومن

در همان بار اول بگویم بله ! ...

باینکه قرار بود من این موضوع را دست کم تا تابستان پنهان کنم اما نتوانستم و خبر را با آب و قاب به مادرم گفتم و بعد او را در آغوش گرفتم و گفتم :

- مادر جان ! من خیلی خوشبختم ! خیلی ... دلم میخواهد تو و پاپا هم خوشحال بشین ! دخترتون واقعا خوشبخته ! مادرم نیز مراد را آغوش خود فشرد و گفت :

- دخترم ! مطمئن که خوشبختی ؟ ...

گفتم : بله ! مادر . من ملکه خوشبختیها هستم ! تو را بخدا شك مكن ! ...

گفت : نه شك نميكنم . منصور پسر خوبیه ! فقط حیف كه ...

بیدرنك حدس زدم مادرم چه میخواهد بگوید .

با دست دهان مادرم را گرفتم و گفتم : مادر جان ! خواهش میکنم ! التماس میکنم ! يك كلمه هم از آن موضوع حرف نزن ! او انسان نیست ! او به پدر احتیاج ندارد او فرزند خداست ! ... بله ! او فرزند خدا بود ! او یکپارچه نور ، صفا ، محبت و مهر بود ، چشمان او از چشمان مقدس ترین موجودات صافتر و قلبش معصومتر بود ! ...

من در سراسر تابستان در انتظار ورود پائیز روزشماری میکردم هر ورق تقویم را با غریو شادی میکردم ، و تولد هر روز نور را جشن میگرفتم ... و هر لحظه در رویاهای دخترانه ام خود را در لباس عروسی روشنتر ، واضحتر و پرشورتر میدیدم ... اما ناگهان خورشید زندگی من غروب کرد ... بهشت من در مسیر طوفانی کورکننده محو شد و من دست و پا بسته در صحرای خشکیده و تفت زده ای افتادم که مارهای سمی با نفس های مسموم خود از پیکر جوان و شاداب من جسمی مسموم و پلاسیده ساختند ! ...

منصور دوباره گم شده بود ! نامه های من یکی پس از دیگری

باز میکشت ، گوئی اونا گهان دود شده ودر هوا گمشده بود ! از او هیچ نشانی نمانده بود ... بعد از امیدهای عیث بتدریج نفرت از او تا عمق قلب راه میکشید و او را مردی فریبکار میخواندم که تنها بخاطر جلب محبت دختری بدبخت ، صحنه سازی اغواگرانه ای کرده است ... پدر و مادرم چون پرستاری حاضر بگوش از من مراقبت میکردند و سعی شان این بود که مرا از عمق خاطرات تلخ عشق گذشته بیرون بکشند ! یکسال گذشت ، به تدریج ، نفرت از او ، دیگر همه پهنه قلبم را گرفته بود و چراغهای امیدبخش را يك بيك خاموش کرده بود ... پدر و مادرم تنها علاج روحیه بیمارم را ازدواج میدانستند و سرانجام مرا بعد پسر جوان یکی از روسای همکاریدرم درآوردند ! ... و من که دیگر از یافتن او ، همه امیدها را از دست داده بودم این ازدواج را چون داروی شفابخشی نوشیدم بلکه بكمك این داروی تلخ و بی تفاوت روحیه بیمارم را شفادهم ... و ایکاش این دارو را نخورده بودم ...

درست یک هفته بعد از ازدواجم پستی نامه ای بدستم داد ... خانه خلوت بود ، شوهرم خارج شده بود و من پشت پنجره نشسته و خود را با عبور رهگذران مشغول میکردم ...

خدایا خط منصور بود ! چند بار خواستم نامه را پاره کنم و این مرد بی عاطفه را یکبار دیگر از گور خاطراتم بیرون بکشم اما نشد ... نامه را گشودم ...

«پریسای من ! ازدواجت مبارك ! ... خوشحالم که سرانجام به آرزویت رسیدی و بهمسری فرزند يك شخصیت مشهور درآمدی. نمیدانم چرا این نامه را مینویسم ! در تنهایی تب زده ای کورسوی چراغ کوچکی می بینم ... شاید ... پریسای من از ماجرا بی اطلاع بوده ! .. میدانم پریسا ! من همه کارهایم را ترتیب داده بودم میخواستم بیست روز زودتر از موعد مقرر پیش تو بازگردم و ذوق زده ات کنم . داشتم چمدانم را می بستم که پدرت وارد خانه ام شد .. او دستم را گرفت و ملتمسانه گفت : پسر جان ! خواهش می کنم ! بما ... به خانواده ما رحم کن ! دختر برای تو قحط نیست ... اما فقط يك دختر داریم ... ما برایش آرزوهای زیادی داریم ... ما اونو نامزد پسریکی از شخصیت های مشهور کردیم .. خود پریسامم حالا متوجه شده که اشتباه کرده ... آن سوزوگداها ناشی از عشق واقعی نبوده بلکه

ناشی از محبت و فداکاری بی‌شائبه‌ای بوده که شما در حق او کرده‌اید ... در مقابل آن محبت ، من و مادر پریسا همیشه ممنون و شکرگزاریم و خواهیم بود و بیاس آن همه صمیمیت این چک‌ناقابل‌را نیز تقدیمتان میکنم ... بله پریسا ! هیچکس یك جوان پرورشگاهی رابخانه و خانواده محترم خود راه نمیدهد اگرچه آن جوان مظهر فداکاری و عشق باشد ! ... یادت هست درباره دختر کارفرمای قبلی چه می‌گفتم ، من چک‌را به پدرتان باز گردانیدم و فوراً از کارم استعفا کردم و خودم را در داخل کشور گم کردم چه من هرگز نمی‌خواستم خوشبختی یك خانواده اصیل و قدیمی را با حضور خود خراب کنم ... و حالا که شنیده‌ام توبه‌آرزوی خود رسیده‌ای باشك و خون این تبریک نامه را برایت پست میکنم ...

نامه را در لابلای انگشتانم می‌فشارم ... احساس میکنم لخته‌های خون دل از لابلای انگشتانم سرازیر شده و بتدریج نامه و محیط اطاق و تمام فضای اطراف را میگیرد ، فریاد میزنم و بی‌هوش میشوم ... حالا درست دوسال از آن ماجرا گذشته است ... پس از آن نامه من هرگز نشانی از منصور نیافتم ... او خود را در غبار فضای وسیع سرزمین ما گم کرده و من صاحب فرزندی شده‌ام ... اگرچه احترام من نسبت به پدر و مادرم تخفیفی نیافته اما همیشه از دیدارشان فرار میکنم ... تنها امید من شبها ، بارانی است ... شبهای بارانی من در نور شکسته چراغهای شهر در کوچه‌های خلوتی که روزگاری میعادگاهمان بود ، زیر چتر سیاه گام میزنم و بصدای آرام و غم‌انگیز باران ، این زمزمه بی‌پایان آسمان گوش میدهم و بارشته‌های خاکستری باران ، گذشته‌ها را هزاران بار میدوزم و باز از سرنویدی رفته‌ها را پازه پاره میکنم و در دل فریاد میکشم چه سود ... گریه و حسرت بر گذشته‌ها جزاینکه بار افدوهم را سنگین‌تر کند چه فایده ؟ ... بقدمزدن در زیر چتر باران ادامه میدهم و خاطرات گذشته چون کودکی لجوج دامنم را میگیرد و زار میزند :

باز دلم پر خونه امشب

چشم من گریونه امشب

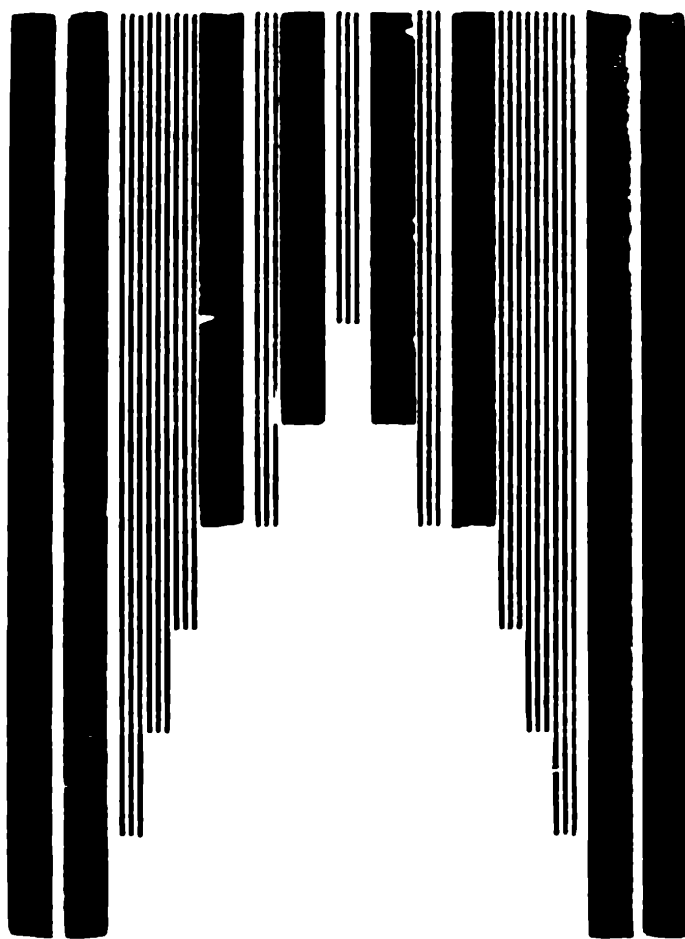
اشکم از دیده رونه

نم نم بارونه امشب

دامن من شد دوباره

آسمون پرستاره
 آسمون پرستاره
 زندگی در چشم شبهای بی‌مهتاب رامیمونه ، خواب رامیمونه
 زندگی در چشم شبهای بی‌مهتاب
 رامیمونه ، خواب رامیمونه
 باز دلم پر خونه امشب
 چشم من گریونه امشب
 اشکم از دیده‌رونه
 نم‌نم بارونه امشب
 دامن من شد دوباره
 آسمون پرستاره
 چو ابر گریه بارم
 بی‌توسوزناله دارم
 بی‌تو رنجورو پریشون
 بی‌تو سرگردون و حیرون
 بی‌تو ام همچون غریبی
 خسته و سردرگریبون

اوه کتی... کتی



توی رستوران لوکس دانشگاه دستها را زیر چانه زده و نشسته‌ام و
به چمن‌های پوشیده در برف، بدرختان نارگیلی که در سراسر ایالت میامی
آمریکا شهرت دارند نگاه می‌کنم و همه جا دکتی، رامی بینم که با آن
یلوز رنگی و موهای بلند و پیچ‌درپیچ و قهوه‌ای کتابها را بر سر دست

گرفته و مرا با هیجان شغاف دخترانه اش صدامیزند ...

- خسرو ! خسرو ! ...

پسرها و دخترهای دانشجو به صدای بلند می‌خندند ، نگاه های
شیطنت آمیزشان رازوی چهره من می‌باشند و می‌گویند :

- خسرو ! خسرو ! چرا جواب کتی را نمیدهی ؟

از شادی سرپا بند نیستم ، موهایم که روی پیشانی ریخته کنار
میزنم و می‌گویم :

- بدجنس ها ! بدجنس ها ! دست از سرم بردارید . من خیلی زودتر
از شما صدای «کتی» را شنیدم ... مثل يك بلبل چهچهه میزند ... نمیخواهم
این پرنده را با آن آواز شیرینش خاموش کنم ... بگذار پرنده من
بخواند ...

«تام» بمن نزدیک می‌شود و می‌گوید :

- خسرو ! خسرو ! تو چقدر خوشبختی . شما شرقی ها چقدر شیرین
عاشق می‌شوید . آدم وقتی تو را می‌بیند که به «کتی» نگاه می‌کند از
حسادت می‌ترسد ! آخر تو طوری باو نگاه می‌کنی که انگار فانوس نجات
از بالای برج بندر به طوفانزدگان امید شیرین زندگی می‌دهد ...

صدای گرم پرنده خوشگل من ، که مثل يك گل میان چمن سبز و
زمردین دانشگاه شکفته شده گفتگوی من و «تام» را قطع می‌کند ...

می‌گویم . تام ! تام ! فرق شما و ما همین است . آخر باید يك فرقی
بین شرقی ها و عربیها وجود داشته باشد ...

تام می‌گوید : چه فرق شیرینی ! حالا مدت هاست «لیزا» را دوست دارم اما
همینکه دوسه بار او را می‌بوسم ، شیرینی بوسه اش از بین می‌رود ، میخواهم
جملات شیرین و عاشقانه اساتید رومانتيك را برایش تکرار کنم اما مثل
اینکه کلمات در گلویم گیر میکنند و نمی‌توانم دهان باز کنم اما من بار-
ها شمارا دیده ام که سر در سر ، هزار بوسه از لبهای هم می‌چینید و تو آنقدر برای
«کتی» حرف می‌زنی و آنقدر کلام شیرین به پایش میریزی که گاه خیال
می‌کنم چمن های سبز زیر رگبار سفید کلمات تو پوشیده شده است .

می‌گویم : تام ! درست است که تو شاعر دانشکده مائی اما فراموش

مکن که من عاشقم ... من هروقت بدیدار کتی میروم قلبم را بر سر دست گرفته ام ...

«تام» دستی به شانه ام میزند و می گوید : برو ! بروا می خواهم از این دور تابلو سحرانگیز دیدار شما دو نفر را در متن سبز چمن قماش کنم و تابلو شعری برای جشن فارغ التحصیلی دانشکده بسرایم ...

دستهایم را می گشایم و مثل پرنده ای مشتاق و شوریده بوسط چمن میدوم ... کتی کتابهایش را در مشت گرفته ، دندان های صدفی اش از میان غنچه خوشرنك لبهایش بیرون زده و چالهای قشنگ گونه اش به او حالتی رویائی بخشیده است ... در دو قدمی «کتی» میایستم ... چقدر شیرین و جذاب است ... انگار ملکه شکوفه های بهاری است که بر باغ بهار جلوه می کند ... یاسنجا قشنگی است که بر موهای چمن گره می خورد ، «کتی» دستش را بسوی من می گشاید :

- خسرو ! خسرو !

- کتی ! کتی !

از یادآوری آن دیدار قشنگ و عاشقانه لبخندی غمگین بر لبم جاری میشود ... از پائیز تا زمستان فاصله ای نیست اما کتی چون پرنده مهاجر ، ناگهان یکروز رفت و هیچ نشانی از خود باقی نگذاشت .

«تام» وارد رستوران می شود ، مستقیما بطرفم می آید ، دستی بموهایم میکشد و می گوید پسر شرقی ! پسر شرقی ! اینقدر غم مخور . دخترهای غربی لیاقت این همه عشق و عمر را ندارند ... من کتابم را برمی دارم ، از رستوران دانشکده خارج میشوم و از میان چمنهای یخ زده ، بی هدف و خسته پیش میروم . و خود را با خاطرات گذشته گرم می کنم ...

تازه وارد دانشکده شده بودم . پدرم کارمند ساده سفارت ایران در امریکا بود و من تنها فرزندش بودم ... بیچاره پیر مردانقدر التماس و درخواست کرد تا موفق شدم مرا با آمریکا و پیش خود بخواند و انقدر ای طرف و آنطرف زد تا از طریق آشنائی که سفیر با رئیس دانشگاه میامی داشت مرادر آن دانشکده پذیرفتند ! انگلیسی من چندان تعریفی نداشت جملات کتابی را برای بیان مقصودم کار می گرفتم ولی هروقت حرف میزدم تمسخر و ریشخند در دانگیزی در چشمان مخاطب خود میخواند . زندگی در شرق با غرب تفاوت محسوس دارد و این تفاوت در تمام حرکات و اطوار من ظاهر بود ، قوی ذوق میزد ، مرا بیازی نمی گرفتند و اغلب تنها ، کتاب

بدست وارد دانشکده می شدم و تنها و غمگین از دانشکده مستقیماً به آپارتمان کوچکم بازمی گشتم ..

... دلم برای يك بازی والیبال که توی مدرسه مان در چهارراه حسن آباد می کردیم ، دلم برای يك متلك ساده که به دختر همسایه مان می گفتم و تاشب از شادی آن در پوست نمی گنجیدم غش می رفت . اما حالا ... حالا روزگار دیگری بود ... بین آدمها راه میرفتم ، بین صدها زن و مرد قدم میزد .

اما کوئی در صحرائی بی پایان و خاموش گام بر نمی داشتم ، دنیای من ، دنیای فراموش شدگان بود و خطی که من روی آن راه میرفتم خط از یاد رفتگان بود ... کم کم وحشت و ترس از تنهایی استخوانهایم را می لرزاند ، گاه بلند بلند با خود حرف میزد و گاه احمقانه و به صدای بلند می خندیدم و زمانی دیوانه وارد ختری را تعقیب می کردم و می خواستم به دامش آویزم و اشك ریزان تقاضای يك وعده دیدار بکنم اما مثل دیوانه ها از نیمه راه بر می گشتم ...

من در حصار تنهایی و غربت داشتم می پوسیدم که یکروز ، نگاه گرم یک دختر شیطان و شرور مرا بر جا میخکوب کرد .

نگاهش به گرمای خورشید در قباستان داغ تهران میمانست ، هر دو کنار استخر دانشکده ایستاده بودیم و او گاه زیر چشمی مرا می پائید و گاه در گوش دوستانش چیزی می گفت و بعد همه بلند می خندیدند ! نمی دادم در خنده های آنان چه چیزی نهفته بود که خود را تحقیر شده احساس نمی کردم و بعد کم کم خودم هم بخنده افتادم و هر بار که آنها بلند بلند می خندیدند من هم با صدای بلند می خندیدم ... سرانجام او توپی را که با آن بازی میکردند بسوی من انداخت . از شوق اینکه بالاخره در آن جمعیت بیگانه ها یکی مرا به بازی گرفته است چنان بسوی توپ شیرجه رفتم که توپ و خودم یکسره بداخل استخر رفتیم ... وقتی سرم را از زیر آب بیرون آوردم او چنان می خندید که می ترسیدم دهان قشنگ و معطرش از هم پاره شود ... جلورفتم ، توپ را تقدیمش کردم و او که هنوز می - خندید توپ را گرفت و دور شد ... من آهسته کنار استخر ، زیر آفتاب ملایم و مطبوع میامی نشستم و برقص قشنگ پیچ و تاب دلپذیر اندام آن دختر خیره شدم ... چون ساقه های ترد و سبز نیلوفر میلغزید ، می پیچید و در این گردش و چرخش چنان برجستگی های متناسب پیکر قشنگش جلوه گری می کرد که من حتی حرارت مطبوع سینه های او را زیر دست های خود لمس می کردم ..

بازی آنها خیلی زود تمام شد و بعد او آرام آرام ، چون پلنکی که قصدشکار دارد کنار من خزید ، مثل همه دخترهای ساده و بی تکلف غرب کنارم نشست و گفت :

- می بخشید آقا ! من نمی خواستم شما را اینطوری بداخل استخر بیاندازم .

من خواستم تعارف کنم و بگویم که بهیچوجه از این شوخی نرنجیده ام اما جمله ام بطرز مسخره ای ناقص درآمد و باز شلیک خنده قشنگش در فضاییچید ... در این لحظات من چون گرگ گرمناهی که تازه بسفره رنگینی رسیده باشد او را می یابیدم . رنگ پوستش چون سپیده صبح آرام بخش و متوازن بود ، چشمهایش باموج قشنگی از لطافت دریای سبز می درخشید ، گونه هایش بستر قشنگ رنگ قرمز خون بود و از موهایش عطر گیج و مست کننده گل سرخ شیراز مان بر میخاست !

- خوب ! شما اسپانیائی هستین ؟

آه لعنتی ها ... همیشه هرامریکائی بمن میرسید همین را می گفت ..
گفتم :

- نه ! من ایرانی هستم !

لحظه ای بفکر فرو رفت ، بعدنشانی های مملکت خودمان را از فرش و گریه تاجاهای نفت دادم تا اینکه چیزی بخاطر آورد ولی کوئی این مسئله چندان برایش مهم نبود چون بلافاصله پیشنهاد کرد ...

- میخواهی زبانت پیشرفت کند ؟

- بله ! حتما !.

- بسیار خوب . من دانشجوی سال دوم هنرهای تزئینی هستم ! تو می-
توانی هر روز عصرها بدانشکده ما بیائی ..

خورشید درزندگی آنها و افسرده من طلوع کرده بود « کتی » برنده مسابقه دختر دانشکده مرا بدوستی خود برگزیده بود . با کنجکاوی عجیبی از زندگی گذشته من ، از محل سکونت درمیامی می پرسید و با دلسوزی مادرانه ای برتنهایی من افسوس می خورد ، درست یک هفته بعد بود که باتفاق سه نفر از دوستانش به آپارتمان من آمد تا بقول خودش از اسرار زندگی خلیفه مشرق زمین سردر بیاورد ، آن روز آن ها اطاق مرا زیر و رو کردند

همه جا را شستند و برق انداختند و بعد دورم حلقه زدند و گفتند :

«خوب خلیفه قشنگ شرقی! تو باید وسط بنشینی و ما هم مثل کنیزان در اطرافت حلقه بزنیم!»

ملافه سپید رخت خوابم را دور سرم پیچیدم و گفتم : بفرمائید، اما هر

خلیفه شرقی يك سوگلی دارد و «کتی» سوگلی حرمسرای منست! ... کتی و دوستانش آنقدر ساده و عادی با من شوخی می کردند، بمن میرمیدند، زندگیم را ریزورو می کردند که گوئی عهده دار پرستاری من بودند در حالی که من تنها يك ارزو داشتم ... از لبهای قشنگ و عطر آگین «کتی» يك بوسه عاشقانه بگیرم!!! اما این فقط يك ارزو بود .

آنروز او در حالی که یکدسته گل قشنگ خاص سواحل میامی را در دست داشت وارد اطاقم شد . من روی بستر کنار پنجره دراز کشیده بودم و کتابی در دستم بود... صدای گرم و شیرین «کتی» در گوشم پیچید ...

«آهای خسرو خوابی»

از جا جستم : نه! خیلی هم بیدارم!

کتی گلها را با سلیقه خاصی در گلدان گذاشت و بعد مقابل من ایستاد ... چشمهایش طور عجیبی می درخشید ، پوستش عطر خاصی می افشاند ، در سیمایش طلوع يك خورشید جاودانه میشکفت دستم را به آرامی بدور کمرش حلقه کردم و با دست دیگر سر قشنگش را بسوی خود پیش آوردم طور عجیبی می سوختم ... انگار تکتک یاخته های تنم از قشنگی می سوخت و من همه حرارت فشرده لبهایم را روی رطوبت لبهای معطرش خالی کردم .. لبان قشنگش مزه شبم میداد ، انگار ستاره ای بود که از آسمان چیده باشم . در اعماق قلم گل عشق و احساس شکفته می شد و من نوای آرام و سحرانگیز موسیقی عشق را در لابلای موهای قهوه ای رنگش میشنیدم .. او چون بره کوچکی در آغوشم فرو رفته بود ... پاهای قشنگ و متناسیش با آن پوست آفتاب زده اش لرزش خفیفی داشت ، هر دو از بهم زدن آن آرامش سکرآمیز می ترسیدیم ... و سرانجام این من بودم که گفتم : کتی! کتی! گناه مرا می بخشی؟

«کتی» آرام سرش را روی سینه ام گذاشت و آرام تر گفت: گناه از منست! پسر ها مرا خیلی بوسیده بودند اما من هرگز پسری را نبوسیده بودم ... چقدر شیرین و رویایی بود!

چهره ملوس و خواستنی «کتی» را که در میان هاله‌ای از موهای خوشرنگ قهوه‌ایش میدرخشید مقابل چشمانم گرفتم و گفتم :

- کتی ا تو میدانی ما شرقی‌ها در عشق سخت دیوانه‌ایم... من بوسه‌تورا به معنای عشق می‌گیرم... تو با این بوسه عشق و حسادت را در من شکستی ! حالا از تو خواهش می‌کنم اگر تحمل گرمای سوزنده و قظاهر عشق داغ ما مشرق‌زمینی‌ها را داری بمان و گرنه خواهش می‌کنم برو ! برو . ما به سوختن عادت داریم اما از خیانت می‌ترسیم .. میتوانی بمن قول بدهی که ... لبهایم را با بوسه‌ای جفت کرد ... و گفت :

- می‌دانی خسرو من از اول احساس کردم چون طلسم شدگان بسوی تو کشیده می‌شوم ، افکار تو مرا با آن چشمان سیاه و عمیقت جادو کرده بودی ... اگر تو بخواهی من همیشه مال توام ..

من می‌دانستم که «کتی» دختر مرد ثروتمندیست که دوسه هتل بزرگ در میامی دارد و نام او همیشه در روزنامه‌ها و انجمن‌های مختلف با احترام یاد می‌شود . برای من باور کردنی نبود که دختر يك ميليونر امريكائی در گوشم نغمه عشق ساز کند و عاشقانه بگوید اگر تو بخواهی من همیشه مال توام ... اما همه چیز حقیقت داشت «کتی» با آن برجستگی‌های بلورین و آن چهره متناسب و زیبا ، مال من بود ، در آغوش من می‌لرزید و عطر زلف او در دماغ من نقش می‌یست ...

حالا من دروازه عشق و محبت را برویم گشوده بودم ، دیگر ان تنهایی خسته کننده آن دنیای بیرنگ و فرسوده مرا ترك کرده بود ، هرچه بود نور بود ، رنگ بود ، شادی و هیجان بود .

«کتی» ملکه زیبایی دانشگاه میامی ، دختر يك ميليونر مشهور ، پرنده سبکبال دانشگاه محبوب همه بود و مرا هم در کنار خود محبوب همه ساخت . و بزودی همه بچه‌های دانشکده مرا صمیمانه و بانام کوچکم «خسرو» صدا می‌زدند ، در تمام پارتنی‌ها ، دعوت‌ها ، پیک‌نیک‌ها من شانه بشانه ظریف «کتی» ایستاده بودم ، آشنائی هاورنگهای دلپذیر عشق زبانه را گشوده بود و حالا دیگر نه تنها احساس بیگانگی نمی‌کردم بلکه خود را در حلقه صمیمانه و گرم دوستی‌ها شاد شاد می‌دیدم ... آه که زندگی جوانان چقدر سریع رنگ می‌گیرد . تا دیروز در تنهایی زار می‌زدم و حالا از خوشحالی و خوشبختی می‌خواستم چمنهای دانشکده را بقول غزل‌سرایان سرزمین خودمان قوتیای چشم بکنم ...

«کتی» یکروز مرا بنام دوست پسرش به پدر و مادرش معرفی کردو آنها مرا چون فرزند خود پذیرفتند و حتی مدتی درباره ایران و ایرانیها با من حرف زدندو آنقدر محیط دوستانه و صمیمانه بود که شب وقتی بخانه باز گشتم برای پدرم در سفارت ایران نامه نوشتم ..

«پدر جان» نمی دانی چقدر خوشبختم «کتی» امروز مرا به پدر و مادرش معرفی کرد ... آنها آنقدر از من به گرمی استقبال کردند که تصمیم دارم خیلی زودتر از آنچه فکرش را ابکنی يك حلقه طلا بخرم و کتی را نامزد کنم .

حتما پسر پرروی خود را می بخشی ولی پدر جان باور کن آنها مرا خیلی دوست دارند «کتی» مرا می پرستند ، شب و روزمان باهم می گذرد، و میدانم وقتی این مرده را باو بدهم از خوشحالی غش می کند .

بسرت «خسرو»

روزها چون يك نوار طلائی از پی هم می گذشتند من و «کتی» در این حلقه طلائی می چرخیدیم و می لغزیدیم و فضا ی سبز «میامی» را از فریادهای عاشقانه خود پر می کردیم. شبها وقتی از دانشگاهها و کلوپ ها بر می گشتیم و کتی مرا جلو خانه ام پیاده می کرد آنقدر می ایستادم تا «کتی» دور شود و آنوقت چون دیوانه ها در پیاده روهای رقصیدم ، میجهیدم ، و عطر تنفس «کتی» را به ریه می کشیدم .. تمام شب ، گرمای سینه های صفت و پاهای خوش تراش او را در رویاهای تند جوانی خود احساس می - کردم ، تمام شب آیه های قشنگ شعر را در لاله های ظریف گوش «کتی» می خواندم ... «کتی» مهربان بود کتی زیبا بود ، کتی سخاوتمندانه خود را در معبد عشق من تسلیم می کرد و ما باهم در معبد عشق آنچنان راز و نیاز می کردیم که سنگهای سخت دل معبد از داغی تنفس ما می سوختند و ذوب می شدند ...

امتحانات «زیمستر» اول پایان رسیده بود قرار بود آتشب من و کتی بیاد بود اولین پیروزی تحصیلی جشن مفصلی بگیریم من به کتی گفته بودم که برای شرکت در این جشن فقط یکنفر را دعوت کرده ام .. «کتی» با تعجب چشمان درشت و سبز خود را به چشمان من دوخت و گفت :

چه کسی را ب جشن ما دعوت کرده ای ؟

گفتم :

دخترزیبائی که لبهایش چیدنی‌ترین میوه دنیاست ..! چشمانش قشنگترین و بی خطرترین ساحل سبز دریاست ، پاهایش از مرمر سپید و دستهایش از شاخه‌های چهلچراغ های بلورین قصرهای افسانه‌ای شفا فتر است ... اسم آن دختر «کتی» است ... «کتی» فریاد کشان خود را در آغوشم انداخت و گفت :

خدای من ! شما شرقی‌ها زن راتا بالاترین جایگاه خدای می‌رسانید! من نمی توانم این همه محبت را تحمل کنم...

ترتیب برنامه آنشب بامن بود و من از «کتی» خواسته بودم جشن را در اطاق کوچک خودم برگزار کنم. امروز عصر دانشکده را تعطیل کردم تا بتوانم بکمک شمعها ، کاغذهای رنگین، قابلو های نقاشی ، خرید شراب کهنه و درست کردن تشکچه‌هایی از رختخوابم ، يك اطاق صد در صد شرقی برای پذیرائی «کتی» آماده سازم ...

ساعت هشت شب بود که من دستها را بکمر زدم و به کلبه قشنگ عشقم نگاه کردم .. آه خدایا که عشق چقدر داغ ، چقدر معجزه گر و عجیب است ... هرگز تصور نمی کردم بتوانم در آن محیط بیگانه يك اطاق افسانه‌ای شرقی بیافرینم اما عشق من این محیط رویایی را خلق کرده بود. در وسط شمع به آرامی می‌سوخت ، عطردود فضا را آکنده بود و بوی کباب‌اشتهای انسان را تحریک می کرد .. وقتی «کتی» در آستانه در ایستاد و به این شکوه و تازگی خیره شد فریادی از حیرت کشید و خود را در آغوشم انداخت ...

حالا هر شب که خسته و کوفته با طاقم باز می گردم از خود می‌پرسم: آیا همه آنها رویا بود ؟ و تنها شمع سوخته‌ای که هنوز روی میزم نشسته است بمن دل‌داری می‌دهد که آن شب باشکوه و آن عشق شکوهمند واقعیت داشت و گرنه هیچ نشانه دیگری در دست نیست که روزی من دریای «کتی» صدف عشق میریختم و دیوانگی می‌کردم ..

«کتی» برای مسافرت به نیویورک ده روز غیبت کرده بود .

یکروز صبح وقتی سر کلاس نشسته بودم «تام» نامه‌ای از «کتی» به دستم داد ، گفت :

- خواهش می‌کنم تا وقتی کلاس تمام نشده انرا باز نکن... داشتم می-

سوختن احساس بدبختی و شوریدگی می کردم ... در این نامه چه بود ؟ ...
استاد از کلاس بیرون رفته بود، بچه ها همه رفته بودند و من هنوز در پاکت را
نگشوده بودم. انگار از چیزی می ترسیدم ... سرانجام در پاکت را گشوده
خواندم ...

«خسرو عزیز من امروز صبح من و «جو» تصمیم به ازدواج گرفتیم
«جو» پسر عمه من و مدیر صنایع چوب حوزه نیویورک است پسر مهربان
و خوبی است و من در این ده روز احساس کردم که می توانم با او زندگی
خوبی داشته باشم ... متاسفم که دیگر نمی توانم آن دوست خود را باز هم
به بینم ... اما خاطره دوستی با تو را هرگز فراموش نمی کنم تو بهترین تجربه
عشق بودی و آشنائی من و تو را برای زندگی زناشویی پخته و آماده کردی..
اگر به نیویورک آمدمی «کتی» را فراموش نکن . با علاقه قلبی «کتی»
احساس کردم جلو چشمانم از پرهاى سیاه جغد پوشیده شده ،
صداهای درهم و عجیبی در گوشم میپیچد ، صدائی شبیه زوزه گرگ در
باد و یا ضجه زنی فرزندمرده در گورستانها ... نه ! این نامه از «کتی»
نیست . او چگونه می تواند به عشق بزرگ مانام تجربه بدهد ! با صدای بلند
فریاد زدم : این ، حق «تام» ! اون از حسادت این نامه را جعل کرده ! ...
ولی صدای «تام» از پشت سرم بلند شد ...»

نه دوست عزیز من ! حقهای در کار نیست ! البته می دانستم که
توانسان مهربان و صادق شرقی فریب میخوری ! فریب محیطی که از آن
محیط بی اطلاعی ... فریاد زدم :

- ولی من و کتی عاشق هم بودیم .

«تام» دوستانه دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- بله ! ولی يك دختر امریکائی در دوره تحصیل برای خود تجربه عشق
می تراشد . همه دختران ما عشق را تجربه می کنند . هیچ دانشجویی در
دوره تحصیل عشق را جدی نمی گیرد اما به عنوان يك تجربه از آن استفاده
می کند .

- ولی برای ما شرقی ها عشق تجربه نیست عشق خود عشق است،
يك بار ، فقط يك بار چون آیه ای آسمانی بر دل ما نازل می شود !

تام در حالی که از اطاق خارج می شد گفت :

- بله تو گناهی نداری اولی تو باید تفاوت محیط زندگی شرق و غرب

را حس می کردی افسوس که تجربه تو در شناخت محیط بسیار عم انگیز بود ...

یک هفته در خانه بستری بودم . ضربه آنقدر بزرگ و سنگین بود که من تا یک هفته در بیهوشی عمیقی فرو رفته بودم و پس از آن بخودم قبولاندم که بله ! تقصیر با « کتی » نبود ، گناه از من بود که غرب را نمی شناختم ! ولی وقتی بدلم رجوع می کردم می دیدم قلب شرقی من هنوز « کتی » را دوست دارد ... و حالا هر روز به تریای دانشکده می آیم . یک پنجاه مستی در جعبه موزیک می اندازم و در حالی که آهنگ رویائی « کتی » پخش میشود به محوطه دانشگاه به چمنهایی که هنوز طراوت بهار و تابستان را دارند خیره میشوم و « کتی » رامی بینم که چون پرندای شیرین آوازه خوانان مرا بنام میخواند :

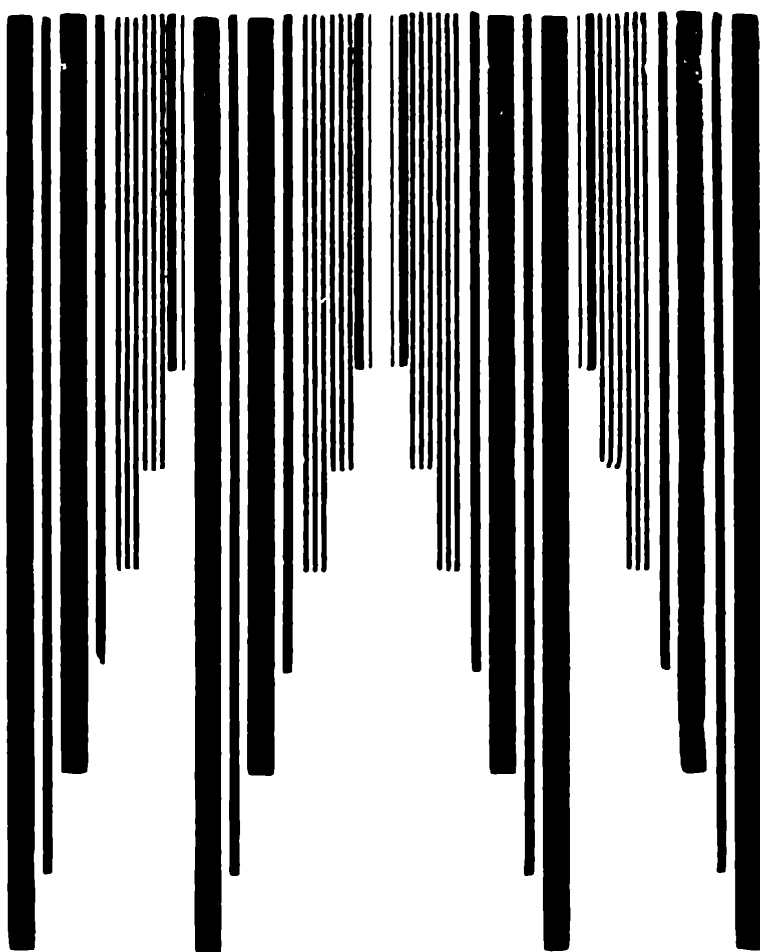
- خسرو ! خسرو ! ...

و من در صدای گرم و غم انگیز خواننده و همراه حلقه اشکی که در چشمانم نشسته است میخوانم .

اوه کتی ، کتی
اغلب ترا ، آن گوشه دنج
در آن رستوران قدیمی می بینم
هوای لطیف دریا
وزمه های ساحل
که شبانگاه پراکنده میشوند
بالطافت و جذابیت بیشتر
ترا دوست داشتم کتی
آن هنگام دوستت می داشتم
لیکن ، افسوس تمام سخنان عاشقانه
ناگفته در درونم باقی مانده بود
از روی لطافت و ظرافت کتی
در اولین شب
به خاطر اینکه تصور می کردم
باز همدیگر را خواهیم دید
و حالا کتی ...
و حالا که من رفته ام
بسوی افق های دیگر
دور از دیار تو

می توانم آن کلمات را
بازگو کنم کتی
و حالا حتی آفتاب گرم و دلچسب جنوب هم
نتوانسته است نام ترا
از خاطرم بزدايد
در زرفنای آخرین لبخند من

امشب دختری میمیرد



امشب دختری میمیرد
امشب دختری میمیرد
دنیا رنك غم می گیرد

نالان از جهان بگریزد
 چون گرد از میان برخیزد
 دل زین آشیان برگیرد
 سوی آسمان برگیرد
 من مهربدا بگذارم
 او را بخدا بسپارم
 چه گویم یارب
 بسوزد عالم ، که هرگز جز غم
 شرابی به ساغر ندارد
 امشب مرغک بی مادر
 از غم بال و پر می ریزد
 دنیا رنگ غم می گیرد
 امشب تاسحر می ریزد
 شنیدم اینرا که عرش اعلی
 به اشک یتیمان بلرزد
 بلرزد گردون ، بسوزد دنیا
 چو قلب پریشان بلرزد
 امشب دختری میمیرد
 دنیا رنگ غم می گیرد

عزیزم : من همیشه در رویاهایم دختری داشتم که چون تو بلند قامت ، لاغر و پوستش برنگ سبز جنگلها بود، چشمانش بدرشتی چشمان غزال در چهره اش می رید، لبخندی بسیار مهرآمیز و روشن مدام روی لبهایش بازی میکرد، و هنگامیکه ناگهان تورا دیدم نتوانستم حیرت خود را پنهان کنم ، دختر رویاهای جوانی من با همان تصویر همیشگی ، ناگهان مقابلم ایستاد و در سکوت مرموز آن لحظه ، نجواکنان گفت :

منم دختر رویاهای تو! چرا ایستاده ای و بربر مرا مینگری ! بلند شو و دستم را بگیر و مرا کنار خودت بنشان ! بازیگر مرموزی که ماهرگز او را نشناخته ایم فقط یکبار بتو فرصت داده است تا او را به بینی و تصرف کنی ! درنگ نکن ، دستش را بگیر و از دیدارش ابراز خوشوقتی کن ! و من بنوای مرموزی که تمام وجودم را در خود گرفته بود پاسخ گفتم ، شتابزده دستم را بسوی تودراز کردم و گفتم: خوشبختم ! و بعد سرعت صندلی کنارم را از زیر میز بیرون کشیدم و بتو تعارف کردم .. و تو در شکوه افسانه ای پریان، آن دو چشم

درخشان و سیاهت را در چشمان من دوختی و گفתי : متشکرم !
و بعد نشستنی و بنقطه نامعلومی خیره شدی ! با اینکه لبان باریک و
خوشترنگت هنوز میخندید اما نگاهت از غمی پنهانی حکایت
میکرد..

انگار دنبال گمشده‌ای می گشت که سالهاست در غبار خاکستری
روزها راه گریز گرفته است . . . بعد ، سرت را که بطور زیبایی
آرایش کرده بودی بطرف من چرخاندی و دو ستاره چشمانت را به
چشمان منتظم دوختی ، لبهایت را از هم گشودی و من صدف دندانهایت
را تحسین کردم اما حرفی نزدی تنها لبخند نرم و مخملیات را برویم
گشودی و با معصومیت صادقانه‌ات از زیر مژگانهای بلندت مرا
نگریستی .. در نگاهت احساس ملال انگیز غروب ، با رنگ های سرخ
خورشیدی که در سینه آتش گرفته مغرب فرو میرفت خواندم . . آه
که من چقدر تشنه دیدار غروبم . .

زهره ، نامه‌ای که او بعد از اولین دیدار برایش نوشته بود
برای صدمین بار تا همینجا خواند و بعد آنرا روی میز انداخت و بجلو
پنجره رفت ، بیرون ، آسمان در تاریکی فرو شده بود ، از سرو
صدای مردم وقار قار کلاغان شامگاه و بوق ممتد رانندگان عجول
خبری نبود، یکنوع آرامش مقدس که خاص ششهای سرد زمستان
است فضا را در خود گرفته بود. خواننده آواز های غم او در موج
لطیف موسیقی ، شناور در فضای آهنگین میخواند . . .

امشب دختری میمیرد
دنیا رنگ غم می‌گیرد
نالان از جهان بگریزد
چون گرد از میان برخیزد
دل زین آشیان برگیرد

زهره ، نگاه رمیده خود را به گیلاس بزرگی که محتوی محلول
سبید رنگی بود دوخت و بعد ، پشت میزش نشست ، گیلاس را در
میان دو دست لاغر و سبزگون خود فشرد و بی اختیار و بلند بلند
گفت :

- امشب دختری میمیرد...

سرش را روی دست گذاشت ، چشمانش را بست و دوباره به

آن رویا های خوش یکپخته پیش بازگشت . . . بله درست یکپخته پیش، نه کم ، نه زیاد، غروب جمعه بود که یکی از دوستان سابق مدرسه اش تلفنی از او دعوت بشام کرد ، او که از صبح بیحوصله و تنها در اطاق خود قدم زده بود با خوشحالی دعوت دوستش را که به تازگی شوهر کرده بود پذیرفت ، دلش میخواست بهر ترفیب از آن چهار دیواری تنگ که باسقف بلند حوصله اش را سر میبرد بگریزد.. برای دختر جوانی چون او که در بهترین سالهای زندگیست توقف طولانی در اطاقهای تنگ یکنوع مجازات و زندانست و او مخصوصا دعوت دوستش را قبول کرد تا از آن زندان بگریزد.. وقتی اتومبیلش را جلو آن رستوران اشرافی ، پارک کرد و در آستانه در ورودی بدنبال میزبانیش می گشت باحیرت مرد جوانی را دید که کنار شوهر دوستش نشسته بود در حالیکه هرگز تا آن زمان او را در خانواده دوستش ندیده بود، سر هرمیز زوجهای جوان، در حالیکه بخار معطر شادی و رضایت از چشمانشان برمیخواست مقابل هم نشسته بودند و پرگوئی می کردند ، گاه میدید که مردی نجواکنان دست زنی را میبوسد و گاه در چهره دختران جوان و همسال خود آنقدر شادی و رضایت میدید که گوئی آنها بکنجینه افسانه ای سلیمان دست یافته اند . . او با قدمهای شمرده ، نرم و رویایی به میزبانان خود نزدیک شد ، آن شب موهایش را بطرز زیبایی روی سر جمع کرده بود بطوریکه گردن تراشیده و خوش طرحش از میان یقه پیراهن سرخرنک و بلند شب باوحالت و جذبه اشرافی ملکه ای را می بخشید، دوستش ازجا بلند شد و در حالیکه شادمانه او را نوازش میداد گفت: زهره جان خوش آمدی! معرفی می کنم ، خسرو! یکی از بهترین دوستان شوهرم! . . همسر دوستش بشوخی گفت: و اضافه کن یکی از خوش قیپ ترین دوستان شوهرم . . .

هرسه خندیدند ، خسرو از جای خود برخاست ، زهره پلکهایش را بهم کوفت ، نه ! نمیتوانست چنین شباهتی را بین مرد رویا ها و تصویر واقعیت آن قبول کند .. او درست همان مرد رویاهایش بود با اندام کشیده ، چهره ای سپید ، چشمان سبز بزلالی بر که های آب، موهای نرم و خوابیده ، لبخندی مهربان ، حرکاتی لطیف و شایسته یک مرد .. قلبش در سینه لرزید ، نگاهی را در آبی چشمان ژرف او گره زد. . در دل می گفت :

- خدای من ! کمک کن ! بگذار من کنار او بنشینم ، کنار مرد رویاهایم .

خسرو، که لباس آبی تیره‌ای پوشیده بود بانرمش و انعطاف اشراقی خاصی صندلی کنار خود را جلو کشید و زهره روی صندلی نشست و لبخندی روشن و شفاف بروی آن مرد یاشید . . . لحظات به‌تندی هراس انگیزی می‌گذشتند ، دوستش مرتبا از مطالب گوناگون حرف میزد، همسرش نیز دست کم در يك زمان کوتاه و محدود از بیست ، سی موضوع مختلف حرف بمیان می کشید، ولی آندو زهره و خسرو ساکت بودند ، زهره در لابلای ابر پنبه‌ای رویاهایش صدای آن مرد را شنید که میگفت : شما دراینموقع شب تنها آمدید ! در صدایش وسوسه عجیبی بود ، انگار سال‌ها بود که این صدارا می‌شناخت ، پرده‌های گوشش این صدارا سال‌ها پیش ضبط کرده بود : بله ! تنها بودم ...

دوباره آن مرد گفت :

- شما تنهایی را دوست دارید ؟

- بله من همیشه در اطاقم تنها هستم !

- آه پس شما مثل مروارید خودتان را در صدف بسته پنهان کرده‌اید !
زهره نگاهش را چون نکین خوش‌رنگی در چشمان « خسرو » افشاند :

- ممنونم ! ولی صدف بسته من صدف تنهایی است ...

خسرو ساکت شد ، زهره نفهمید چرا ناگهان سایه‌های ابر اندوهی ناشناخته بر چشمان سبز آن مرد فرو افتاد حتی ریزش باران را در آسمان ابری چشمانش تماشا کرد .

سروصدای پرهیجان میزبانان زهره را از قاب تصویر آن چشمان اندوه‌زده بیرون کشید اما دلش در سینه مضطرب و بیقرار بود ... احساس میکرد موجی از پیکر آن مرد ، در منحنی‌های رنگین و اسرارآمیزی مدام بسوی او در حرکت است و قدرت هرگونه حرکت ، سروصدا و جنبش را از او سلب کرده است .

زمان می‌گذشت ، رنگ شب هر لحظه بیشتر تیره میشد و کوفی دستی نیرومند گلوی شب را گرفته و می‌فشرد و تنفس را براو مشکل میکرد ، وقتی مهمانها از جابلند شدند دوستش پیشنهاد کرد :

- بارقص چطورید ؟

نگاه هردو درهم ریخت و لبخند موافقت روی لبهایش چرخید
وقتی زهره در حلقه دستهای خسرو به آهنگ آرام «تائگو» به گردش
افتاد خسرو در گوشش رمزمه کرد :

- شاید مرا مسخره کنید ! شاید باور نکنید اما شما با دختر
روباهایم هم قلو هستید ! :

زهره با شرم دخترانه ای گفت :

- عجب تصادفی ! شما هم با مرد روپاهایم هم قلو هستید !

آنها ، دیگر احتیاجی به استفاده از کلام در خود نمیدیدند ،
دست هایشان که محکم درهم حلقه شده بود ، و تنفس معطرشان که
درهم ریخته بودند ، سینه های ملتپشان که برهم مماس بودند ،
هزاران قصه پیدا و ناپیدا را برای هم ساز می کردند ، وقتی اولین دور
رقص خاتمه یافت آنها احساس کردند که هر چه میخواستند گفته اند
و هر چه در طلبش بودند یافته اند ...

میزبانان خواب را بهانه کردند و رفتند ، در حالیکه آنها
همچنان در بیست رقص بزبان نگاه و کلام سکوت باهم سخنهای-
گفتند ، تو گویی رگهایشان باهم تبادل خون کرده بودند و پیوندشان
به قطر پیوندهای کهن رسیده بود . گاه خسرو از دختری حرف میزد
که سالها در خلوت اندیشه هایش زندگی میکرد ، حس داشت ، با
اوزون نیاز میکرد و گاه زهره با صداقت و لطف خاص دخترانه اش
میگفت :

- من به معجزه معتقد نبودم اما امشب معجزه را قبول کردم!
آن وقت باز هر دو باریتم تند و آرام موزیک درهم میرفتند ، و عطر فضای
اطراف را بدرون میکشیدند .

وقتی زهره و خسرو از هم خدا حافظی کردند گل سپید صبح
در سینه تیره آسمان شکفته بود و صدای استرحام انسانی که
بسوی آسمانها راه میکشید از گلدسته مسجدی دوردست بگوش
میرسید ... آشنائی آن دو موجود جوان که از اوایل شب شروع
شده بود در سپیده صبح آنقدر عمیق ، گیرا ، شیرین و عاشقانه
بو که بهنگام وداع ، تو گوئی سالهاست یکدیگر را میشناسند و

سالمه‌است در صدف عشق هم خفته‌اند .
 زهره دستهای او را در دستهای لاغر و لطیفش فشرد و «خسرو»
 ملتسانه گفت : آیا این دیدار يك رویا بود و برویاها می‌پیوندند و
 یاما بازم هم‌دیگر را می‌بینیم ؟ ...
 آه که این خاطرات چقدر ملال‌انگیز بودند ... زهره سرش
 را از روی دست بلند کرد ، نگاهی به محلول‌سپیدی که در لیوان
 بلورین نشسته بود انداخت و لبخندی تلخ زد .
 - نه ! همه‌ش رویا بود ! رویای گریزنده‌ای که من بعد از
 نوشیدن این جام می‌توانم دوباره پیدایش کنم ... وقتی امشب از
 تاریکی زمین به تاریکی آسمان پرواز کردم دیگر هیچ نیروئی نمی‌تواند
 مرا از مرد رویاهایم دور کند ...
 زهره جام بلورین را برداشت و به آرامی قطره‌های اشك را
 که از شبکه ظریف مژگانش عبور میکرد بالبه جام گرفت و دوباره
 به فردای آنشب بازگشت ... افکار دلش می‌خواست در واپسین دم
 حیات یکبار دیگر آخرین ملاقاتش را در آخرین میعادگاه تکرار
 کند ...

هنوز چشمانش از خواب نرم سپیده‌دم گرم نشده بود که زنك
 تلفن در اتاقش کشیده شد . دست‌هایش را از زیر بستر بسوی تلفن
 برد ، گوشی سیاه را بداخل بستر کشید و درحالی‌که چشم‌هایش
 بسته بود گفت : بفرمائید !

صدای گرم خسرو در گوشی پیچید ، افکار که حالا در کنار
 او خفته بود ...

- زهره ! منومی بخشی ! شاید مسخره‌تر از این جمله در تمام
 عمرت نشنیده باشی اما باور کن خوابم نمی‌برد ! از وقتی که از تو
 جدا شده‌ام افکار چیزی از من جدا شده ، سبك و تهی و بی‌پوده هستم !
 نه روی زمین و نه روی آسمان ، نه امیدوارم و نه بی‌امید ، نه خوشحالم
 و نه افسرده ، افکار در ابدیت مطلق فرو رفته‌ام .. . می‌ترسم زهره !
 باور کن می‌ترسم ! بمن اطمینان بده ! از عشق بگو ! مطمئنم بکن !
 خواهش می‌کنم این سیاره‌ای را که ناگهان در یک‌ثب از مدار
 هستی‌بخش خود خارج شده بایك کلام امیدبخش دوباره در مدار
 خود قرار بده .

زهره می‌لرزید ، احساس می‌کرد باران اشك بالانش را مرطوب

کرده و خود در میان موج اشك چون پر کاهی بالا و پائین میرود ... با صدای لرزانی گفت :

- میدانم کسی این حرفها را باور نمیکند ، میدانم اگر این حرفها را بکسی بگوئیم مارا دست میاندازند عشق یکشبه رامسخره میکنند اما من تو را باور میکنم چون ستاره زهره هم از مدار خود خارج شده ... منهم باطمینان تو ، به سوگندهای عاشقانه تو محتاجم ! حرف بزنی خسرو ! مرا پر کن ! فضای خالی احساسم را با کلمات رنگین عشق بارور کن ! حرف بزنی فریاد بکش ! و با همه قدرتی که در خود سراغ داری بگو ... بگو که دوستم داری بگو که ماهمیشه باهم و در همیم !

گوشی تلفن ، در دستش و صدای گرم خسرو در گوشش بود که فرشته آرام خواب او را باخود برد ... وقتی از خواب بیدار شد صدای بوقهای پی در پی تلفن در بسترش پیچیده بود ... تاشب ساعت ملاقاتشان زهره از اطاقش خارج نشد ، میترسید حتی يك لحظه فرصت سخن گفتن و راز و نیاز با خسرو را از دست بدهد ، خسرو لحظه به لحظه ، از پشت میز کارش زنك تلفن را بصدادد می آورد ...

- زهره ! عشق من ! حرف بزنی ...
- خسرو ! عزیز من ! برام دعا کن که تا ساعت دیدار شکینا و آرام باشم ! اینطوری من میمیرم .

هر بار که بهم تلفن میزدند ، بوسعت زمانی صد دیدار بهم نزدیک و نزدیکتر میشدند ، وقتی آخرین تلفن قبل از دیدار رابه صدا در آوردند زهره گفت : خسرو ! خسرو ! افکار سالهاست تو راندایده ام ! مواظب باش در آغوشت از هوش فروم !

زهره ، حالا در پیش چشمان غم گرفته اش آن منظره پر شکوه را میدید که پشت يك میز ، خودش و خسرو ، چون دو پرنده عاشق نشسته اند و بهم نوک میزنند ... فضای اطرافشان را میدید که در رنگین کمائی از سعادت و نور غوطه میزد و از قلب آسمان تا میعاد گاهشان مخروطی از پولکهای زرین در چرخش و گردش است و سرودی آسمانی از دهان لطیف و بسته فرشتگان نامرئی متن کلمات عاشقانه شان را پوشیده است ...

زهره به چشمان خسرو خیره شد و پرسید :

- چرا ؟ چرا از من پنهان می کنی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ خیال می کنی من لکه های ابر را در آسمان آبی چشمانت نمی خوانم ؟ خسرو دست های زهره را گرفت و به گونه های خود فشرد و گفت :

- می ترسم زهره ! می ترسم تحمل شنیدن حقیقت را نداشته باشی ! می ترسم تو مثل بختارومه صبحگاهی از کنارم برخیزی و در آسمان بی پایان محو بشی !

زهره اشکی که در لابلای مژگانش نشسته بود بروی گونه افشاند و گفت : بگو ! هر چه قدر سخت و تحمل ناپذیر باشد می شنوم ! بین عشاق هیچ چیز آلوده ای نباید وجود داشته باشد ...

خسرو آشکارا می لرزید ، نمی دانست از کجا شروع کند :

- می ترسم باور نکنی ! می ترسم فرار کنی ! اما این چیزی نیست که پنهانش کنم ! تو باید حتما بفهمی ! من زن و دوفرزند دارم !

صدای ملتمسانه خسرو ناگهان در گوش زهره محو و دور شد ... او دیگر هیچ چیز نمی فهمید ، نمی شنید ، مثل پرکاهی که از فراز يك ساختمان مرتفع سرنگون شده باشد ، در فرازونشیب بادها و طوفان های مهیبی که بناگهان برخاسته بود بالا و پائین میرفت ... تمام پناهگاهها ویران شده بود ، تمام دستهایی که به صویش دراز شده بود از بازو قطع شده و خون فشان بودند ، تمام چشمها کورو تمام فریادها در گلو شکسته بود ... سرش کیچ میرفت ، فضای اطرافش از سیاهی چرکین پر میشد و تنها در میان این خمیرجوشان و درهم و در فضای متراکم و سنگینی که تنفس را پراو مشکل می کرد ، از میان صدا های درهم ، فریاد خشمگین زنی که سر بریده مرد جوانی را در دست داشت و دو کودک بی سر را بدنبال خود می کشید می شنید که بازبانی بیگانه و نامفهوم او را تهدید و نفرین می کرد ...

چون دیوانه ها ، از پشت میز بلند شد ، بداخل اتومبیلش رفت و با سرعتی شکفت انگیز بخانه برگشت .

حالا درست یک هفته از این ماجرای تلخو آن صحنه های شوم و مالیخولیائی می گذشت ، آن التهاب و هیجان جنون آسا ، جای

خود را به سکوت و آرامشی شوم داده بود ...

در این يك هفته هرگز نخواستہ بود به تلفن‌های او جواب بدهد ، او با سماجت تلفن میزد و درگوشی سیاه تلفن فریادمی کشیده:

- من او را طلاق دادم ! من از او جدا شدم ! او از اولش دشمن بود ! دشمن زندگی من بود ... دشمن ... دشمن ...

ولی او گوشه رابه آرامی می گذاشت و سرش را زیر بستر پنهان می کرد !

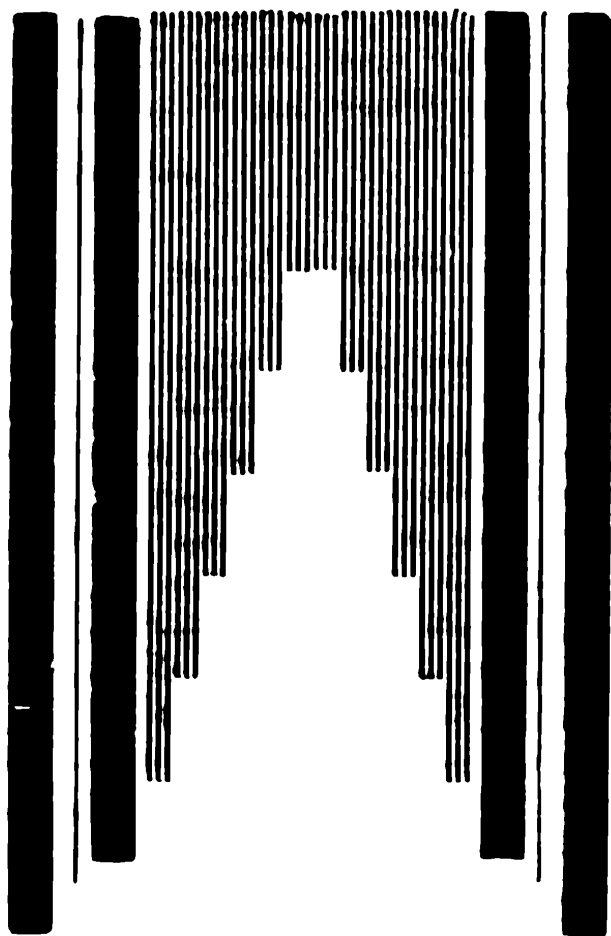
برای او این یک هفته ، بیماری بود ، جنون بود و بعد آرامش و اندیشه بود ... او معتقد بود که در تمامی دنیا در رویاهای هر مرد وزن تنها يك همقلو متولد می شود و اگر بتوان او را یافت و برای خود حفظ کرد دیگر زندگی معنا و مفهومی ندارد ...

او حسرو ، همقلوی مرد رویاهای خود را دوست داشت ، میپرستید و نمیخواست هرگز او را از دست بدهد ! و حالا که او زن داشت که دوبچه داشت ، که نمی توانست از مسیر تلخ و گزنده سرنوشت بگریزد تنها يك راه در برابر خود میدید ، نوشیدن داروی تلخ مرك و عبور از مرز هستی و پیوستن به جاده بی پایان ابدیت ...

هره به آرامی ، همانگونه که سقراط جامشو کران را نوشید مخوی سپیدرنگ آن جام بلورین را نوشید و بعد سرش را زیر بستر فرو کرد ... او دیگر حتی نمی توانست برای چند لحظه دیگر روشنائی زندگی را تحمل کند ... صفحه روی گرام همچنان می چرخید و خواننده با صدای گرم و غم انگیزش فریاد میزد ، از مرك دختری خبر میداد که حالا در بیهوشی مطلق دریایان جاده هستی گام میزد اما هیچکس فریاد التماس آمیز خواننده را نمی شنید در حالی که او برای چندمین بار تکرار می کرد .

امشب دختری میمیرد ...

چرا هر دری راز دم سته بود



از دور ، در آن تاریکی مصیبت بار ، من سوسوی چراغها را
در سیه تنك كوه میدیدم و اقومیلم رابسوی دریایش می بردم ،
کنار من روی صندلی ، دختری غمگین ، دستها را زیر سر صلیب
کرده و در سکوت اندوهبارش بجلو که پوشیده درمه غروبگاهی

بود مینگریست و گاهگاه آهی میکشید و بعد به سیگارهای پی در پی
يك ميزد ...

بعد از ظهر آنروز ما از تهران برای افتاده بودیم ، در حالی که
قرار چنین سفری از پیش نداشتیم . در اداره نشسته بودم که او
آمد ، مرجان ، مثل همیشه زیبا ، سپید ، نرم و مخملی به لطف
يك رویا قدم برمیداشت و من سایه شکسته او را روی شیشه های
اطاقم میدیدم که بسوی من می آمد ... وقتی مقابلم ایستاد چشمانش
چون دو ستاره از شب منم اشك میدرخشید ، لب های سرخش که من
همیشه به شکوفه های گلرنگ سیب تشبیه می کردم میلرزید ، من
غبار اندوه شکست را در چهره آدم ها خیلی خوب تشخیص میدهم و
حالا غبار مات يك شکست تلخ را در چهره غرور آمیز او میخواندم و او
میلرزید . مثل تکدرختی که زیر ضربات طوفان قرار گرفته باشد.
از جابلندشدم و گفتم :

- بیابنشین ! همه چیز را از قیافهات میخوانم ...

نشست و من مثل همیشه لحظه ای محو زیبایی کردن ، نیم رخ
و سینه های صفت و نگاه غمگینش شدم ... سال ها بود من او را
میشناختم ، یا بهتر بگویم سال ها عاشقش بودم . سال ها ... در جاده
گرم و نورانی عشق او پامیزدم ، سال ها با قاصدك های بهار ، قصه ی
عشق پنهانی ام را با دل او میخواندم و سال ها بامید آنروزی که چشم
هایش به خاطر من رنگ عشق بگیرد تخم سکوت را بر لبها کاشته
بودم ... هنوز هم نمیدانستم او رنگ تند عشق را در چشمانم خوانده
است یا نه اما برای من که همه چیز زندگیم خاص خودم بود ، فرقی
نمیکرد که مرجان از آن من باشد یا دیگری مرجان در خلوت
بود ... باغ عشق من فانوس خیالم بود ... و در پناه نور آرام بخش
این فانوس شب ها را تا به صبح در میان مه ارغوانی رویاها در مرز مین
های ناشناخته پرواز می کردم و سپیده دم ، عطر پیکر مرجان را از
بستر می شنیدم و مست از عشق ، زندگی را در زیر نور گرم
خورشید از سر می گرفتم .

مرجان سکوت را شکست ... در صدایش اندوه بزرگ پائیز
يك عشق را بروشنی می شنیدم :

- آنوش بلندشو برویم !

- کجا ؟

- نمیدانم ! یکروز بمن گفتی : مرجان چقدر دلم میخواهد
تورا سوار اتومبیلیم بکنم ، واز راههای کوهستانی بسوی دریابروم.
از تو پرسیدم چرا ؟ ... وتوسکوت کردی ...

سرم را میان دودست گرفتم ، چهره آسمانی آن دختر رویاهایم
را در مثلث دستها فشردم و برای نخستین بار گفتم :

- تو معنی سکوت مرا هرگز نفهمیدی !

مرجان چشمهایش که در موج اشکها برنگ نقره ای اختران
شب نشسته بود ، فشرد ، قطره اشکی به آرامی روی شیب ارغوانی
گونه اش لغزید و گفت :

- مگر او فهمید ؟ مگر او معنی سکوت مرا فهمید ؟

چشمهایم را بروی مرجان بستم تاراه جویبار اشك رابه بندم :

- ما امیر و بازیچه حوادث شدیم مرجان !

مرجان از جا بلند شد ... و من در متن رنگ مات شیشه اطاقه
آن ستاره آسمان شبهای تنهایی ام رایکبار دیگر تماشا کردم ...
هرگز هیچ دختری چون او سبك ، نرم ، مخملی و رویائی نبود
همیشه در حالیکه میخندید و صدای خنده اوبه آواز قناریها میمانس
رنگی از غم و اندوه نیز بطرز مرموزی در چشمهایش بیننده را نگران
میکرد .

لحظات شادمانی او مثل برق آسمانهای بارانی زودگذر بود و
سایه های غم در چهره اش نقشی جاودانی داشت ... اولین بار من او را
در جلو دانشکده ادبیات دیدم ... با آن موهای سیاه افشانه آن ده
چشم زنده و شفاف که خاطره افسانه های چشمان پریانها را در ذهن
انزواطلبم زنده میکرد ... نرم و سبك ، مثل يك سایه گریزان
گذشت و مرا که منتظر آمدن استادکنار در ایستاده بودم بدنبال
خود کشید ... احساس کردم در يك خط سبز جادویی ، فاخته د آگاه

بسوی او کشیده میشوم ، درس ، امتحان و استاد را فراموش کردم
و بدنبال او از این کلاس به آن کلاس ، از این راهرو به آن راهرو
میدویدم و او را از پشت دهان بسته ، آواز میدادم :

- بایست . دخترک پریائی بایست ! میخواهم تو را تداشاکم.

انگار در فراز و نشیب موجی سرکش و بیعاطفه افتاده بودم که
هرچه دست و پا میزدم بیشتر در عمق آبی آب فرو میرفتم ... صدایم
را از اقلیم ناشناسی میشنیدم ، وانگار در يك لحظه کوتاه زیريك
حادثه مبهم و مرموز تبدیل به جسمی مرتعش ، بی استخوان و درهم
ریخته شده بودم ! ... بعدها هروقت من او را در حیاط دانشکده
میدیدم باز درهم میرفتم ، استخوانهایم میلرزید ، مثل يك سایه
مبك میشدم و پیشی چشمان همه ، چشمهایم را می بستم و چون
پروانه عاشقی ، پروازکنان بسموی سیاه اوبال میکشیدم و درهاله ای
از عطر موهایش ، هزاران بوسه میریختم و هزاران بار قریانی اش
میشدم ولی او ...

- آه مرجان ! آن روزها که مثل سایه دنبالت بودم بخاطر
می آوری ؟

مرجان با صدای شکسته در اشك گفت :
- بیابرویم ! مرا در اتومبیلت بگذار و از راههای کوهستانی
به دریا ببر ! میخواهم تمام بارغمهایم را به آب بسپرم ...
حالا مادر اتومبیل ، از پیچاپیچ جاده کوهستانی و خاکستری
چالوس بسوی دریا میرفتیم ... خواننده ای از رادیو اتومبیل میخواند:
میخواند :

آسمان ای پیرافسرده

بهرچه بامن نمی سازی

کلبه تاریك قلبم را

لحظه ای روشن نمی سازی

در این شهر ، پر شور و دروازه ها

چرا هر دری را زدم بسته بود

چرا مرغك بخت من ای خدا

پرستولی افسرده و خسته بود

چرا نمی سازد زمانه بادل بقرار من

خدایا کی سرآید آخر ، زمان انتظار من

شاید خواست خدا بوده که من تنها بمانم

برای این قلب خسته آواز غم بخوانم

من دوباره میکارش را آتش زدم ... اوبی آنکه بمن نگاه کند
گفت :

- چرا ؟ چرا اینطور شد ؟ ...

من دوباره بمحوطه دانشکده ادبیات ، بروی آن پله های سنگی
برگشتم و به تماشای گذشته ها نشستم ، انکار همه چیز دوباره در
ذهنم و پیش رویم تکرار میشد ... بچه های دانشکده ، مثل همیشه
پرمروصدا ، پرشور ، پرگو با صدای بلند سلام میگویند و من از
میان دیواره های گوشنی برای دیدن مرجان سرمی کشم ... سرانجام
مرجان رامی بینم که شانه بشانه او پیش می آید ... شانه بشانه بهزاد
از حسادت چشمانم داغ میشود ، دست هایم میلرزد ، رنگ سربی خشم
در دستهایم می بینم ... آه خدای من ! آنها دوسه سالست که
همدیگر را میشناسند ، بچه های دانشکده میگویند آنها عاشق ترین
عشاق زمان ما هستند و من هر وقت این جمله را میشنوم استخوان
هایم در پوست میشکند و از خشم سنگین میشوم اما آنها همیشه
باهم هستند ... همیشه ... ولی حالا بعد از یکسال عبور بی آمان
زمانه ، هم آرام شده ام و هم با آنها دوست ! با هر دو بگردش میروم .
با هر دو به سینما میروم ، با هر دو درس میخوانم و هر دو قصه های
دلشان را برای من بازگو میکنند ... بی آنکه بدانند زیر ظاهر آرام
و خاموشم ، آتشی بگرمی آتش قله های آتشفشان میجوشد اما زبانه
های آن در زیر سنگهای سخت کوه زندانی شده است ! مرجان
سرش را میان کتابها فرو میکند و میگوید :

- انوش ! فکر میکنی او هم مرا دوست داشته باشد آیا
میفهمد وقتی کنار من راه می رود ، وقتی پیش من می نشیند ، وقتی
من کلامش را میشنوم میخواهم روی پایش بیفتم و فریاد بکنم :
- دوست دارم بهزاد ! دوست دارم بهزاد !

لبخند غم‌انگیزی میزنم ، سرم را تکان میدهم و میگویم :

- چرا عشقت را اعتراف نمیکنی . چرا باو نمیگویی دوست دارم ؟

مرجان سکوت میکند ، احساس میکنم طپش قلبش زیاد شده چون سینه‌های عاج‌گون و سفقتش در زیر پیراهن سپید کتانی تندتر بالاو پائین میرود ... وبعد میگوید :

- خودش ! خودش باید حرف بزند !

گیسوان افشان و سیاهش زیر نور فارنجی خورشید میدرخشند و در سر هر تار مویش ستاره‌ای نور افشان و من در خانقاه دل خود بدون قرص از رقیب بعبادت او مشغول هستم ... وقتی او دور میشود بهزاد از راه میرسد ، دستهای مرا میفشرد و میگوید :

- افوش ! فکری بحالم بکن ! دارم نیست و نابود میشوم .. من اورا از ته دل دوست دارم ...

میگویم : خوب چرا باو نمیگوئی !

هنوز نمیتوانم به عشق او مطمئن باشم ! میترسم انوش ... میترسم حرف بزنم ... نمیدانم از چرولی میترسم ... خیلی مسخره‌س نه ؟!

سرم را تکان میدهم ... دستها را زیر سر میگذارم و بدیواره سنگی عمارت سپید دانشکده تکیه میزنم و بعد در فضای خاکستری دانشکده آن دورا می‌بینم که لبخند زنان بسوی هم میروند ، افکار دو کبوتر نروماده هستند که در خلوت پیشه‌ای سبز ، خرامان بسوی هم میروند ولی وقتی بهم میرسند ، نعره شیری که از کمینگاه میفرود آنها را میترساند ، می‌ایستند و بعد بجای اینکه در آغوش هم فرو روند ، فقط مقابل هم می‌ایستند ، دستهای یکدیگر را میفشردند ، مرد میگوید ، مرجان ! وزن میگوید بهزاد ! وبعد بجای سخن دل‌از زبان حرف میزنند ، حرفهای معمولی :

- تو دیشب چه کردی .

- بابرو بچه‌ها به سینما رفتیم .

- لابد آرتیستش خیلی خوشگل بود !
- نه ! من ، به اینجور چیزا توجهی ندارم !
- پس برای چی به سینما رفتی .
- برای اینکه تنها بودم توجه کردی ؟
- هیچی ! تنهایی کتابهایم را دوره کردم ...

آنها چون دوجویبار زمزمه کنان از کنار هم میگذرند ، درحالی که یکدیگر را میپرسند و در آتش اشتیاق يك بوسه و يك کلام دوستت دارم میسوزند ... و من تماشاگر این صحنه روبرویشان می- نشینم و از خود میپرسم چرا حرف نمی‌زنند ... چرا سکوت را نمی- شکنند ...

بعد از این مرور گذشته به مرجان نگاهی انداختم ، غرق در افکارش بود و من هم دوباره بگذشته برگشتم . دانشکده تمام شد ، ما بسرکار رفتیم و اولین نوروز را ماهر سه نفر در شیراز گذرانیدیم بهزاد و مرجان که فامیل دوری بودند در شیراز بهم پیوستند و من دورادور وقتی آنها کنار آرامگاه حافظ فال میزدند تماشایشان میکردم و وقتی آنها همراه فامیل شاد و شروشورشان دور میشدند من مثل دزدی ترسان بکنار آرامگاه میلفزیدم ، کتاب حافظ را می‌گشودم و جای فشار دستهای آنها را بر صفحات حافظ جستجو می‌کردم و در دل دعا میکردم که حافظ ... نه ! همیشه از بزبان آوردن افکارم شرم داشتم حالا هم دارم چون من ، احتیاجی بجدائی‌شان نمیدیدم ، حتی اگر آنها زن وشوهر هم میشدند من احساس ناراحتی نمیکردم ، چون حالایکسال بود که من در خانقاه عشقم ، مرجان را به تخت نیازنشاده و هروقت دلم میخواست با او به عشقبازی می‌نشستم ...

من قلبم را در خانقاه دل از آتش حسد و نفرت خالی کرده بودم و بیوی و عطر روح معشوق هم خوش بودم ...

... در شیراز فقط یکبار خودم را به آنها نشان دادم ! هر دودیوانه وار مرا در محاصره گرفتند ، از شادی در پوست نمی‌گنجیدند ، بهزاد دستم را گرفت و گفت :

- مرجان ! بگذار يك لحظه بادوستم خلوت کنم ! شاید ما حرف های خصوصی داشته باشیم !

- پس باید این حق را به منم بدهی که با آنوش خصوصی حرف بزنم !

بهزاد دستم را گرفت و بکناری کشید و گفت :

- آنوش ! شاید مرا احق و کمرو و کودن بخوانی ولی هنوز هم جرات فاش کردن عشقم را در خود ندیده‌ام ... راستی تو با کی به شیراز آمدی ؟

- تنها هستم ! من فقط برای زیارت حافظ به شیراز آمده‌ام ... خوب نگفتی با مرجان چه میکنی !

بهزاد در حالیکه سنگریزه‌های حافظیه را زیر پا در می‌کرد ، گفت :

- به مادرم چیزائی گفتم ! بالاخره يك طوری میشود !

سروصدای مرجان بلند شد :

- آهای بهزاد ! منم با همکلاسیم حرف دارم !

بهزاد خندید و بطرف فامیلش رفت و مرجان جلو آمد :

- آنوش ! خوب شد تو هم آمدی شیراز ! لااقل یکنفر هست که میتوانم حرفهایم را با او بزنم ! خبرهای خیلی خوشی دارم ... نمیدانم چرا حتی این جمله آخر را هم با آرامش تقدس آمیزی گوش کردم :

- میدانی ! بالاخره اولین نشانه‌های عشق را از جانب بهزاد دیدم ! ...

با حیرت پرسیدم : چطوری ؟

مرجان که مثل همیشه در لباس ساتن سپیدی میدرخشید، گفت:

- دیشب وقتی به هتل برگشتم ، بالای تخت خوابم قشنگترین نشانه يك عشق بزرگ را دیدم ...

آنوقت کیفش را گشود ، و از داخل آن يك سنجاق سر که به شکل قلب درست شده بود بیرون کشید و گفت : تو را بخدا زود نیگا کن!

ممکنه بهزاد بهینه ! نمیخوام بفهمه قلبش را در کیعم گذاشتم ...
 راستی يك خبر دیگر ! مادرش دیروز بمادرم گفته بود چقدر
 دلم میخواد مرجان عروس من بشود ! میدانی این حرف یعنی چی؟
 خیال نمی کنی این جمله تعارف آمیز به خواستگاری ضمیمی باشد !
 خوب ! دیگر پیش از این خوب نیست پیچ کنیم دوست عزیز
 من ! وقتی بتهران برگشتم ، قبل از آنکه سرکارم بروم بدیدنت
 می آیم و همه چیز را برایت تعریف میکنم . خوب خداحافظ ...

من دور شدن مرجان را ، مثل گمشدن يك پرنده در سینه آسمان
 دنبال کردم ، خدایا چه کبوتر قشنگی ! چقدر مهربان ، چقدر ساده دل
 چقدر رویائی بود ... پرنده قشنگ من در آسمان گم میشد و با گمشدن
 او، حورشید نیز در آسمان غروب میکرد و من احساس میکردم همه
 عشقی که در سینه دارم بصورت دوقطره اشك سرخ از چشمانم میچکد
 و ابرهای پنبه ای مغرب را آتش میزند !

مرجان با آه بلندی باز مرا از عمق خاطرات گذشته بیرون
 کشید :

- آه خدایا ! این زندگی بما چه میدهد ؟ هیچی ! وقتی چشم هایت
 را باز می کنی یکمشت خاطره احمقانه و پوچ، يك آدم تکیده و فرسوده،
 بایك جفت چشم اشك آلود ... من نمی خواستم اشتباه بکنم ولی همه
 چیز خراب شد !

از لابلای مژگانهایش ستاره اشك پی در پی میریخت ... صدای
 مرجان هر لحظه اوج میگرفت ، خنده های عصبی او مرا میترسانید،
 در چهره او چیزی مثل سرب ، مثل خاکه معدن ذغال سنگ ، همه چیز
 راتیره کرده بود ... خدایا رنگ مرك ! رنگ مرك ! نه ! دست مرجان را
 گرفتم و روی چشمهای مرطوبم گذاشتم ... مرجان دوباره آرام گرفت.
 - افسوس ! خیلی دیر اشکهای تورازیر انگشتهایم حس میکنم !
 نه خیلی دیره ! خیلی دیره ! ... من با سالها خاطره عشقی بهزاد درهم
 عجین شدم ! این من نیستم ! این گوشت و پوست و خاطره ای است از
 بهزاد ! .

نام بهزاد در گوشت منگینی کرد ، نه از او نفرت دارم و نه دلم
 بحالش میسوزد ! او يك موجود معمولی است که به سادگی در برابر
 هر حادثه ای شاخه احساسشان خم میشود ، در هر زمینی یا میگیرند و
 از آن نوع گیاهان هرزه ای که وطنی ندارد ، در هر خاکی می نشیند،

در هر هوایی بالا می‌رود ! ... وقتی مادرش دختر دیگری را دید و ثروت و مال و زیبایی‌اش را پسندید و او را به بهزاد نشان داد ... خدای من ! بهزاد خیلی ساده ، همه آن هیجان و شور عشقی‌اش را از مرجان گرفت و به آن دختر بست ! در اتومبیلش را بروی آن دختر گشود ، او را کنار دستش نشاند و بعد بیرحمانه از برابر خانه مرجان گذشت ... بیچاره مرجان من ! قلب فلزی بهزاد ، شادمانه زیر انگشت لرزانش می‌لغزید و از خیابان می‌گذشت که سایه آن دختر را کنار بهزاد دید و بعد از چند ساعت همه چیز برایش روشن شد ...

مرجان پیچ رادیو را بست و ناگهان با حالتی شاد که نقش بیماری را در رنگ قرمزش خواندم گفت : بوی دریا را می‌شنوم ! دلم می‌خواهد آنقدر توی موجها بالا و پائین بروم که نفرت و عشق از تکتک پاخته های تنم شسته شود ...

اتومبیل را جلو ویلای یکی از دوستانم متوقف کردم ، مرجان در راباز کرد ، نفسی عمیق کشید و گفت :

- دلم می‌خواهد جواب این سوالی بدی ! تو حاضری با دختری که مغز و روحش آلوده بیک عشق چند ساله است از دواج کنی !

برای نخستین بار در آن خلوت غروب ، در حالیکه صدای برخورد امواج با ساحل را می‌شنیدم ناگهان آغوشم را گشودم و مرجان را با همه قدرتم در آغوش کشیدم ... برای لحظه‌ای گرمای جنون آمیزی رخوت سالها سکوت را از من دور کرد ، چشمهایم رنگ دیگر ، دستهایم راه دیگر و اندیشه‌ام حالت دیگری یافت ، ناگهان از حسد سوختم ، سوختم و فریاد کشیدم :

- نه ! نه ! نه ! .. مرجان نه ، تو هنوز هم او را دوست داری ، تو هنوز هم او را می‌خواهی ! تو ذره ذره پاخته‌های او را می‌خواهید ! ... مرجان از آغوشم گریخت ، کفشهایش را از پا انداخت و بطرف دریا دوید ...

من گیج و منك و خشمگین و ترسان ، ابتدا ایستادم و بدویدن او نگاه کردم .. احساس می‌کردم در برابرم یک تابلو مهیب ، یک تصویر وحشت‌انگیز جای گرفته است ، دریا ، این موجود خفته در زمین ،

بصورت ازدهائی خروشان ، با پلکهای بسته و دهان آتش آلود درفضائی نشوده بود و مرجان ، مرجان قشنگ من ، این لذیذترین طعمه موجود روی زمین ، با پاهای نرم و برهنه خود داوطلبانه بسوی دهان آتش افروز ازده میدوید !

فریاد کشیدم و شروع بدویدن کردم !

- مرجان ! مرجان ! بایست ! تو نمیتوانی از بهزاد فرار کنی تو او را دوست داری ! تو ذره ذره یاخته هایت از عشق بهزاد پر است . مرجان ، همانطور که بسوی آن ازدها میدوید فریاد کشان گفت :

- بله ! تو راست میگوئی ! من ذره ذره در عشق بهزاد سوخته ام ... ذره ذره تنم او را میپیرستند ! تو نمیتوانی دختری که سالها با عشق دیگر عجین شده خوشبخت کنی ! تو نمیتوانی !

- ولی مرجان ! منم سالها تورا پرستیده ام ! سالها تورا در خانقاه تنهائی نشانده و به عشقت سجده کرده ام ... ذره ذره یاخته های من در عشق تو سوخته و آب شده ! من هم نمیتوانم بی تو زندگی کنم برگرد ! ما هر دو میسوزیم ! برگرد !

مرجان آنچنان به ازدها نزدیک شده بود که حالا بکوچکی سنجاقی در کنار دهان ازدها جا گرفته بود .. اولحظه به لحظه ازبیش دیدگانم دورتر و کوچکتر میشد ...

آه خدای من مرجان در دهان خاکستری ازدها فرو رفت ...
با تمام قدرتم فریاد کشیدم :

- مرجان ! مرجان !

همسرم ناگهان شانه های مرا گرفت و تکان داد :

- انوش ! انوش ! خواهش میکنم آرام باش ! هروقت مامیخواهیم ، بکنار دریا بیایم این خاطره لعنتی تورا دیوانه میکند ! من دیگر باتو بدریا نمی آیم ...

سرم را تکان دادم و گفتم :

- بله ! دیگر به دریا نمی آئیم .. این تابلو لعنتی بالاخره مرا

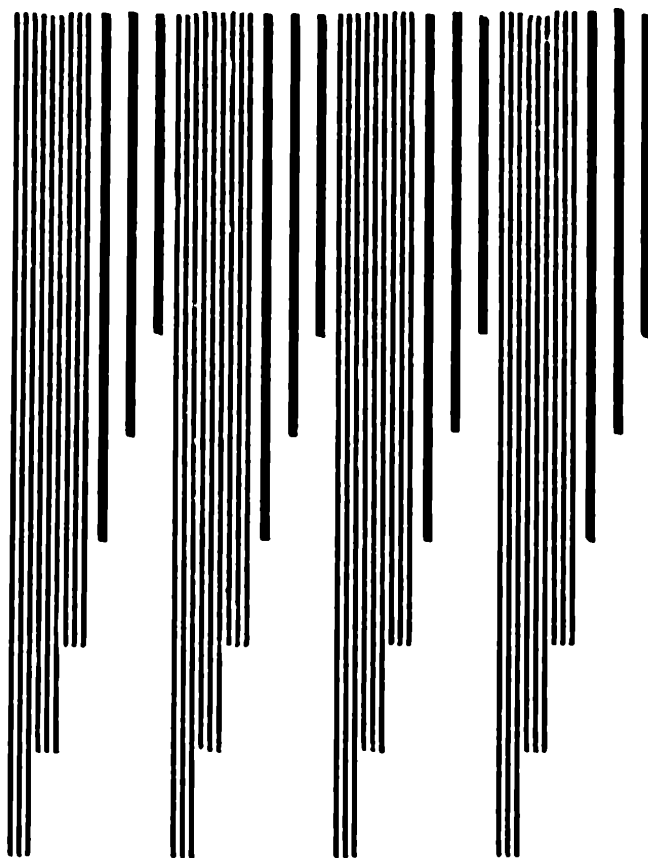
بکشتن میدهد ... قابلو عشق مرجان .. مرجانی که چند سال پیش
مرد و مرا تنها و خانقاه دلم را خالی گذاشت ..

آسمان ای پیر افسرده
بهر چه بامن نمی سازی
کلبه تاریک قلبم را
لحظه ای روشن نمی سازی
در این شب ، پر شور و دروازه ها
چراهردی را زدم بسته بود
چرا مرغک بخت من ای خدا
پرستوئی افسرده و خسته بود
چرا نمی سازد زمانه بادل بیقرار من
خدایا کی سراید آخر ، زمان انتظار
شاید خواست خدا بوده که من تنها بمانم .
برای این قلب خسته آواز غم بخوانم .

پایان

توضیح کوتاه - در مقدمه کتاب ، صفحه اول ،
تصحیح يك سطر كوچك در سطر چهارم لازمست
باینترتیب كه :
» پائی گذاشته و گذشته اند ولی عشق را از آغاز
تا «

بذار امشب بخوابم



مادرم میگوید تو تب کرده ای ، میگوید باید هرچه زودتر دکتر را خبر کنم ..
با صدای بلند می خندم و میگویم مادر ! تب من ، تب عشقه ! بگذار آرام
بخوابم .. بگذار خودم را در چهار دیواری اطاق زنده بگور کنم و تو
با میخهای بلند در اطاقم را محکم به بند ! این اطاق امشب قابوت

دختر جوان تو مست که در يك لحظه شهر طلائی عشقش زیر ضربه سهمگین زلزله درهم شکسته و خاک مرده شهر در دهانش نشسته و او را آرام آرام خفه میکند ...

آه خدایا ! مادر بیچاره ام دلم برای همه مادرها میسوزد ، این فرشتگان مقدس خدا چقدر مهربان و چقدر ملال آورند ... پیشانی‌اش را میوسم و میگویم : مادر شب بخیر.

مادر با نگرانی و دلهره مرا ترك میکند، سفارش های شبانه اش را همانطور که بطرف اتاقش میرود تکرار میکند : پنجره را ببند هوا مثل اینکه برفیه ! مواظب خودت باش ! ...

وقتی صدای پای مادرم در سکوت خانه مان محو میشود ، من در اطاق را از پشت می بندم و مثل تشنه گان صحرای تفرزده ، خودم را به آب چشمه میزنم . به الکل .. آه که من تا دیروز چقدر از این مایع بدبو متنفر بودم، وقتی بابچه ها به تریاها و کافه ها میرفتیم در مقابل اصرار آنها که میگفتند فقط يك کمی .. يك گیلان حالت را جامیاره ، شادمانه ، مثل مرغ مست از عشق میگفتم ، نه ! نه ! من بحد کافی مست عشقم .. میترسم ، میترسم زیادیم بکنه ! ... آه خدای من چه عشق بزرگی ، چه عشق گرمی ! بگرمای چشمه های داغ دنیا و به داغی همه آتشفشان . های روی زمین ... نه ! نمیخواهم از او حتی يك کلمه حرف بزنم ... بگذار او را در غبار خاکستری فراموشی ، برای همیشه دفن کنم و خاکسترش را در رودخانه مقدس یادها بریزم .. شیشه را یکفنس سر میکشم ! حس میکنم در این سرسام تب و هذیان ، حتی ذائقه ام در گرمای تند پیکرم ذوب شده و از بین رفته است ! چند قدم بطرف پنجره پیش میروم ، طوفان پشت پنجره نعره میکشد و پنجه بر شیشه میکوبد .

با صدای بلند می خندم و میگویم : اقا طوفانه ! کور خواندی ! اگه خیال میکنی میتونی بیائی تووازاون برام حرف بزنی کور خواندی ! من برای همیشه صدا های عشق را در گوشم کشته ام ! ... از آسمان شکوفه های سپید برف روی پنجره می نشیند ، گونه های تب کرده ام را به شیشه میچسبانم .. و از ته دل مینالم : خدایا بمن کمک کن ! آرامشم را بازگردان ! مگذار قلب مادر بیچاره ای بشکند . احساس میکنم پیکرم سبک شده و چون بخار لطیفی چرخ زنان زیر شکوفه های برف بسوی آسمان بالا میرود ، شهر زیر پرده سپید به خواب رفته است . حریر آرامش خواب ، پرستوها و پروانه ها و آدمها را زیر تور

سیاه بدنای جادوئی خود کشیده است ... تنها از گوشه اطاقم ، صدای غم آلود خواننده محبوبم بلند است ...

با خیال توشبا چشم من خواب نمیره .
برق اون چشمان مست ، دیگه از یاد نمیره .
بذار امشب بخوابم ...

و من در لطافت آواز او و در چشمه غم انگیز صداها بسوی ابدیت پیش میروم ، زیر گنبد سپید آسمان ، تاخانه اوپیش میروم ، پشت پنجره اش میایستم ، و چشمان اشك آلودم که چون ستاره های دور دست در پشت مه اشکها سوسو میزنند ، به شیشه پنجره میدوزم ! او آرام ، در بستر خود خفته است .. پلکهایش روی هم افتاده و سایه مژگانش از شیب گونه ها گذشته ، موهای سیاهش روی پیشانی آرام گرفته و برای لحظه ای همه ظلمها و ستمهایش را فراموش میکنم و به نرمی نسیم از پنجره میگذرم و سر در گوشش میگذارم :

- بابك ! بابك ! منم ! پرستوی تو ! پرستوی کوچولوی تو !
مكه آنروز يادت رفته كه يك گل سرخ قشنگ تو موهايم فرو كردی
و گفתי : پرستو ! نازنازی ! چقدر دوست دارم !..

نه ! بابك ! بلند شو او يكبار ديگر نوازشم كن و دهان گرم و لبهای خوشرنگت را روی گوشم بگذار و بگو ، بگو ، كه دوستم داری ! بگو كه میپرستم ! بگو ! .. از آنروزها ... از آن روز سرد زمستانی كه من ودوستم «گيسو» بدیدنت آمديم ! تو در كارگاه نقاشی خودت ایستاده بودی و بدختری كه روی تابلو مقابل كشیده بودی نگاه میکردی ... من و گيسو مدتی در آستانه در ایستادیم ! گفتم : گيسو ! آرامش این هنرمند را بهم زدی گناهست ! تو نباید سرو صدا کنی ! بگذار مخلوق خود را خوب تماشا کند ! آنوقت من به مخلوق تو خیره شدم ، موهای بلند ، چشمهای سیاه و لبهای خوشرنگ ... برای يك لحظه خودم را در آن تابلو دیدم ، نمیدانم چرا سرمای حسادت تا تیره های پشتم راه کشید ، اما خیلی زود بخود آمدم و «گيسو» شیطان و نا آرام با سرو صدا تورانیز از آن خلسه خدائی بیرون کشید ، تو پیراهن سپیدی پوشیده بودی و موهایت را از فرق كچ كرده بودی ... لبخندت آرام ، سیمايت مردانه و پرشكوه و کلامت كه میگفت سلام ! خدائی بود !

من چون كودك نوپائی كچ و معوج میشدم و به طرف تو می آمدم و در این لحظه تو خورشیدی بودی كه من میخواستم تا انتهای آن

پیش آیم ، بسوزم و نابود شوم ... تو بهار سبزی بودی که میخواستم در شفافیت و قطرات سبز تو آغشته و گم شوم ، تو چه چه پرندگان بهاری بودی که دلم میخواست در آواز قشنگت نیست و ذوب شوم ! .. شاخك های قشنگ دستت را بسویم دراز کردی و نورجادوئی چشمانت را در دو چشم من دوختی و گفتی :

— خوشوقتیم ! چقدر شبیه این تابلوئی !
گفتم : ولی او دربند است و من آزاد...

گفتی : اگر بخواهم او را آزاد میکنم و تورا در این تابلو به بند میکشم ...

«گیسوی» شیطان فریادکشان گفت : آها ! نفهمیدم ! باین زودی ! نگفتم پرستو ؟ قاتو از در بررسی اگر چشمشو بگیري کار تمومه ! دلم بحالت میسوزه ! اون هنرمندترین و سنگدلترین عاشق روی زمینه ! تورا بخدا فراموشش کن و بیا از اینجا بریم ! ..

تو ، با آن قد بلند و نگاه شیطانت در وسط کارگاه ایستاده بودی و حتی در برابر فریاد های «گیسو» اعتراضی نمیکردی ... و من از نگاه تو به رخوتی عجیب میرسیدم ! .. خودم را در آن کارگاه و در آن خمیرهای سبز و زرد و آبی مخلوط میدیدم ... ناگهان همه چیز در من عوض شده بود و من احساس میکردم هستی ام در تمام رنگها و تابلو های تو آرام آرام جاری میشود ! خدایا چگونه میتوانم از آن کارگاه خارج شوم ؟ پای من در خمیر رنگهای تو فرو رفته بود ! داشتم مثل درخت طوفان زده ای کج و معوج میشدم که تو دست تنهaim را گرفتی و گفتی : اسمت پرستو است ! و خودت مثل پرستو کوچولو ظریف و نرمی ! ... من در کارگاهم دنبال يك پرستو میگشتم ... يك پرستو که در قفس قشنگی بنشیند و الهام آور رنگها و طرحهایم باشد حاضری ؟

سکوت کردم ! اما همه پیکرم فریاد میکشید و میگفت : لازم به ساختن قفس نیست ! من در قفس کارگاه تو ساکن شدم ، اسیر گشتم ... آه بابك ... بلند شو ! بلند شو تا من تورا باولین میعادگاه ببرم ! ... خانه گیسو ! .. هیچکس نبود ! خانه زیر برف سنگین زمستان فرو رفته بود و من پشت پنجره نشسته بودم و بامید ورود تو نگاهم را به دیواره های خانه های مقابل دوخته بودم ... من از پشت پنجره يك خانه خالی و نیمه ویران میدیدم که زیر برف سنگین زمستانی چندك زده بود و از سرما میلرزید ، پیش خود میگفتم :

- طفلکی چقدر از سرما میلرزه ! شاید این اولین زمستانی است که دیگر دراوبخاری روشن نشده ، صدای شادبچه های شیطان صاحبخانه را نمیشنود ! آه خدایا ! زیر سقفهای فرو ریخته او چه عشقها و چه رازها که گفته نشده ! ... وقتی از در وارد شدی دوقطره اشك در چشمانم نشسته بود ... انگشتان هنرمندت را زیر چانه ام زدی و گفתי :

- پرستو چرا گریه میکنی ؟

گفتم : آن خانه روبرویی را میبینی ؟ آیا خانه عشق ما هم يك روز اینطور خراب و ویران زیر برفها میلرزد و از عشق های ما یاد میکند ؟ ... تو ایستادی ! لحظه ای فیلسوفانه به آن عمارت نگاه کردی و بعد گفתי : من از این خانه يك قابلو جاودانی میکشم ، خانه ای با يك پرستو ، باطنین آواز يك پرستو و باشادی های دو كودك خوشگل که زیر بله های پرستوی من گرم میشوند ! ... من دستهایم را بدسنهایت دادم ، چشمهایم را بستم و گفتم ... مرا بچشمه جادو ببر . مرا از خاک برگیر ، و به آسمانها ببر ! به عرش ، به ملکوت ، به آنجا که تنها صدای گرم و آرام فرشتگان خدا را بشنویم ! .. و تو لبهایت را در جستجوی لبهای من بگردش درآوردی و من بزودی حرارت آشفته پیکرت را در خود حس کردم !

در این لحظه چشمانم بسته بود اما روشنائی را میدیدم ، پاهایم برزمین بود اما آسمانها را سیر میکردم ، دستهایم در تو آویخته بود اما گوئی خورشید را در آغوش میفشردم ، نه برف بود ، نه سرما ، نه فریاد ویرانه های خفته در برف ، تو خورشید خود را در فضای ذهنی ام شکفتی و من فریاد کشان دریای فرشته عشق فرو افتادم ... بله بابك ! من آنروز در پای توزانو زدم ! سجده کردم و تو را بخدائی خود قبول کردم ... و امروز ... وقتی مقابلم ایستادی ، چشمانت که دیگر تنها گذرگاه طوفانهای سرد بود بچشمانم دوختی و گفתי : پرستو ! پرستو ! بگذار حقیقت را بگویم ! ما باید از هم جدا بشویم ! ..

آه خدای من ! . دوباره با تکرار این کلام ، در اطاقم سقوط کردم ! پس من پرستو نبودم ، بال و پری نداشتم ، من موجود خاکی و اسیر در خاکم که همه آن رویاها را تنها در چشمان او میدیدم و حالا دوباره پاهای من بر روی زمین است ، زمین سرد و خاموش ، زمین سرد و سخت و بیعاطفه ! ...

دوباره شیشه الكل را سر میکشم ، بزحمت پاهایم را روی کف

اطاق حرکت میدهم خودم را مقابل «گرم» میرسانم ، شیشه را روی صفحه میگذارم و میگویم :

- خواننده غمگین من ! بیا ! بیا تو هم بنوش ! تو هم مثل من فراموش شده‌ای ! تو هم از گرمای دو چشم او نمیتوانی بخوابی و فریاد میکنی !

بذار امشب بخوابم

بذار امشب بخوابم

اما مگر او میگذارد ؟ نه ! لعنت براو .. . لعنت جاویدان ابدی براو ! لعنت درخت‌ها ، پرستوها ، لعنت خانه‌های ویران نشسته در برف ، لعنت فرشتگان براو باد ! ... تلوتلوخوران بسوی دیوارهای اطاقم می‌روم ، صدای بلند میخندم و دست می‌اندازم عکسهای او را یکی‌یکی از دیوار می‌کنم ، مقابل صورتم می‌گیرم و فریاد می‌کشم ! برو ! برو لعنتی ! برو و دنیای شیشه‌ای مرا بشکن ! برو و درنیستی کم‌شو ! من تو را فراموش می‌کنم ... من تو را از پنجره در کیسوی اشفته شب می‌اندازم و تو را در سیاهی نیست و نابود می‌کنم ! ... دیگر نه برایت دعا می‌کنم و نه تاسپیده صبح بیدار می‌مانم ! من دیوتر عشق ترا پرپر می‌کنم و در زمستان سرد پرواز میدهم تا بکوه‌ها ، بقله‌ها ، به آنجا که دیگر پای بازگشت نیست بروی و باز نگردی ... دوباره خودم را روی میل می‌اندازم ... امواج الکل در رگهایم دیوانه‌وار میدود و فریاد می‌کشد پلکهایم را برهم می‌گذارم ، می‌خواهم حالا که همه یادگارهای او را شکسته‌ام ، حالا که همه عکس‌های او را پاره پاره کرده‌ام حالا که خاطره او را در کیسوی شب مدفون کرده‌ام با آرامش بخوابم ...

آه خدای من ... صدای گرم خواننده در اطاقم می‌پیچد !

روز روشن میره باز شب میرسد
غم می‌آد به‌ر دری سرمیزنه
مگه میشه چشمامو هم بذارم
وقتی غم قلبمو خنجر میزنه

اما مگر او میگذارد بخوابم ؟! مگر دوچشمان شعله‌افروز او می‌گذارند آرامش خواب را احساس کنم ... آفتاب چشمان او را مگر میشود بالک‌های ابر گرفت و پوشاند ؟ ... ناگهان احساس

میکنم دوچشم اواز پنجره مرا نگاه می کنند ! بازهم فریاد میکشند ! درها را باز کن ! من پشیمانم ! من بازگشته ام ! من نمی گذارم پرستوی کوچکم در سرمای زمستان بمیرد ! ... من نمیتوانم تابوت پرستو را ببینم که بردوش آدمها ، وبا نوحه روز قیامت بسوی گورستان میرود ! از جابرمیخیزم ! ... نه ! لجبازی کافیهست ... نکند بابك عزیزم در این طوفان مهیب شب ، در تور سهمگین برف زنده بگور شود ! نه ! بطرف در میروم در اطاقم را باز میکنم ، آغوشم رامی گشایم و باصدای بلند میگویم :

- بابك ! بابك عزیزم ! اگر توبخوای همه چیز را میبخشم ! دوباره تورا میپرستم ! تو آفتاب منی ! طلوع کن ! طلوع کن ... تاریکی ها را فرار بده ... کهکشان ها را روشن کن ... هزاران کاروان مانده در برف ، در سیاهی شبها ، به روشنائی تو محتاجند ! قلب سیاه شده من به نور تو نیازمند است ! مرادریاب ! ...

صدای مادرم از ته راهرو بلند میشود :

- دخترم ! ... تبت بالارفته عزیزم ...

از بلندی رویاها فرو میافتم انگار دست و پایم شکسته است ... بزحمت میگویم ... مادر ! آرام باش ! هیچی نیست ، دوباره در اطاقم را می بندم ... خودم را به بستر میاندازم ... و دوباره التماس کنان از خدای خود میخواهم آرامش را بمن بازگرداند ! مرك را بمن ارزانی دارد ! بگذارد بخوابم ! بگذارد جاودانه بخوابم ... برای من دیگر بدون حضور او ، زندگی تاریکی است ، شب است ، شب جاویدان است و من ... بزحمت از جابلند میشوم ... در گوشه چپ گنجه شیشه قرصهائی که امروز صبح خریده ام بمن نگاه میکند ، از جایم بلند میشوم ، شیشه قرصها را برمیدارم ، یکبار دیگر از پشت پنجره به آسمان مینگرم ، دفترچه یادداشتم را زمین میگذارم و در حالیکه اشکها چون جویباری بی پایان از چشمانم جاری هستند ، یکی از عکس های پاره پاره او را از زمین برمیدارم ، لحظه ای مقابل چشمانم میگیرم ، بی اختیار میبوسمش ، با تمام حضور قلب او را میبوسم ، از او پوزش میطلبم و بعد با عکس او به بستر میرود ...

«بابك» یادداشت های پرستورا بمن داد و گفت: دوست عزیزم ! من دیگر تحمل حضور در این شهر را ندارم ! همه جا پرستوهای سیاه پوش در پروازند ، از لای منقارشان نوحه مرك سر میدهند ، من

باید از این شهر بروم ! ... من میخواهم باپرستوی بیچاره ام سفر کنم ... سفر بدوردست ها ! من مرك اورا باور ندارم ... من میدانم که اوزنده است ! بیجهت پرستوی بیچاره مرا بگورستان برده اند. من میدانم که او ازروی تابوتش بپرواز درآمده و بگرمسیر پرواز کرده است ، منم از این پس شهر به شهر ، ده به ده بدنبال پرستو میگردم ... و تا اورا پیدا نکنم آرامش نمی گیرم ! ... من پرستویم را پیدا خواهم کرد ... همه جا را میگردم ، همه جا را سرمیزنم من مطمئنم !

صدای این نقاش هنرمند خاموش میشود ، سرم را بلند میکنم دیگر اورا مقابل خود نمی بینم ! نقاش بدنبال پرستوی خود مهاجرت کرده است ! مردم میگویند نقاش بیچاره دیوانه است اما من که یادداشت های پرستوی اورا خوانده ام هرگز اورا دیوانه نمیدانم ! هرگز ... او تنها دیوانه عشق است ... دیوانه عشق ...

روز روشن میره باز شب می رسه
غم میاد به هردری سرمی زنه
مگه میشه چشامو هم بذارم
وقتی غم قلبمو خنجر می زنه
باخیال توشبا ، چشم من خواب نمیره
برق اون چشمان مست ، دیگه از یاد نمیره
بذار امشب بخوابم
نمی دونی که شباجی می گذره
چشای دنیائی رو خواب می بره
غم توشب تودلم جون می گیره
خوابو از چشمای پر آب می بره
باخیال توشبا ، چشم من خواب نمیره
برق اون چشمای مست ، دیگه از یاد نمیره
بذار امشب بخوابم
چشمه ی چشمای تو ، دریای آب
چشمای خسته من ، دنیای خواب
باخیال توشبا ، چشم من خواب نمیره
برق اون چشمای مست ، دیگه از یاد نمیره
بذار امشب بخوابم



ر. اعتمادی، نویسنده این سلسله داستان های کوتاه عاشقانه که در عین حال سردبیری مجله معروف و پرتیراژ جوانان را به عهده دارد از سال ۱۳۳۸ با انتشار کتاب «دختر خوشگل دانشکده من» به عنوان نویسنده ای متعلق به نسل نو جای خود را در ادبیات ایران باز کرد، او بعد ها با انتشار دو کتاب جنجالی با ساسانی «تویست داغم کن» و «ساکن محله غم» و شرکت در محاکمات مختلف موقعیت خود را به عنوان نویسنده اجتماعی تثبیت کرد و کتاب های بعدی او «برای که آواز بخوانم» و «جسور» با تیراژهای زیاد مورد استقبال فراوان قرار گرفت. تجزیه و تحلیل آثار وی در مجلات معروفی نظیر راهنمای کتاب، پیام نوین، فردوسی، سپید و سیاه و گروه نشریات اطلاعات و کیهان نشان می دهد که وی به عنوان یک نویسنده صاحب سبک شناخته شده است.

مجموعه ای که در دست دارید، تازه ترین آثار ر. اعتمادی در زمینه ادبیات عاشقانه است که بوسیله شرکت ایران چاپ، طبع و اجازه تجدید چاپ آن منحصرأ در اختیار نویسنده است.